به نامِ خداوندِ جان و خرد

عنوانِ رساله جهت دریافت درجهٔ دکتری

تصحیح انتقادی کلیات مولانا اصغر علی روحی

(قصاید، مثنویات، قطعات، رباعیات، مفردات)

بامقدمه در شرح حال شاعر



به کوشش: ناهید کوثر

به راهنمایی: محمد اقبال ثاقب، دکتر

شمارهِ دانشجویی: 02 - Ph.D - GCU - Per - 07

سال تحصیلی : ۲۰۰۷-۲۰۱۱



گروه زبانِ و ادبیاتِ فارسی

دانشگاه جی سی لاهور

RESEARCH COMPLETION CERTIFICATE

Certified that the research work contained in this thesis titled:

تصحیح انتقادی کلیات مولانا اصغر علی روحی (قصاید، مثنویات، قطعات، رباعیات، مفردات)

بامقدمه در شرح حال شاعر

has been carried out and completed by Ms. Naheed Kausar

Roll No. 02-Ph.D-GCU-Per-07 under my supervision during her Ph.D in the subject of Persian.

Date

Supervisor

Submitted Through

Prof. DR. M. Iqbal Shahid
Chairperson
Department of
Government College University Lahore.

Chairperson
Department of Persian
Govt. College University,
Lahore.

Controller of Examinations
Government College University
Lahore

DECLARATION

I, Ms. Naheed Kausar Roll No. 02-Ph.D-GCU-Per-07 student of Ph.D in the subject of Persian Session 2007-2011, hereby declare that the matter printed in the thesis titled:

تصحیح انتقادی کلیات مولانا اصغر علی روحی (قصاید، مثنویات، قطعات، رباعیات، مفردات)

بامقدمہ در شرح حال شاعر

is my own work and has not been printed, published and submitted as research work, thesis or publication in any form in any University, Research Institution etc in Pakistan or abroad.

Mohammad Iqbal Shahid

Signatures of Supervisor

Naheed

Signatures of Deponent

Date

Date

(Prof. Dr. M. Iqbal Shahid)

بِسمِ

اللّٰهِ

الرَّحمٰنِ

الرَّحِيمِ

انتساب

به نام مادر فداکار، سیّده جاوید کوثر و پدر بزرگوار، سیّد غلام مصطفیٰ که امروز هرچه هستم به فیضِ دُعای ایشان هستم.

تشکّر ویژه از:

دخترِ عزیزم فاطمة الزهرا و خواهرِ عزیزم عطیه بتول که برای تکمیل این کار دست های نازِ ایشان همیشه به طرف آسمان بلند بُود.

مَنْ لَمْ یَشْکُرِ النَّاسَ لَمْ یَشْکُرِ اللّٰه (حدیث نبوی ﷺ)

تشکر فراوان از اُستادان و همکاران

که

در گرد آوری مطالب یاری نمودند

☆ آقای دکتر ظهیر احمد صدیقی استاد ممتاز، دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای دکتر محمد اقبال شاهد رئیس گروه فارسی دانشگاه جی. سی لاهور

☆ آقای دکتر خورشیدالحسن رضوی استاد ممتاز، دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای دکتر سید محمد اکرم شاه اکرام، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور.

☆ آقای دکتر مظهر محمود شیرانی استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای پرفسور محمد انور خان ورائچ، استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای پرفسور محمد رفیق، استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای دکتر محمد سرور رانا، استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای دکتر محمد سلیم مظهر، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور.

☆ آقای دکتر معین نظامی، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور.

☆ آقای دکتر شعیب احمد، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور.

☆ آقای دکتر محمد ناصر، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور.

☆ آقای دکتر محمدصابر، استاد محترم دانشگاه پنجاب لاهور

☆ آقای دکتر امتیاز احمد، استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای بابر نسیم آسی، استاد محترم دانشگاه جی. سی لاهور.

☆ آقای علی عمران کاظمی، استادمحترم دانشکدهٔ دولتی لاهور.

☆ آقای مظهر عباس مشهدی، استاد محترم دانشکدهٔ دولتی شیخوپوره.

☆ .خانم انجم حمید، استاد علوم اسلامیات دانشکدهٔ کوئین میری لاهور.

☆ خانم طاهره توحید، استاد اقتصاد دانشکدهٔ کوئین میری لاهور.

☆ خانم نویره فاطمه، استاد علوم اسلامیات دانشکدهٔ کوئین میری لاهور.

و

☆ آقای دکتر محمد اقبال ثاقب استاد ارجمند گروه فارسی دانشگاه جی. سی لاهور.
که راهنمایی این رساله به عهده داشت.

اعتذار: هیچ کار مصون از خطا و لغزش نمی باشد، این کار نیز دانشجویانه است از

فهرست اختصارات

آنندراج	:	فرهنگ جامع فارسی تألیف محمد پادشاه متخلص به شاد، انتشارات کتابفروشی خیّام، ۱۳۶۳ شمسی
ج	:	جلد
حك	:	حکومت
در	:	درگذشته
دهخدا	:	لغت نامه تالیف دهخدا، تهران، سال۱۳۲۸ خورشیدی
ؒ	:	رحمة اللّٰه علیه
ؓ	:	رضی اللّٰه تعالیٰ عنه
رك	:	رجوع کنید
ش	:	هجری شمسی
ؐ	:	صلی اللّٰه علیه وآله وسلم
ص	:	صفحه
صص	:	صفحات
ؑ	:	علیه السلام
عمید	:	فرهنگ فارسی عمید تالیف حسن عمید، مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۳۲۶ش
غیاث	:	غیاث اللغات تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدّین بن شرف رامپوری، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، ۱۲٤۲ه.ق.
ف	:	فوت
ق/ه ق	:	هجری قمری
م	:	میلادی
م	:	متوفی
معین	:	فرهنگ فارسی معین، تألیف دکتر محمد معین، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۲٦۲ه
مقت	:	مقتول
و	:	ولادت

فهرست مطالب

پیشگفتار

ثنا و حمد بی پایان برای خدای یگانه و یکتا است که سخن گویان را به مدحش رسایی نیست و نعمت های بی قیاس وی را نتوان شمرد. کسی را یارای آن نیست که با تمام سعی و کوشش خود، شکر نعمتش را به جاآورد. فهم و خرد به اوج و عمق وی پی نتوان برد و کمال دانش را شناخت او حدّی معیّن نیست و برای توصیفش واژه ها حقیر و گنگ است. ذات سبحانهٔ بر انسان ها لطف فرمود و برای هدایت آنها پیامبرها فرستاد و بیش از همه درمیان آنها محبوب خود رحمت للعالمین را برگزیده او را با دلایل واضح پیام را به بندگان رسانید و آنها را به سوی حق رهنمود و بر جادهٔ راست روان ساخت و برای انسان ها مینار های نور و هدایت ابدی بلند ساخت.

درود فراوان بر محمدﷺ وآل محمدﷺ باد که وجه آفرینش جهان هست و کون و مکان را باوجود مسعود خود مزیّن ساخت. درود بر ازواج مطهرات و اصحاب پیامبر اکرمﷺ باد که ستارگان درخشان هدایت هستند.

سلام بر ارواح بندگان راستین که به اسوهٔ پیامبر اکرمﷺ پیروی کرده اند و بر راه حق گام زده مردمان را به فلاح و راستی و دینداری تبلیغ نموده اند، براستی اینها کار رسالتی را ادامه داده اند و از خوش بختان هستند، چه از قبیل عرفا، علما یا شعرا. و فقط شعرایی که شاعری را جزوی از پیغمبری دانسته، وظیفهٔ خود را انجام داده اند و مردمان را به دین و شریعت تشویق نموده اند. امثال این بندگان در تاریخ ادبیات مشاهده می شود.

زمانه هیچگاه از بندگان راست و دیندار خالی نمانده است یکی از این بندگان، مولانا اصغر علی روحی است که زندگانی اش را در تبلیغ دین اسلام سپری کرد و تألیفات در نثر و نظم پدید آورد.

اینجانب توفیق یافت که پایان نامهٔ دکتری خود را به تصحیح انتقادی کلیات مولانا اصغر علی روحی اختصاص دهد و در بزم اصحاب تحقیق و پژوهش عرضه کند. اشاره کنم مولانا روحی به زبان فارسی و عربی اشعار بسیار عالی سروده است. این رساله به تدوین کلیات فارسی وی که

شامل قصاید، قطعات، مثنویات، ترجیع بند، ترکیب بند، مسدس، رباعیات و مفردات اختصاص دارد، تدوین شده است. لازم به ذکر است که غزلیات مولانا روحی به کوشش جناب آقای دکتر معین نظامی در سال ۱۹۹۵م به چاپ رسیده است لذا غزلیات مولانا را در کلیات شامل نکردیم. بجز ابیاتی را که بنا گزیر برای بیان ویژگی های شعراو آوردیم.

مقدمه

باب یکم

شرحِ احوال و آثار مولانا اصغر علی روحی

نام و نسب روحی:

نسب نامه اش بدین قرار است:

"اصغر علی بن قاضی شمس الدین بن میان پیر بخش بن رکن الدین بن حامد بن عیسی". (۱)

تخلص:

"وی روحی تخلص داشت". (۲)

نیاکان روحی:

"نیاکان علّامه روحی به نژاد "راجپوت" تعلق داشتند که از نظر نفوذ سیاسی و اجتماعی اهمیّت ویژه ای داشت و بزرگ ترین و قوی ترین نژادِ منطقهٔ شبه قارهٔ هند و پاکستان به شمار می رفت. اجداد وی اهل روستایی به نام "کانبانواله" بودند که در نواحی زادگاه علّامه محمد اقبال- سیالکوت- قراردارد- اوّلین کسی که آنجا را ترک گفت و به دهکده ای به نام "کتهاله" در نواحی گجرات، پنجاب، پاکستان، منتقل شد، پدر بزرگوار وی قاضی شمس الدین بود". (۳)

وجه تسمیه کتهاله، "وطن روحی":

"دراصل، کلمهٔ "کتهاله"، "اکتهِ والا" (اکٹھ والا) به زبان پنجابی "جایی که همه گرد هم می آیند" گفته می شد و پس از کار برد کثرت، شکل کنونی اختیار کرد. در زمان گذشته مردمان اینجا گرد می آمدند تا مسایل دهکده های نواحی آن را رفع کنند. چون این قریه نسبت به دیگر دهکده ها به خیابان اصلی نزدیك بود وپستخانه، ایستگاه راه آهن و مدرسه ای برای کودکان داشت لذا میان مردم دهکده ها، مقامی برجسته داشت.

---

۱. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی، علمی اور ادبی خدمات کا تذکره، صص۶- ۷

۲. همو، همان، همانجا

۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۱-۲۲

وچون رود روان چناب بسیار نزدیك به دهکده است و ساقه های چوب از ناحیهٔ کوهسار ها با آب روان شده در اینجا جمع می شد و به فاصله ای یك "انبار چوب" به وجود آمده در اینجا (کاتهه) نیز به معنی چوب می باشد و این دهکده "کاتهه والا" نامیده شد و بعد ها آن را "کتهاله" گفتند". (۱)

روحی در یاد وطن خویش اشعاری چند به یادگار سروده است:

خوشا چیناب و آب خوشگوارش
که باد از چشم زخم ایمن کنارش
لطافت زادگان لاله و گل
در آبان گلشن آرای بهارش
به حسرت رفت اسکندر ز آبی
که می ریزد ز کهسار آبشارش
خوشا بخت کسی کاندر ره عمر
فرود آید دمی بر رود بارش
نسیم صبح از زنجیر ریزی
بیاراید رخ زیبا نگارش
بسان مار سیمین پیچ در پیچ
میان کوهساران رهگزارش
به آنش چشمهٔ حیوان نیرزد
وگر صد خضر باشد خواستگارش
سحرگاهان، صبا چون عاشق زار
ز فرط شوق باشد همکنارش
به گردابش ز عکس ماه بینی
به سیمین حُقّه، دُرِّ شاهوارش
به شوق رود چیناب است روحیؔ
به رنگِ مرغ زارِ مرغزارش (۲)

۱۔ ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی، احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۴۰۳
۲۔ روحی، دیوان روحی [غزلیات فارسی] به کوشش معین نظامی، ص۱۴۸

پدر روحی، قاضی شمس الدین:

"قاضی شمس الدین، آدم درویش منش و صوفی صفت بود و بیشتر اوقاتش را در زهد و مجاهدۂ نفس و در رشد و هدایت عامة الناس بسرمی برد. منصب قضات آن ناحیه را به عهده داشت و به همین مناسبت به لقب "قاضی" معروف بود. برزبان عربی و فارسی تسلط کامل داشت... قاضی شمس الدین پنج پسر داشت که یکی از آنها در بچگی فوت کرد. اسامی بقیه بدین ترتیب است:

۱. محمد علی ۲. محبوب علی ۳. اکبر علی ٤. اصغر علی (روحیؔ)

اصغر علی که از همه کوچکتر بود." (۱)

تولد و زادگاه روحی:

"مولانا اصغر علی متخلص روحی... در شهرستان گجرات در قریه یی به نام "کتهاله" که کنار رود خانۂ چناب واقع است به سال **۱۲۸٤** ه ق/ **۱۸٦۷** م متولد گشت."(۲)

تحصیلات روحی:

"قرآن و عربی و فارسی را نزد پدرش آموخت. هنوز بیش از ده سال نداشت که در سال **۱۸۷۹** م پدر عزیزش را از دست داد. این فاجعۂ اسفناك خانواده اش را دُچار اوضاع وخیم کرد. در آمدی جز حقوق پدرش نداشتند و حالا پدر نبود. مادرش تنها مانده بود با چهار تا پسر. هیچکس نبود حتی مخارج روزانۂ خانواده را تأمین بکند ولی پسرك تصمیم نهائی گرفته بود. می خواست دنبال کتاب و دفتر و قلم و درس برود می خواست چیزهایی را یاد بگیرد که بتواند از کتاب های پدرش استفاده بکند. کتاب های عربی و فارسی پدرش را عیناً مثل خود پدرش دوست داشت ولی متأسفانه فعلاً آنها برایش مفهوم نبود. در سیزده سالگی از کتهاله بیرون رفت. آنجا دیگر هیچ دلخوشی برایش نمانده بود. طلب راستین علوم و معارف، راه لاهور را به او نشان داد در لاهور غریبه بود و بی پول، چه سختی ها که نکشید و چه تلخی ها که نچشید! بعد ها هم که گاهی به یاد آن روز های اندوهباری می افتاد، اشك ها در چشم هایش حلقه می زد." (۳)

---

۱ نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکرہ، صص٦-۷

۲ سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، جلد یکم، ص۲٦۱

۳ معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص۲۲-۲۳

"در سال ۱۸۸۱ م در دانشکدهٔ خاور شناسی لاهور نامنویسی کرد و درست یازده سال تا ۱۸۹۲ م در همین دانشکده به تحصیلات ادامه داد و یازده امتحان شرکت جست؛ همیشه مؤفقیت فوق العاده ای را کسب می نمود و در سطح دانشگاه، شاگرد اول می شد. بورس ها و کتاب های زیادی به عنوان جوایز می گرفت. وی مدارك زیر را از دانشکدهٔ خاور شناسی به دست آورد:

۱. مولوی
۲. مولوی عالم
۳. مولوی فاضل
٤. منشی
۵. منشی عالم
٦. منشی فاضل
۷. متوسّطه
۸. دیپلم
۹. دیپلم علوم و زبان های شرقی
۱۰. کارشناسی علوم و زبان های شرقی
۱۱. کارشناسی ارشد علوم و زبان های شرقی".(۱)

استادان روحی:

"علامه اصغر علی روحی از محضر استادانی چون مولانا فیض الحسن سهارن پوری [در ۱۳۰۵ ه ق/ ۱۸۸۷] مولانا غلام قادر بهیروی [در: ۱۳۲٦ ه ق/ ۱۹۰۸ م]، مفتی محمد عبداللّٰه تونکی [در: ۱۹۲٤ م] و قاضی ظفرالدّین [در: ۱۳۲۲ ه ق/ ۱۹۰٤ م] استفاده کرد که هر یکی از این ها استادی بود مسلّط بر زبان و ادبیات عربی، و در آن زمان، در شبه قارهٔ هند و پاکستان هیچکس ادّعای دانشمندتر بودن از این ها را نداشت. مولوی محمد دین فوق و مولوی عبدالوهاب نیز از استادان وی بودند. در علوم ریاضی از مولوی غضنفر علی استفاده کرد و سند حدیث را از محدّثِ بنامِ شبه قاره، شیخ نذیر حسین

---

۱. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۲۳

دهلوی [در: ۱۳۲۰ه‍ ق/ ۱۹۰۲م] گرفت." (۱)

شغل:

"در آن زمـان انجمن حمایت اسلام که یکی از مؤسسه های معروف خیریّه در شبه قـاره بـود، در لاهـور فـعّـالیـت هـای چشـمگیر اجتماعی داشت دست اندر کاران دلسوز انـجمن یك دبیرستان را اداره می کردند که مخصوص دانش آموزان مسلمان بود. در سال ۱۸۹۲م کـلاس هـای دیپـلم نیز در این دبیرستان آغاز شد و دبیرستانِ اسلامیه به صورت دانشـکـده اسلامیه در آمد و مولانا روحی به عنوان معلّم زبان و ادبیات عربی شامل هیئت عـلـمی دانشـکـدۀ مزبور شد. حقوق ماهیانۀ وی سی روپیه بود، بعد از چهل سال خدمت درس و تدریس، روز ۳۱ دسامبر ۱۹۳۱م باز نشسته شد." (۲)

"عـلاوه بـر تدریس در دانشکدۀ اسلامیه، در مدرسۀ حمیدیۀ لاهور و جامعۀ نعمانیه لاهـور نیز درس مـی داد. مـدرسـۀ حـمیـدیه توسّطِ خلیفه عبدالحمید تأسیس شده بود که مؤسّس و رئیس انجمن حمایت اسلام نیز بود و جامعه نعمانیه از حوزه های علمی معروف اهـل سـنّـت و جـمـاعـت در لاهور بود. در تمام عمر حتی یك روپیه هم از این دو مدرسه به عنوان حق التّدریس نگرفت."(۳)

فاجعۀ چشم:

"در ۱۸۹۵م فاجعۀ چشم اتفاق افتاد. واقعه این است که یك روز از طرف دانشگاهِ پـنجاب نامه ای به زبان انگلیسی به دستش رسید چون خودش زبان انگلیسی بلد نبود پیش هـمـکـارش میر عبدالـواحـد رفت تا آن نامه را بخواند، وی استاد علوم بود و آن هنگام در آزمایشگاه داشت تجربه های دانشجویان را معاینه می کرد که دفعتاً یك قیف آزمایشگاه مـنـفـجـر شـد و مـواد شیمیایی در چشم مولانا افتاد، وی را فوری به بیمارستان بردند عمل جـرّاحـی شـد ولـی بـه سـبـب بـی تـوجهی از بصارت یك چشم محروم ماند. وی به یاد این فـاجـعـه مـی گـفـت که آهنگ من بود که در امتحان مسابقه شرکت کرده، شغل دولتی اختیـار کـنـم ولـی بـعد از این فاجعه آن آرزویم به اتمام نرسید و خیلی دل گرفته شدم ولی

---

۱. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۳-۲٤

۲. همو، همان، ص۲٤

۳. همو، همان، ص۲۷

اکنون می فهمم که در آن مصلحت ایزدی بود و خدای متعال شهرتی و مقام ارجمندی که به عنوان معلمی مرا عطا کرده است به توسط شغل دولتی حصولش ممکن نبود." (۱)

ازدواج و اولاد:

"مولانا روحی دو بار ازدواج کرد ثمرۀ اولین ازدواج فقط یك دختر بود که در بچگی فوت کرد و بعداً مادرش هم درگذشت و مولانا از این سانحه بسیار دلتنگ شد وی به مناسبت این سانحه یك مرثیه هم نوشت."(۲)

این مرثیه در کلیات وی در صفحه ۲۰۰ نوشته شده است. دلبستگی مولانا با همسرش در اشعار این مرثیه مشاهده می شود.

"از دومین زن، صاحب شش فرزند شد: یك دختر و پنج پسر. اسامی پسرانِ آن مرحوم این است:

مولوی محمد فضل حق، حافظ محمد عبدالحق، دکتر صوفی محمد ضیاء الحق، دکتر محمد بهاء الحق راناؔ، و محمد مظهرالحق رانا. سومین پسرِ مولانا روحی، دکتر محمد ضیاء الحق صوفی [متوفی ۱٤۰۹ھ ق/ ۱۹۸۹م] جانشین راستین پدر بزرگوارش بود." (۳)

شهرۀ علمی روحی:

"مولانا از لحاظ استعداد علمی و ادبی در هند معروف بود و سر سید احمد خان مولانا اصغر علی را در مدرسۀ علیگره، به عنوان سر معلّم عربی دعوت کرد اما مولانا اصغر علی روحی فرمود که لاهور مرکز علم و دانش است و چون لاهور نزدیك به (گجرات) مولد من است و من اینجا نیز در مدرسۀ اسلامی دارم خدماتی انجام می دهم لذامرا معذور دارید. همچنین ارباب دانشکدۀ اسلامیه پیشاور نیز به مولانا روحی دعوت داد ولی مولانا در جوابش فقط این مصرعه فرستاد": (٤)

از ضعف به هر جا که نشستیم نشستیم

---

۱. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۹

۲. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع تدوین، ص۲۹

۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۸ـ۳۷

٤. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص ٤۷

به عنوان معلم:

مولانا محمد شفیع، رئیس اسبق دانشکده خاور شناسی لاهور، می نویسد:

"دوران تدریس هیچوقت در کلاس، کتاب پیش خود نمی گذاشت بلکه شفاهاً درس می داد، لحن بلند و باشکوه داشت و برای تفهیم و آشکار ساختن مطالب برای دانشجویان، اشعار عربی، فارسی، اردو و پنجابی درمیان می آورد و درس خود را جاذب و جالب می ساخت و به گفته مولانا غلام رسول مهر، خشك ترین موضوع هم برای دانشجویان آسان می گردید و هر دانشجوی می خواست که استاد گرامی سخنش را ادامه دهد و مابشنویم". (۱)

شاگردان روحی:

"اسامی بعضی از دانشجویان معروفی که زیر نظر مولانا روحی تربیت شدند، به قرار زیراند:

ملك غلام محمد، فرماندار کُلِّ اسبق پاکستان، چودهری محمد علی نخست وزیر اسبق پاکستان، سردار محمد ابراهیم رئیس جمهور اسبق کشمیر آزاد، چودهری رحمت علی [که اوّلین بار کلمۀ "پاکستان" را به کار برده بود]، چودهری خوشی محمد ناظر، استاندار اسبق ایالت جمّو و کشمیر، دکتر مولوی محمد شفیع رئیس اسبق دانشکدۀ خاورشناسی لاهور، شفاء الملك حکیم محمد حسن قرشی رئیس اسبق دانشکدۀ طبیّه لاهور، مولانا غلام رسول مهر مؤسّس و مدیر روزنامۀ "انقلاب" لاهور، مولانا عبدالمجید سالك مدیر اسبق روزنامۀ "انقلاب"، حمید نظامی مؤسّس و مدیر روزنامه "نوای وقت" لاهور، دکتر صدرالدین رئیس اسبق بخش زبان و ادبیات عربی دانشکدۀ دولتی لاهور و دانشکدۀ خاور شناسی لاهور، خواجه دل محمد رئیس اسبق دانشکدۀ دولتی اسلامیه لاهور، خانصاحب قاضی فضل حق رئیس اسبق دانشسرای عالی لاهور، چودهری محمد حسین مدیر اسبق چاپخانۀ دولتی لاهور [دوست صمیمی علامه اقبال] و صد هانفر دیگر." (۲)

---

۱. تویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اوران کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص ۳۳

۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۴-۲۵

قدردانی روحی:

"انجمن حمایت اسلام که دانشکدۀ اسلامیه را اداره می کرد، ماهیانه چهار صد روپیه به طور اختصاصی به عنوان قدردانی از خدماتش برای شخص وی مقرر کرده بود که تا آخر عمر به وی پرداخته می شد." (۱)

" دانشکدۀ اسلامیه مشتمل بر شش بلوك (Block) بود و اسامی هر بلوك به اسامی استادان برجستۀ دانشکده موسوم بود و یکی از این بلوك ها به نام "روحی" موسوم است." (۲)

معمولات زند گی روحی:

"او مردی متدین و پابند شریعت بود و زند گانی او خیلی ساده و خالی از تکلف و تجمّل و تظاهر گذشت" (۳) "وی حدود نیم قرن در مسجد محلت خود وظیفۀ خطابت و امامت پرداخت." (٤)

"سخت پای بند به نماز پنجگانه و تهجّد و اوراد و وظایف بود. صبح ها معمولاً بعد از نماز در مسجد به وعظ می پرداخت. ظهرها از دانشکده به خانه برمی گشت و بعد از ناهار استراحتی می کرد. تا عصر با دوستان و مراجعین ملاقات می کرد. از عصر تا غروب همیشه مشغول کار تألیف و تحقیق بود. از نماز مغرب تا عشا در مسجد به اوراد می پرداخت. در اواخر عمر از عصر تا عشا، اوقات شریفش را به مسجد می گزراند. بعد از نماز عشا به خانه می آمد و اوّل نوافل می خواند و بعد شام می خورد. گاهی به فرزندانش درس هم می داد. مثل علامه اقبال قلیان هم می کشید." (٥)

"وی توتون تلخ را دوست می داشت... شاگردانش و دوستان وی برایش قلیان ها و توتونِ خوب به طور هدیه می فرستادند."(٦)

---

١. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۲٦۱
٢. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۳۰
٣. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۲٦۱
٤. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۳٤
٥. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۵-۲٦
٦. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۳٤

اخلاق و عادات:

"مولانا، طبع جلالی داشت و زود عصبانی می شد امّا بزودی سر حال می آمد. صدایش بلند و پرشکوه بود... اما عاطفه صله رحمی درنهاد وی از روز ازل ودیعت شده بود. در لباس، طعام، بود و باش، نشست و برخاست و حتی در صحبت با مردمان غرض اینکه در هرشئون زندگی سنت پیغمبرﷺ را رعایت می کرد و بنابه گفتهٔ مولوی محمد شفیع مرحوم "دانش مندِ درویش منش که اخلاق وی مثل مردمان صالح بود". مانند بزرگان سلف زندگانی اش درکنار مسجد گذشت. درمورد غذا قایل بود که "خوردن برای زیستن نه زیستن برای خوردن است". (۱)

"چون خودش در بچگی پدرش را از دست داده بود، با بچگان یتیم به ویژه با آنهایی که در طلب علم کوشابودند، خیلی دلبستگی داشت و به آنها کمك مالی می کرد ... از نام و نمایش سخت بیزار بود زمانی که به دانشکده می رفت یك ساعت جیبی پیش خود می داشت ولی بعد از باز نشستگی از آن ساعت جیبی استفاده نکرد." (۲)

حمیّت دینی و جرأت اخلاقی:

"در زندگانی اش چندین موارد پیش آمد که از آن کاملاً اظهار حق گویی و بیباکی اش آشکار می شد مثلاً در جنگ جهانی اول، دولت بریتانیا در مقابل جنگ ترکان، مسلمانان هند را برای جنگ آماده می ساخت و از علمای هند فتاویٰ می گرفت ولی مولانا به هیچ وجه برای امضای این فتاویٰ راضی نشد." (۳)

در برخی موارد هنگام وعظ، مولانا فرهنگ غرب را ریشخند می کرد واز همکاران و دانشجویان که دلدادگان فرهنگ غرب بودند با شدت مورد انتقاد قرار می داد.(٤)

مسافرت های روحی:

"مولانا روحی برای آوازهٔ کلمهٔ حق سعی تمام کرد و زندگانی اش را در این کارهای تبلیغی بسر برد. جهت وعظ و تبلیغ مولانا را در جلسه های دینی دعوت

---

۱. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۳۸

۲. همو، همان، ص۳۹

۳. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۵۳

٤. همو، همان، ص٥٤

می نمودند و بارها به بهاولپور و دهلی رفت مخصوصاً در استان پنجاب ناحیه ای نباشد که وی برای تبلیغ دین به آنجا نرفته باشد. غیر از مسافرت شهرها بیشتر در روستاهای دور دست نیز تشریف می برد.»(۱)

مسلک:

"مولانا مرحوم از مسلک اهل سنة والجماعة وابستگی داشت و در معاملت فقهی ازائمه اربعه پیرو مسلک امام اعظم، امام ابوحنیفه بود.باوجود اینکه مذهب حنفی داشت اما به علمیت، بزرگی و خدماتِ دینیِ ائمه مذاهب دیگر را با صمیمیت معترف بود و اسامی آنان را به ادب و احترام می خواند و باارادت سر تسلیم خم می کرد... وی باشدت حامی رواداری بود و از تعصّبات دینی دوری می ورزید همیشه نزاع و خصومت سُنّی، شیعی، دیوبندی و بریلوی و دیگر فرقه های اسلامی را موجب زوال بزرگی و ادبار مسلمانان محسوب می کرد و می فرمود که علمای ما عامة النّاس را فقط برای اسباب دخل خود گاؤ شیرده ساخته اند... این نتیجهٔ وسیع المشربی و بی تعصّبی وی بود که هیچکس با وی کینه یا پرخاش نمی داشت و در محافل و مجالس خود دعوت می کردند. دوران ایام عزا چون خانوادهٔ قزلباش مجالس محرم را ترتیب می داد، مولانا روحی را دعوت نامه می فرستاد." (۲)

ارادت و عقیدت با اهل اللّٰه:

"مولانا اصغر علی روحی بااولیاء و فقرا ارادت خاصی داشت و اگر معلوم می شد که کسی از عرفاء می باشد، شخصاً به زیارت وی می رفت، یا از دوستانش به خدمت وی می فرستاد، همیشه می خواست آن عارف جهت وی دعا نماید، زمانی که پسر بزرگ وی، مولوی فضل حق مرحوم در شهر دهلی در سمت معاون امور مالی دولتی به عهده داشت، در تعطیلات تابستانی مولانا پیش وی می رفت... و به زیارت گاه های اولیای مدفون در دهلی مثلاً خواجه قطب الدین بختیار کاکی، سلطان المشایخ خواجه نظام الدین اولیاء محبوب الٰهی، طوطی هند حضرت امیرخسرو، حضرت شیخ عبدالحق

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۱۲۰

۲. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۵۰

محدّث دهلوی، امام الهند شاه ولی الله و اولاد امجاد ایشان شاه عبدالعزیز، شاه رفیع الدین، شاه عبدالقادر و شاه عبدالغنی رحمهم الله می رفت". (۱)

"زمانی، مرتب به مرقد سید علی هجویری می رفت اما وقتیکه بدعات گوناگونی از مردم در آنجا دید، آنها را از عادات مشرکانه منع نمود چون دید که مردم رفتار خود ترک ننموده اند مولانا روحی رفت و آمد خود را ترک نمود." (۲)

"اگرچه به اصطلاح دست ارادت به دست هیچ مرشد و مرادی نداده بود، ولی حضرت میان شیر محمد شرقپوری را خیلی دوست می داشت و از صحبت های وی استفادهٔ سرشاری برده بود. حضرت شرقپوری مردی وارسته و به سلسلهٔ طریقت نقشبندیه وابسته بود و به مولانا روحی خیلی احترام می گذاشت." (۳)

"مولانا روحی پیش "سائین بیله والا" هم تشریف می برد. "سائین بیله والا" برای اهل علم و عرفان احترام زیادی را قایل بود، لذا با مولانا صحبت از راز و نیاز الٰهی می کرد... وطن اصلی مولانا مرحوم گجرات بود، سائین کرم الٰهی المعروف سائین "کاوان والا" در همان شهر زندگی می کرد مولانا با وی ملاقات نمود... چون سائین "کانوان والا و سائین بیله والا" فوت کردند. مولانا مرحوم برای ایشان قطعه های تاریخ وفات نوشت". (٤)

وفات:

"بعد از ۱۹۵۰م بشدّت مریض شد و به عوارض سنگینی گوش و نسیان که جزء لازم پیرانه سالی است، دُچار شد و بالآخر روز دو شنبه ۳۰ مه ۱۹۵٤م، ۲۷ رمضان المبارک ۱۳۷۳ه بعد از نماز عصر همراه با خورشید عالمتاب، این خورشیدِ علم و عرفان هم بعد از تابش هشتاد و پنج شش سال برای همیشه غروب شد." (۵)

"روز مرگ، مولانا روحی را چون برای نماز عصر به سجاده نشاندند بعد از دو گانه، نماز تمام کرد و سجاده پیچید و بر آن خوابید پسرش گفت پدر جان عصر را چهارگانه باید

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۱۲۱
۲. همو، همان، ص۱۲۲
۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۲۵
٤. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۱۲۳
۵. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص٥٤

بخواند و شما بعد از دوگانه نماز تمام کرده اید؟ مولانا به اشارهٔ دست گفت، ساکت باش و برجای نماز روحش از قفس عنصری پرواز کرد. بعداً پسرش فضل حق توضیح داد که چون پدرم عازم به سفر آخرت بود لذا مسافرانه نماز قصر کرد و رفت. پسرش صوفی ضیاء الحق چون حساب عددی عمر مولانا کرد طبق آیهٔ "لیلة القدر خیر من الف شهر" هشتاد و سه سال و چهار ماه برآمد یعنی کاملاً هزار ماه." (۱)

مدفن روحی:

"مولانا روحی وصیت کرده بود که مرا نزدیک به مسجد دهکده مسجد نور، که در دهکدهٔ کتهاله، بنا شدهٔ خود مولانا بود، به خاك سپارید، چون همهٔ پسران مولانا، کارمندانِ دولتی بودند و جهت شغل خود خارج از لاهور منصوب بودند و فقط برای دوسه روز به لاهور آمده بودند لذا مولانا روحی را در صندوق سپرده نزدیک به خانه اش در "تکیه نیاریان" (گورستان زرگران) به طور امانت دفن کردند و بعد از دو ماه که تعطیلات تابستانی را آغاز شد طبق وصیت مولانا، صندوقش را از تکیه نیاریان برآوردند به دهکده کتهاله بردند و به مطابق آرزوی وی نزدیك به مسجد نور دفن کردند." (۲)

"مولانا روحی پیش از مرگ خود دو قطعه فارسی نوشته بود و وصیّت هم فرموده بود که آنرا روی سنگ نوشته برمرقد وی نشانده شود لذا این وصیتش را به عملی ساخته کتیبه را بر مرقدش نصب کردند." (۳)

حلقهٔ دوستان روحی:

"مولانا روحی مرحوم نه تنها اینکه استاد دانشکدهٔ اسلامیه بود بلکه یکی از علمای برجسته لاهور بود وی نه تنها یك رهبر دینی، صاحب افتا، خطیب، معلم، مبلّغ، نویسنده، روزنامه نویس و شاعری بود بلکه صاحب قال و حال هم بود و به جهات گوناگونی خود درمیان مردم معروف بود. وی یك زندگانی مجلسی بسر برد و حلقهٔ گسترده ای از دوستان داشت و با علماء، عرفاء، شعراء، خوش نویسان، امراء و آدم های

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۳۷

۲. همو، همان، صص۳۹-۴۰

۳. همو، همان، ص۴۰

باسواد و کم سواد هم روابط دوستانه برقرار کرده بود."(۱)

"علامه محمد اقبال، مولانا ظفر علی خان، سر محمد شفیع، سر فضل حسین، سر عبدالقادر، دکتر مولوی عبدالحق و حکیم فقیر محمد چشتی از دوستان صمیمی وی بودند. اقبال سال ها در "بهاتی دروازه" همسایهٔ وی بود و اغلب دربارهٔ شعر و سخن با او مشورت می کرد و نظر وی را خیلی ارج می نهاد." (۲)

نظر معاصرین و ادباء دربارهٔ مولانا اصغر علی روحی

حفیظ جالندهری، فردوسی پاکستان:

"مولانا اصغر علی روحی در آن زمان استاد زبان عربی در دانشکدهٔ اسلامیه لاهور بود. وقتی من از جالندهر به لاهور سکنی گزیدم سن من بیست و دو بود و در دانشکدهٔ اسلامیه دانشجویانی از جالندهر که هم سن من بودند، به تعداد زیادی بودند و من به خوابگاه دانشکده برای ملاقات آنها می رفتم، من در آن زمان شهره علم و فضل و شعر مولانا روحی را در محیط علمی لاهور گسترده دیدم، این چند بیت به یادگار آن زمان در پیری خود برای مولانا روحی سروده ام":(۳)

حضرت اصغر علی روحی مجھے بھی یاد ہیں
ان کی شاگردی میں تھے جو آج کل استاد ہیں
ان سے لیتے تھے سبق اہل سخن اہل عرب
سیکھتے تھے فنّ و اسلوب بیان، شعر و ادب
میرے نزدیك آج بھی وہ زندہ و پائندہ ہیں
اپنے شاگردوں کے ذہن و قلب میں تابندہ ہیں

[من به یاد حضرت اصغرعلی روحی هستم، که دانشجویانش امروزها از اساتید هستند. صاحبان سخن و اهل عرب از وی درس می گرفتند و شعر و ادب، فن نگارش و

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال وآثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، صص۳۹-۴۰

۲. معین نظامی، دیوان روحی (غزلیات فارسی)، ص۲۶

۳. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص۱۰۷

طرز بیان از وی می آموختند. نزد من وی (روحی) امروز هم زنده و پاینده است همچنان که در قلب و ذهن دانشجویانش تابنده است.]

دکتر غلام جیلانی برق:

"دکتر غلام جیلانی در ۱۹۲۷م استاد عربی منصوب شد دربارهٔ مولانا روحی می گوید:

"من چندین بار در خدمتش حضور داشتم... مولانا پاسبانی جسور مرزهای نظری بود و هیچ گونه تحریف، تأویل و تعبیر ساختگی را دوست نمی داشت و دوران خطبات خود چنین افرادی را ایراد می گرفت."(۱)

مولانا غلام رسول مهر:

"من در زندگانی ام فقط دو عالم دیدم که اسلوب گفتار طبعی آنها از سطح عادی بسیار بالا بود. یکی مولانا آزاد ابوالکلام مرحوم و مغفور و دیگری مولانا روحی خدا بیامرزدش... مولانا روحی بزرگترین صاحب علم و عمل در عصر مابود. تمام زندگانی اش جهت وظیفهٔ مقدس بسرشد. از نشر و اشاعت علوم به ویژه با علوم دینی وابستگی شدید داشت." (۲)

دلاور علی المعروف به میرزا ادیب انشاء نویس روزنامه نوای وقت لاهور:

"هنوز من در دانشکدهٔ اسلامیه نامنویسی نکرده بودم که شهرهٔ مولانا اصغر علی روحی به گوشم رسیده بود من پی برده بودم که در علم و فضل مولانا فرد بی نظیر است و نه تنها در هندوستان بلکه خارج از مرز هندوستان هم برای مستشرقین در رفع ابهام معاملات علمی، مرجع ای هست. در آن زمان مانند دکتر ایم. دی. تاثیر، خواجه دل محمد، پرفسور ایم. اے. غنی... افرادی وجود داشتند و هر یکی ازین ها دارای شهرت هندوستان گیر بود اما بزرگی و احترامی که نصیب مولانا روحی شد کسی دیگر ازو بهره نتوان گرفت." (۳)

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع وتدوین، ص ۶۵۳

۲. همو، همان، صص ۶۶۶-۶۶۷

۳. همو، همان، ص ۷۰۲

مولانا علم الدین سالك:

"مولانا مرخصی ها خیلی کم می گرفت... وی با دانشجویان خیلی بی تکلف بود ولی درمیان اساتید دانشکده خیلی مؤقر بود وقتی تشریف می آورد همه برای احترامش بلند می شدند... وی بدون هیچ ترس و باك گفتۀ حق می نمود واعظی اثرانگیز بود وغیر از قرآن و حدیث صحبت نمی کرد."(۱)

میان محمد شفیع:

"شخصیت عمومی مولانا خیلی باوقار بود و شخصیت صوری اش سزاوار احترام زیادی بود... وی عالم باعمل بود و بربیراهی نژاد نو خیلی تنگدل و افسرده بود."(۲)

قطعات تاریخ وفات روحی:

"مولانا اصغر علی روحی چهرۀ شاخص دینی و ادبی زمان خویش بود. بسیاری از دوستان و شاگردانش قطعات تاریخ وفاتش نوشت که در مجله ها و در رساله های آن زمان انتشار یافت. یك قطعه شاگرد و دوست مولانا روحی، مولانا غلام دستگیر نامی سروده است و از آخرین بیت وی سال ۱۹۵٤م برمی آید، در زیر نقل شده است": (۳)

به مرگ عالم دین مثل روحی، فوت عالم شد
همی گفتند چون ناگاه شد اصغر علی روحی
به طاعاتِ خدا و مصطفیﷺ عمری بسر کرده
سوی جنت به عزّ و جاه شد اصغر علی روحی
به سال انتقال آن یگانه عالم و فاضل
بگونامی "جدا ای آه شد اصغر علی روحی"
۱۹ عیسوی ٥٤

"پسر مولانا روحی، دکتر محمد ضیاء الحق صوفی عده ای از تاریخ وفات پدرش نگاشته است ولی یك تاریخ که به شکل رباعی است در ذیل قرار است و خوبی آن، این است که همراه با سال هجری ذکر روز وفات یعنی ۲۷ رمضان هم در آن نوشته است:(٤)

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، صص ۷۱۵-۷۱٦

۲. همو، همان، ص ۷۲۳

۳. همو، همان، صص ۷۱-۷۲

٤. همو، همان، ص ۷۲

بیدار شد چو فتنه و چون امن بخفت
روحی ز جهان زیر زمین روی نهفت
تاریخ وفاتش چو ز هاتف جستم
"سه یوم چو مانده ز مه رمضان" (۱۳۷۳ق) گفت

شخصیت روحی:

"مولانا اصغر علی روحی مردی بود بسیار دوست داشتنی، عالمی توانا، فاضلی اجلّ، خطیبی توانمند، پژوهشگری بیمانند، نویسنده ای چیره دست، استادی مؤفق و صوفی با صفایی بود... مرحوم روحی اغلب به فارسی شعر می گفت و گاهی به عربی نیز ابیاتی می سرود". (۱)

روحی به عشق و عرفان علاقهٔ زیادی داشت، چنان که از اشعارش روشن است. اندیشه های عرفانی و عواطف عاشقانه در کلیات وی به وفور دیده می شود که لطافت طبعش را می رساند وی برای صوفیه و دراویش احترام زیادی قایل بود.

محبت و ارادت وی به اهلِ بیت کرام و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نیز یکی از جنبه های مهم شخصیت روحی است.

روحی در دوستی ها اخلاص و صمیمیت داشت. بستگی شدید قلبی وی با دوستان از منظومه هایش آشکاراست که برای آنان سروده است.

شرح آثار روحی بدین قرار است

☆ علم تفسیر:

۱. تفسیر دو پاره های آخرین قرآن مجید:

چاپ نشده. (۲)

۲. تفسیر سورهٔ یٰسٓ:

در اواخر عمر خود نوشت و بعد از وفات وی، مدیر مکتبهٔ علمیه لاهور، مولانا عبدالحق ندوی در رسالهٔ خود "مسلمه" قسط وار انتشار داد و در سال ۱۳۹۶ه ق به

۱. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص۲۵-۲۶

۲. نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۷۰

شکل کتاب چاپ کرد. (۱)

(ب) علم کلام و عقاید:

۳. مـافی الاسلام (۲ جلدی) دربارهٔ عقاید و عبادات اسلامی، اردو، ۱۲۰۰ صفحه، لاهور، ۱۳۵۰ه ق. (۲)

٤. "التنویر فی اسقاط التدبیر. (چاپ نشده)" (۳)

۵. تذکرة الموتیٰ والقبور:

"ایـن کتـاب در کتابـخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور در ذخیرهٔ کتب مولوی محبوب عالم قراردارد و از مطبع نبوی بانگلور (بنگلور، هندوستان) انتشار یافت." (٤)

☆ علم تصوّف:

٦. الآیة الکبریٰ فی شرح اسماء اللّٰه الحسنیٰ:

"ایـن کتـاب هـم در زنـدگـانی وی از چاپخانه اسلامیه لاهور در ۱۳۲۹ه ق، انتشار گردیده بود و دارای، ۲٤۸ صفحه است." (۵)

۷. اسرارالتنزیل (چاپ نشده):

"در این کتاب بر مسئله وحدت الوجود بحث شده است." (٦)

۸. نعم التعویذ العالی:

"ایـن کتـاب تـرجـمهٔ اردو از رساله امام غزالیؒ "نصیحة التلمیذ" است که از مطبع اسلامی لاهور در ۱۳۲۷ه ق به چاپ رسید و ۳٦ صفحه دارد." (۷)

☆ علم اخلاق:

۹. امیرالکلام من کلام الامام:

"کـلمات قصارِ حضرت امیرالمؤمنین علیؑ را به زبان اردو ترجمه نوشته است، دارای

---

۱. نویره، فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره صص ۷۰-۷۱

۲- معین نظامی، دیوان روحی (غزلیات فارسی)، ص ۲۷

۳. نویره، فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص ۷۱

٤. همو، همان، همانجا

۵. همو، همان، همانجا

٦. همو، همان، همانجا

۷. همو، همان، همانجا

۱۲۸ صفحه و از لاهور در ۱۳۲۲ﮪ ق انتشار گردید." (۱)

۱۰. الجفا و الوفاء:

"این کتاب ترجمۀ "الدّاء والدّواء"، "ابن قیّم" است به زبان اردو و ۳۱۰ صفحه دارد از لاهور در ۱۳۲۹ﮪ ق به چاپ رسید." (۲)

۱۱. حکمت بالغه:

"در زندگانی مولانا به چاپ گردیده بود و دارای ۲٤ صفحه می باشد و دومین باربعد از تجدید نظر از مکتبۀ خلیل لاهور به چاپ گردید." (۳)

☆ علم بلاغت:

دبیر عجم:

"به زبان فارسی و دارای ٤۸۰ صفحه است این کتاب در سال ۱۹۳٦م از لاهور چاپ گردید و از توسّط وزارت فرهنگ و آموزش ایران نیز چاپ و منتشر شد." (٤)

مرزا آصف رسول دانشجوی دانشگاه پنجاب لاهور جهت دریافت دورۀ دانشوری به رهنمایی آقای دکتر معین نظامی کتاب دبیر عجم را از فارسی به اردو ترجمه کرده است شمارۀ پایان نامه اش ۳۷ف. TMP و سال تحصیلی اش ۲۰۰۳ الی ۲۰۰۵م است.

العروض و القوافی:

"این رساله دراصل تتمۀ کتاب دبیر عجم است مولانا روحی می خواست این موضوع را بخشی از کتاب دبیر عجم قرار می داشت ولی چون ضخامت دبیر عجم بسیار زیاد بود لذا به صورت جداگانه رساله ای به نام العروض والقوافی را ترتیب داد که دارای ۱٤٤ صفحه است و از لاهور در ۱۹۳٦م به چاپ رسید." (۵)

---

۱. معین نظامی، دیوان روحی (غزلیات فارسی)، ص ۲٦

۲. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص ۱۹۱

۳. نویره، فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص ۷۲

٤. معین نظامی، دیوان روحی (غزلیات فارسی)، ص ۲٦

۵. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص ۲۰٦

☆ علم فلسفه:

تجلّیات فی شرح الاشارات:

"اشارات" کتابی معروف از شیخ بو علی سینا است و در آن زمان شامل نصاب در امتحان مولوی فاضلِ دانشگاه پنجاب بود پسر بزرگ مولانا مرحوم روحی، مولوی عبدالحق می خواست در آن امتحان شرکت کند و در این مورد وی از مولانا روحی شرح این کتاب را خواند، پدرش هرچه از عبارات کتاب را تشریحات و توضیحات می فرمود یادداشت می کرد و بعد از امتحان آن یادداشت ها را جمع بندی کرده به صورت کتاب تدوین کرد و به چاپ رسانید." (۱)

☆ علم تاریخ و سیر:

عظمای اسلام:

"دراصل مطالب این موضوع در رسالۂ ماهیانه "الهدیٰ" قسط وار به چاپ می گردید و مشتمل بر احوال اکابرین از دورۂ خلافت راشده و هم در عهد مؤلف بود بعداً این مضامین را به شکل کتابی به چاپ داد. متأسفانه این رساله حالا در دسترس نیست."(۲)

☆ علم ردّ عقاید باطله:

سیطرة الاسلام علی النصاریٰ لّلئام:

"در ردّ مشنریان مسیحی نوشته شد که برای ذات گرامی قدر آنحضرت صلی اللّٰه علیه وآله وسلم جملاتِ رقیق می گفتند، مولانا روحی در این کتاب جواب مدلل آن داده است این رساله دارای ١٢٤ صفحه است و در ۱۳۲۰ھ ق از مطبع اسلامیه لاهور به چاپ رسید." (۳)

رسالۂ ماهیانه "الهدیٰ":

"مولانا روحی به عنوان "الهدیٰ" رساله ای ماهیانه را ازلاهور اجرا نموده بود اولین شماره اش در ۱۳۲۱ھ ق در ماه ذیقعد به چاپ رسید و تا ۱۳۳۱ھ ق یعنی تا ده سال مستقلاً به

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص ۱۹۸

۲. فاطمه نویره، حضرت علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره، ص۷۹

۳. ذوالفقار علی دکتر، مولانا اصغر علی روحی، احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص١٩٦

چاپ گردید. سر ورق هر رساله این عبارت زیر نوشته بود:

"فقط به عرض اصلاح مفاسد دینیه و ردّ معتقدات باطلهٔ فلسفیه و تایید احکام سنّت سنیّه علی صاحبها السلام و التحیه". چنانکه از موضوع این رساله آشکار است، این رساله فقط برای تبلیغ دین اسلام بود و از سیاست و ادب هیچ سرو کاری نداشت. بیشتر مضامین این رساله خود از آنِ مدیر رساله یعنی مولانا اصغر علی روحی بود البته گاه بیگاه مضامین علمای آن دوره را هم در این رساله انتشار گردید." (۱)

☆ علم ادب:

اطباق الثرده فی حل ابیات البرده:

"شرح اردو از قصیدهٔ معروف امام ابوعبدالله شرف الدین بن محمد بوصیریؒ است. مولانا روحی در این کتاب با شرح و ترجمهٔ هر بیت، مفرداتِ مشکل آن را نیز توضیح داده است و زبان آنگونه ساده، سلیس و روان به کار برده شد که یك فرد عادی (کم سواد) هم از این ترجمه می توان حظ برد. این شرح شامل دویست صفحه است و در ۱۳۲٦ه‍ ق انتشار گردید." (۲)

دیوان عربی:

دیوان عربی مولانا روحی در حدود هزار بیت دارد. رانا ذوالفقار علی در ۱۹۸٤م به راهنمایی دکتر محمد ضیاء الحق صوفی، جهتِ دریافت دورهٔ دکتریٰ، دیوان عربی مولانا را جمع و تدوین کرده بود. این پایان نامه اش به شمارهٔ T a r f-II-83 در دانشگاه پنجاب لاهور قرار دارد. "در ۱۹۹٤م همین دیوان به کوشش و مقدمه استاد دکتر ظهور احمد اظهر رئیس گروه زبان و ادبیات عربی و دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه پنجاب لاهور و رانا ذوالفقار علی چاپ شده است." (۳)

کلیات فارسی:

نسخهٔ حاضر، کلیات فارسی وی که از اینجانب در دست است، خیلی ضخیم است. بخشی از این کلیات که شامل هشتاد غزل است به عنوان دیوان روحی [غزلیات

---

۱. ذوالفقار علی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی، احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین، ص ۲۱۱

۲. همو، همان، همانجا

۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۲٦

فارسی] به دست معین نظامی در سال ۱۹۹۵م به مناسبت صد و بیست و پنجمین جشن تأسیس دانشکده خاورشناسی دانشگاه پنجاب لاهور، به چاپ گردیده است. کلیات فارسی روحی نزدیك به شش هزار بیت است و در دو دفتر" ذخیره روحی و صوفی محمد ضیاء الحق" در کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور نگهداری می شود .

تحفه شروان:

"در زمان مولانا اصغر علی روحی قصیده ای معروف خاقانی شروانی که مطلع اش این است:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

شامل نصاب در امتحان کارشناسی دانشگاه پنجاب بود. مولانا شرح این قصیده را به زبان اردو نوشت." (۱)

☆ متفرقات:

خطبات روحی (چاپ نشده):

"در کلیات عربی و فارسی مولانا روحی بعضی از شاهکار نثری اش هم قرار دارد که مشتمل بر تقاریظ و مقدمات بر چند کتاب است و سه خطبهٔ عربی است. این خطبات و تقاریظ تا حال به چاپ نگردید".(۲)

۱۔ ذوالفقار علی، دکتر رانا، مولانا اصغر علی روحی، احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان شعر کی جمع و تدوین' ص ۲۰۸

۲۔ نویرہ فاطمہ،حضرت علامہ اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکرہ ص ۸۱

باب دوم

وضع سیاسی و اجتماعی زمان روحی

"بعد از اورنگ زیب آثار ضعف تدریجی در سلسلهٔ گورکانیان هند آشکار شد و در این میان بازگشت روز افزون امیران و راجه های محلی به قدرت، حمله نادر شاه افشار به هند دخالت های شرکت های فرانسوی و هلندی و انگلیسی خاصه دسیسه ها و دست اندازی های شرکت هند شرقی انگلیس انحطاط دولت گورکانی را تسریع نمود و آن سلسله به سال ۱۲۷۵ ه ق هنگام سلطنت بهادر شاه ثانی به دست انگلیسیان برافتاد."(۱)

"انگلیسی ها به وسیله توطئهٔ چینی و کمك بعضی از حکام خاین و کوتاه بین و نمك نشناس هندوستان بتدریج یکایك قبای خارجی خود مانند فرانسوی ها و پرتقالی ها را از میدان خارج کرده و دشمنان داخلی مانند سلاطین میسور و اود و حکام سند در آخر خود سلطنت مرکزی تیموریان هند را از بین برده توانستند نقشه های خود مبنی بر تجزیهٔ مملکت هند و تضعیف دولت مرکزی آن کشور و بالاخره تشکیل حکومت انگلستان در هند را عملی نسازند... بعد از فرونشاندن شورش به نام "(غدر)" (Mutiny) ۱۸۵۷م/ ۱۲۷٤ه ق، در همان سال طبق اعلامیه صادره از طرف سلطنت انگلستان به حکومت کمپانی هند شرقی (East India Company) خاتمه داده شد و ملکه وکتوریای انگلستان، سرزمین هندوستان راجز مستعمرات خود قرارداده و نماینده خود را به عنوان حاکم اهلی (Governor General) و نائب السلطنة (Viceray) انگلستان برای شبه قاره هندوستان فرستاد."(۲)

"دورهٔ مغولان از هر جهت دورهٔ اعتلای زبان و ادبیات فارسی در هند بود و این زبان تا سال ۱۲۵۳ه ق/ ۱۸۳٤م زبان رسمی آن سامان بوده است ولی مقدمات انحطاط فارسی که در عهد عالمگیر اورنگ زیب (۱۰٦۹-۱۱۱۸ه ق) فراهم آمد و پس از آن هم هرج و

---

۱. صفا، ذبیح الله دکتر، تاریخ ادبیات در ایران، ج۵، ص ٤٨

۲. علی رضا نقوی، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، صص ۱۹۷-۱۹۸

مرج سیاسی که در شبه قاره توسط انگلیسیان پدید آمده بود، زمینه را برای شکستن بازار زبان و ادب فارسی در آن سامان به وجود آورد. اروپائیان برای این که زبان خود را جایگزین فارسی کنند ابتدا به تشویق و ترغیب مردم به زبان های بومی و محلی کوشیدند و پس از آن که سلطهٔ ایشان دامنهٔ بیشتری یافت، زبان های ملی را تضعیف کردند و انگلیسی را به جای فارسی، زبان رسمی و اداری اعلام کردند." (۱)

"در هر حال فارسی که قبل از سلطنت انگلیسی ها زبان رسمی و ادبی هندوستان بود جای خود را به انگلیسی و تا اندازه ای به بعضی زبان های داخلی داد و حتی بتدریج در میدان ادبی نیز انگلیسی و اردو و هندی و بنگالی و بعضی زبان های محلی دیگر جای فارسی را گرفتند... اما هنوز در این دوره محبوبیت شعر و ادب فارسی در هندوستان به کلی از میان نرفت و در بعضی نواحی نیم مستقل مانند حیدرآباد دکن و بوپال (بهوپال) به علت تشویق حکام و همچنین در بعضی نقاط دیگر به سبب ذوق ادبی، مردم به فارسی شعر می سروده و گاهی به نوشتن کتب فارسی می پرداخته اند." (۲)

"در عهد استیلای انگلیسیان نیز شاعران فارسی گوی در شبه قارهٔ پاك و هند می بینیم که معروف ترین آنان غالب (متوفی: ۱۲۸۵ه ق) است و غیر از او شاعران دیگر مانند حسرتی (م ۱۲۸٦ه ق)، شبلی نعمانی (م۱۳۳۲ه ق) عبیدی سهروردی (م ۱۸۸٤م)، آزاد جهانگیرنگری (م ۱۹۰۷م)، حالی (م ۱۹۱٤م)، گرامی (م ۱۹۲۷م) و طغرایی (م ۱۹۳۱م) هستند که چراغ شعر فارسی را در تند باد معاندت و مخالفت دشمنان فروزان نگاه داشتند. ولی مهم ترین احیا کنندهٔ شعر فارسی در شبه قارهٔ پاکستان و هند علامه اقبال (۱۸۷۷-۱۹۳۸م) است که مجدد شعر فارسی شمرده می شود و روح تازه در کالبدنیم جان شعر فارسی دمید و مکتب او را می توان موجد سبك جدیدی در ادب و شعر فارسی پاکستان دانست که ما آن را در این کتاب "سبك پاکستانی" نامیده ایم و پارسی گویان معاصر پاکستان بیشتر به همین سبك شعر می سرایند." (۳)

---

۱. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۳۳

۲. علی رضا نقوی، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، صص ۵۷۹-۵۸۰

۳. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۳۳

"این دوره، تاریخ سیاسی شبه قاره اهمیت فوق العاده ای دارد. چون در همین دوره نهضت آزادی هندوستان به کمال رسید و بالاخره در نتیجهٔ کوشش وجدیّت مداوم اهالی شبه قاره، هندوستان به صورت دو مملکت به نام "پاکستان" در روز ۱٤ اوت ۱۹٤۷م برابر با ۲۷ رمضان ۱۳٦٦ه ق و دیگری به نام "هندوستان" یا "بارت" (بهارت) در روز بعد یعنی ۱۵ اوت ۱۹٤۷م مطابق ۲۸ رمضان ۱۳٦٦ه ق مستقل شدند." (۱)

دکتر سید سبط حسن رضوی هم در این مورد می نویسد: "در شبه قارهٔ پاک و هند بویژه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تحولاتی روی داد که زندگانی مردم را دگرگون ساخت. برافتادن مسند سلطنت پادشاهان مسلمان هند در سال ۱۸۵۷م و تسلط اروپائیان به آن سرزمین و نهضت های آزادی خواهانهٔ مردم آن سامان و آغاز مبارزهٔ صد ساله برای رهایی از بیداد بیگانگان و تأسیس کشور خداداد پاکستان در سال ۱۹٤۷م، وقایع تاریخی هستند که طبعاً برافکار و آثار مردم به ویژه شاعران اثر عمیق گذاشتند و از این رو در شعر هم تحولی به وجود آمد." (۲)

دکتر آفتاب اصغر می نویسد: "در همین دورهٔ نود سالهٔ استعمار و استثمار و استکبار انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹٤۷م) بود که فرمانروایان انگلیسی حدّ اکثر سعی شان به خرج دادند که هر طور شده تیشه به ریشهٔ فارسی بزنند که حافظ میراثِ چهارده قرن مسلمانان شبه قاره هند و پاکستان بوده است. ولی بسیار شگفت آوراست که همزمان با اقداماتِ ضدّ فارسی استعمار گران، بسیاری از دانشمندان علوم اسلامی و سخنوران فارسی بپا خاستند و به دفاع از فارسی پرداختند که سردستهٔ آنها رومی عصر، اقبال بود که علیه استیلای انگلیسی قیام کرد."(۳)

مرکز زبان و ادبیات فارسی در پاکستان:

"بنابر شواهدی که در دست است می توان گفت که زبان فارسی ازمرزهای ایران به مکران رسید و همچنین پس از آن به ملتان و سپس در عهد غزنویان به لاهور راه یافت و درآنجا موقعیتی بسیارمستحکم پیدا کرد و لاهور اولین مرکز ترویج زبان و ادبیات

۱. علی رضا نقوی، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص۵۸۰

۲. فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۳٤

۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۱۸

فارسی در شبه قارهٔ پاکستان و هند گردید.“ (۱)

”بدون کوچك ترین شائبهٔ تردید در، در طول تاریخ هزار سالهٔ شعر فارسی شبه قارهٔ هند و پاکستان، از مسعود سعد سلمان لاهوری [متوفی ۵۱۵ه ق/ ۱۲۲۱م] گرفته الی محمد اقبال لاهوری [متوفی ۱۹۳۸م]، لاهور یکی از مهم ترین مراکز جهان شعر و ادب فارسی بوده است.“ (۲)

”پس از تشکیل پاکستان برای حفظ و ادب فارسی که آیینه دار فرهنگ مسلمانان شبه قاره است، نهضت نشأت ثانیه در پاکستان پدید آمد و در اثر آن فارسی بیشتر مقبول و معمول شد و همچنین شعر فارسی نیز رونقی تازه گرفت. انجمن های ادبی فارسی در گوشه و کنار کشور به وجود آمد و سرودن شعر فارسی دگر بار آغاز شد و در این دوران انجمن ادبی فارسی کراچی، بزم سعدی حیدرآباد، بزم حافظ لاهور، سازمان فارسی راولپندی و انجمن های ادبی پیشاور و ملتان و کویته شهرتی به سزا دارند.“ (۳)

سبك دوره:

”شعر فارسی در عصر غزنویان در شبه قارهٔ پاکستان و هند به سوی ترقی و تکامل می رفت و در دورهٔ مغولان به درجهٔ اعتلای خود رسید. پس از مغولان، دورهٔ باز گشت در شعر فارسی روی نموو و شاعران از پیچید گی های سبك هندی (یا سبك اصفهانی) متنفر شده به پیروی از استادان سبك عراقی و خراسانی پرداختند چنانکه از اشعار شبلی و حالی مشاهده می کنیم که سبك آنان برخلاف گذشتگان، بیشتر سبك باز گشت است. قرن بیستم میلادی در آن سامان قرن دگرگونی های سبك شعر فارسی است و شاعران تقلید استادان قدیم را گذاشته، پایهٔ به سبکی نوین را نهادند که می توان آن را سبك پاکستانی نامید ... گویندگان سبك پاکستانی از بحورثقیل اجتناب کرده و اوزان و بحور فرح انگیزی که طبیعت عامه آن رامی پسندد، انتخاب و اختراع کرده اند ...معانی شعری در سبك پاکستانی: حمد خدا، نعت رسولﷺ، منقبت اکابر اسلام، مدح، توصیف، تغزل، مرثیه، یاد از گذشتگان، قطعات ماده تاریخ، پند و اندرز و حکمت، تصوف و عرفان، مضامین دینی، ملی، میهنی، سیاسی، عشقی، استفادهٔ شاعران از معلومات رایج

۱. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۱۰
۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۱۷
۳. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۳۹

عصر خویش در شعر، تاثیر افکار متقدمین در شعر معاصر و استقبال از شاعران قدیم." (۱)

سبک شعر روحی:

"مولانا اصغر علی روحی، بعد از اقبال، بزرگ ترین شاعر فارسی گوی شبه قاره در دورهٔ استکبار انگلیسی است ... از سبک متقدمان پیروی می کرد؛ البته مقلّدی محض نبود." (۲)

دکترانوشه حسن می نویسد:

"روحی به زبان و ادبیات عربی و فارسی چیرگی تمام داشت و به هر دو زبان شعر می سرود، وی اشعار وصفی عشقی، انتقادی و اخلاقی پرمغزی دارد و در انواع شعر از غزل، قصیده، قطعه، ترکیب بند، ترجیع بند، رباعی، مثنوی و فرد دست داشت ... در شعر فارسی پیرو سبک متقدمان است." (۳)

"استادی وی در قصیده مُسلّم است. قصاید وی، چه از نظر قالب و چه از لحاظ محتویٰ، به اندازه ای قوی است که او را بدونِ تردید می توان بزرگ ترین قصیده سرایِ شبه قاره بعد از خسرو، فیضی، بیدل و غالب نامید. قصایدی که به مدح حضرت پیغمبر اکرمﷺ سروده است، از آثار طرازِ اوّل وی محسوب می شود، والحق سزاوار آن است که وی را "حسّانِ شبه قاره" بگوییم. در قصیدهٔ استاد روحی توصیف طبیعت و باغ و بهار و ابر و سبزه و گل بسیار است خمیر مایهٔ تشابیب وی اغلب همان حال و هوای تشابیب فرّخی و منوچهری را دارد. در تشبیب به شیرینی لفظ و روانی معنی و نازکی خیال و خوشاهنگی اعتنای بیشتری می کند و نیز به آرایه و پیرایه ها گرایش دارد. به همین علّت تشابیب وی از نظر دلآویزی و نغزی خیلی غنی است." (٤)

"روحی علوم صرف ونحو، معانی و بیان، عروض و قافیه، منطق و فلسفه کلام و ادب را عمیقاً مطالعه کرده بود و ازین جهت شیوهٔ بیان اوچه در نثر وچه درنظم عالمانه بود و در گفتارها و نوشته های خود بسا اوقات لغات ثقیل و اصطلاحات علمی را می آورد." (٥)

---

۱. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، صص ٤٥-٤٧

۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۲۹

۳. دانشنامهٔ ادب فارسی، ج چهارم، ص ۱۲۸٦

٤. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۳۱

٥. سبط حسن رضوی، دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، ج یکم، ص۲٦۲

دکتر ظهورالدین احمد در این مورد می نویسد: "بر زبان روحی غلبهٔ زبان عربی مشاهده می شود. وی واژه های غریبه بکار می برد حال اینکه مترادفات آن واژه ها به زبان فارسی وجود دارد مثلاً در مصرعه زیر واژه های ذنب و ضان را بکار برده است باوجودیکه به فارسی گرگ و گوسفند مترادف آن هست" (۱)

ـ پس از یك چند این یك ذنب باشد وان دگر ضانی

آقای معین نظامی می نویسد: "تاثیر زبان و ادبیات عربی نیز در آثار منظوم وی اغلب دیده می شود. چون استاد اجلّ عربی بود و شعر کهن عربی را خیلی دوست داشت، در بیشتر موارد تلاش می کرد خویشتن را با سخن گویانِ بزرگ عرب مقایسه کند و از این رو با استفاده از تبحّرِ بی مانندِ خویش در زبان و ادبیات عربی، مضامینی شبیه به معانی خاص شعر عرب را در شعر خویش به کارمی بَرد. به همین دلیل اگر شیوهٔ وی را، مثل سبك منوچهری، "سبك عرب" و خود وی را"، "منوچهریِ هند و پاکستان" بنامیم، بیمورد نخواهد بود." (۲)

"او یکی از دانشمندان ادب شناس و محقق نامدار زمان معاصر است که تتبعات تاریخی و اسلامی وی از لحاظ صحت و دقت زبان زد همه فضلا و ادبای معاصر و هر یکی در زمینهٔ خود بدیع و بی همتا است."(۳)

"در قصاید دینی و ملّی و اخلاقی چنان خلّاقیت را نشان می دهد که شعروی به درجهٔ سهل ممتنع می رسد و هیچگونه اثری، جز به ندرت، از تکلّف و تصنّع ندارد. این قصیده ها نمونهٔ اعلای فصاحت و بلاغت است." (٤)

"روحی از اصطلاحات خاصِ شعرایِ عرفان گرا نیز استفاده کرده است شراب او گاهی شراب ابونواس و عمر خیام است و گاهی بادهٔ ابن الفارض و حافظ شیرازی." (٥)

"در غزلیات وی مضامین رسمی هم دارد. همان ذکر هجر و فراق، جفاکاری های معشوق، ملاقات با رقیبان و گریه و زاری عاشق وغیره تعریف نموده است. سراپای

---

۱. پاکستان میں فارسی ادب، جلد ششم، صص ۱۵-۱٦

۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۳۱

۳. سبط حسن رضوی دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، جلد یکم، ص۲٦۲

٤. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص۳۱

٥. همو، همان، ص۳۲

معشوق را در آن توصیف ننموده. مولانا روحی عالم باعمل و آدم مبلغ بود از مضامین غزلیه و حدیث با زنان چه نسبتی داشته باشند. ظاهراً موضوعاتی مثل آرزوی بوسه و کنار محبوب را فقط برای ادامه داشتن رسم غزل را نوشته شده باشد مثلاً این اشعار را ملاحظه بفرمایید": (۱)

دلم در حلقهٔ زلف جفا جوی مکان دارم
که بامژگان و ابرو قصد جان ناتوان دارد

گفتم که کی بود که زنم بوسه بر لبت
گفتا: دگر بگو نشنیدم مقال تو

"غزل وی دارای ویژگی های مثبت سبک هندی است، مضمون آفرینی و نزاکت خیال و ترکیب سازی و زیبایی تشبیه و استعاره از مختصّات و مشخّصات شایستهٔ تقدیر غزل وی است. از کلمات و مصطلحات و ضرب المثل های محلّی و واژه های انگلیسی نیز استفاده کرده است. در غزل بیشتر به حافظ و صائب توجه داشته است استاد روحی پشتوانهٔ ثروتمندی از علوم و معارف و آگاهی کاملی از سنن فرهنگی و ادبی داشت و همهٔ اینها در غزل وی به تلالؤ در آمده است. موضوعاتِ غزل وی بیشترهمان موضوعاتِ قصیده و مثنوی وی است و اغلب به اخلاق و حکمت و پند و موعظت و تصوّف و عرفان و ستایش از زیبای های محبوب و شکوائیه پرداخته است. کمتر غزلی است که در آن، به شکوائیه نپرداخته است. انگار از هند و محیط و مردم آن به جان آمده است ... از تلمیحات شعر و ادب عربی و بخصوص از تلمیحات نیمه تاریخی ایران باستان استفاده فراوان کرده است. از تکرار قافیه، که یکی از با رز ترین ویژگی های غزل سبك هندی است، می پرهیزد و آن را مخلِّ فصاحت می شمرد." (۲)

"علامه روحی در قالب مثنوی نیز موفقیت بسزائی کسب کرده است. مثنوی های وی خیلی ساده و روان و درعین حال از متانت و جزالت بهره منداست." (۳)

"مثنویاتش موضوعات متفرق دارد. برخی از مثنویاتش به رنگ قطعه سروده است و بعضی دارای مضامین اخلاقی می باشد." (٤)

۱. ظهورالدین احمد، دکتر، پاکستان میں فارسی ادب، جلد ششم، ص۱۲
۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص٣٤
۳. همو، همان، صص۳۳-٣٤
٤. ظهورالدین احمد، دکتر، پاکستان میں فارسی ادب، جلد ششم، ص۱۷

ویژگی های شعر فارسی روحی

دکتر انوشه حسن می نویسد: "مسائل دینی، ملی، سیاسی، اجتماعی، اخلاقی و عرفانی درونمایهٔ سروده های روحی است." (۱)

معین نظامی در دیوان روحی [غزلیات فارسی] رقمطراز است:

"روحی شاعر، آدم چشم و گوش بسته ای نیست. از رخدادهای تازهٔ سیاسی و اجتماعی زمان خویش و از عواقب آنها کاملاً آگاه است. توطئه چینی های ابر قدرت ها را خوب می شناسد. فقط موجود بی هویّت حوزه ای و خانقاهی نیست، نقش مؤثری در جامعه نیز دارد وی نه تنها شعر را مطمئن ترین وسیله ای برای ابراز احساسات و عواطف درونی خویش می پندارد بلکه از آن به عنوان مهم ترین وسیلهٔ ارتباط با هم کیشان و هم میهنان نیز استفاده می کند. پیام او همان پیام قرآن و سنت است وی مبلغ ارزشهای متعالیِ انسانی و اخلاقی و احیا گر سنت های گرانقدر اسلامی است نمی تواند مسلمانان را سر افکنده و زار و زبون ببیند. می خواهد ملّت وی سربلند ملّتی در جامعهٔ جهانی باشد. عشق شدیدی به خدا و رسول اکرمﷺ و اهل بیت اطهار و خلفای راشدین و بزرگان علم و عرفان در سراسر اشعاراو موج می زند." (۲)

"شعر او مدح و هجو و هزل و مطایبه نیست، حکمت و تحقیق و زهد و اخلاق و پند و اندرز و دلسوزی است. مثل کسائی مروزی،ناصرخسرو،سنائی،خاقانی،عطار، مولوی و سعدی اشعار حکمی و اخلاقی و تربیتی فراوان دارد و در اینگونه موارد معنی را بر لفظ ترجیع می دهد... از حادثات زمانه عبرت هایی آموخته بود و انعکاس این اندوخته ها در شعروی کاملاً مشهود است ...قصیدهٔ مولانا روحی آیینهٔ تمام نمای رنگِ عصر و محیطِ اوست. زمان وی زمان بی اعتمادی و نومیدی و نگرانی بود. اوضاع سیاسی و اجتماعی مسلمانان ناگفتنی بود و روحِ همیشه بیتاب روحی از گزند این سختی ها ونیش این دردها ایمن نبودآیندهٔ جهان اسلام را تاریك می دید و به خروش می آمد. مثل علامه اقبال می خواست ولوله ای تازه دراین کهن سرای زوال آباد بیفگند، مسلمانان را بیدار بسازد و دمار از روزگار اجانب برآورد."(۳)

۱۔دانشنامهٔ ادب فارسی، جلد چهارم، ص ۱۲۸۷

۲۔ معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۲۹-۳۰

۳۔ همو،همان، صص ۳۰-۳۲

شعر فارسی روحی

"روحی شعر فارسی را به خوبی هرچه تمامتر می گفت ودر قصیده از روش استاد انوری پیروی می کرد (۱). وی در جمله انواع سخن طبع خود را آزموده است. در شعر فارسی سبک متقدمان است. او یکی از دانشمندان ادب شناس و محقق نامدار زمان معاصر است که تتبعات تاریخی و اسلامی وی از لحاظ صحت و دقت زبانزد همه فضلا و ادبای معاصر و هر یکی در زمینهٔ خود بدیع وبی همتا است." (۲)

"مولانا روحی از ذوق و قریحهٔ سرشار شعر فارسی برخوردار بود. شاعری خوشگذران و شعر باف و سخن ساز نبود، بلکه از هنر مندان متعهّدی بود که بار رسالتی را به دوش می کشند و منظور والایی از این فنِّ شریف دارند. شعر وی نشانگر دلسوزی فوق العادهٔ وی نسبت به اسلام و مسایل جهان اسلام است." (۳)

شعر روحی از سادگی، روانی و شیرینی برخوردار است. البته در اشعارش کلمات عربی بسیار به کار برده است. وی سخنور تحصیل کرده ای بود و تأثیر دانش های گوناگون و مطالعهٔ وی از آثار گذشتگان از شعرش آشکار است.

نظر روحی دربارهٔ شعر خود:

روحی در کلیاتش دربارهٔ شعر خود نظرات جالبی را ارائه کرده است. فخّریه ها و خود ستایی ها که درمیان شاعران مرسوم بوده است و تا حدودی در برسی و ارزیابی آثار آنان کمک می کرده است. آگاهی از دیدگاه خودِ روحی دربارهٔ شعرش خالی از لطف نخواهد بود:

روحی ز ذوق شعر تو این قند پارسی
مانا که هست چاشنی خوشگوار ما (٤)

---

۱. عبدالرشید خواجه سرهنگ، تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۱٦۱

۲. سبط حسن رضوی، دکتر سید، فارسی گویان پاکستان، جلد یکم، ص ۲٦۲

۳. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص ۲۸

٤. روحی [غزلیات فارسی]، به کوشش معین نظامی، ص ۷٤

بدین گرمی، نمی دانم که روحی بود یا صائب
ولی در بزم می دیدم سحر، آتش زبانی را (۱)

به باغِ نظم تو روحی چه گل ها خنده می دارد
که دل از گلشن کشمیر بر دارد غنی بو را(۲)

روحی، خرد گواه که فکر رسای من
در جستجوی بکر سخن تا کجا نرفت (۳)

روحی ز ذوقِ شعر چه دل ها اسیر تست!
دام اینچنین خوش است و شکار اینچنین خوش است (٤)

از گرمی اندیشهٔ روحی چه شگرف است
کاب از رخ سر جوش سقر لرزد و ریزد (٥)

روحی فرخّ لقا، شاعر شیرین ادا
مطرب دلکش نوا، ساقی گل پیرهن(٦)

نغمهٔ توحید روحی دوش می دیدم که برد
قدسیان را در گمان رنگ موسیقار ها(۷)

سبزهٔ تر موج خیز و باد خوش چالاك رو
این چو شعرم آبدار و آن چو نطقم خوشگوار (۸)

ازانکه از زر و سیم است پاك کیسهٔ من
چو شعر من ز عیوب و چو خاطرم ز غبار (۹)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی]معین نظامی، ص۷۹
۲. همان، همو، ص٧٦
۳. همان، همو، ص۹۲
٤. همان، همو، ص۹۵
٥. همان، همو، ص١٣٤
٦. همان، همو، ص١٦٢
۷. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸٥
۸. همان، همو، ص۲۱۹
۹. همان، ص۲۲۳

ز اعجاز کلام من بیفسرد
فسونِ سامری و سحر بابل (۱)

نغز گفتاری من با دم عیسیٰ سنجند
یك دو خر گرچه درین ناحیه دشمن دارم (۲)

ز سر نهاد کلاهِ سخنوری و نهاد
به فرق روحی شیرین مقال، خاقانی (۳)

ایکه از نام بلندت رشك حورعین نمود
گردن و گوش عروس نظمم از خوش زیوری (٤)

مولدم شد تیره خاك هند و از دم های گرم
در خراسان سوختم از رشك روحِ انوری (۵)

تأثیر شاعران پیشین در شعر روحی

تأثیر سخنوران گذشته در شعر روحی به وفور مشهور است. پس از تتبّع در کلیات روحی این نتیجه به دست می آید که وی در غزل بیشتر از امیرخسرو (در:۷۰۵هـ)، حافظ شیرازی (در:۷۹٦هـ) و صائب تبریزی (در:۱۰۸۱هـ) و در قصیده از منوچهری دامغانی (در:٤۳۲هـ)، انوری ابیوردی (در:٦٦٥هـ)، خاقانی شروانی (در: ۵۹۵هـ)، فرخی (در: ٤۲۹هـ) و عرفی شیرازی (در: ۹۹۹هـ) تحت تأثیر قرار گرفته است. نشانه های این تأثیر دقیقاً مورد بررسی قرار می گیرد:

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲٤۱
۲. همان، ص۲٦۰
۳. همان، ص۳۰۳
٤. همان، ص۳۰۸
۵. همان، ص۳۱۲

(الف) تقلید و استقبال:

روحی: دلـم در حـلقـهٔ زلف جـفـا جوئی مـکـان دارد
کـه بـا مژگان و ابرو، قصد جان ناتوان دارد (۱)

حافظ شیرازی: بتی دارم کـه گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهـار عارضش خطّی به خون ارغوان دارد (۲)

روحی: آمـــد بـــر مـــن ز یـــار کـــاغـــذ
جـــان داروی جـــان زار، کـــاغـــذ (۳)

حافظ شیرازی: بـــنـــویـــس دلا بـــه یـــار کـــاغـــذ
بـــفـــرســـت بـــه آن نـــگـــار کـــاغـــذ (٤)

روحی: بـــه جـــان خـــواجـــهٔ روشـــن نهـــاد و هـــمـــت او
کـــه نیســـت در دل مـــن جـــز دم ارادت او (۵)

حافظ شیرازی: بـــه جـــان پیـــر خـــرابـــات و حـــقِ صحـبـت او
کـه نیست در سر مـن جز هوای خدمت او (٦)

روحی: صبـاح شنبـه کـه عید است و ابر آذاری است
ز خـانه رخت برون کش که وقت میخواری است (۷)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۲۰
۲. دیوان حافظ، قزوینی، ص۸۱
۳. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱٤۲
٤. دیوان حافظ، مترجم، سید اصغر علی شاه جعفری، ۲۰۰۳م، ص٤۰۹
۵. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱٦۹
٦. دیوان حافظ، قزوینی، ص۲۸۰
۷. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۰۲

حافظ شیرازی: بنال بلبل اگر با مَنَت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست (۱)

در جواب غزل حافظ نیز گفته است:

روحی: داغ هجران تواندر جگری نیست که نیست
زخم تیر مژه ات در سپری نیست که نیست (۲)

حافظ شیرازی: روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منّت خاك درت بر بصری نیست که نیست (۳)

روحی: به درد دوست، گر، نازنده باشی
چه گویم تا چها ارزنده باشی (٤)

امیر خسرو: به خوبی همچومه تابنده باشی
به ملك دلبری پاینده باشی (٥)

و

صائب تبریزی: اگر دل از علایق کنده باشی
به منزل بار خود افگنده باشی (٦)

در جواب امیرخسرو:

روحی: گوهر خوبی و در کانی هنوز
مایهٔ جانی و بی جانی هنوز (۷)

---

۱. دیوان حافظ، قزوینی، ص ٤٦
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۱۰٤
۳. دیوان حافظ، قزوینی، ص ٥١
٤. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۱۷۹
٥. کلیات غزلیات خسرو، ج ٤، ص ۳٥۱
٦. دیوان صائب، محمد قهرمان، جلد ششم، ص ۳٤۰٥
۷. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۱٤٦

امیرخسرو: دل ز تـــن بـــردی و در جـــانـــی هـــنـــوز
دردهـــا دادی و درمـــانـــی هـــنـــوز (۱)

در جواب امیرخسرو و نظیری نیشاپوری:

روحی: صراحی در بغل، کف بردهان، مستانه می خیزد
گره بر ابرو و خنجر به کف، ترکانه می خیزد (۲)

امیرخسرو: همـه مستی خلـق از ساغـر و پیمانـه می خیزد
مـرا دیـوانگی زان نـرگـس مستانه می خیزد (۳)

نظیری نیشاپوری: ز گـردش هـای چشـمش مستی پیمانه می خیزد
گـره از ابـروان مـی خیـزدش، مستانه می خیزد (٤)

غزلی در تتبّع از کلیم کاشانی هم گفته است:

روحی: عـمرم بـه دور چـرخ، چـه گـویم چسان گذشت
گـه ایـنچنین گذشـت، گهی آنچنان گذشت (۵)

کلیم کاشانی: پیـری رسیـد و مـوسـم طبع جـوان گـذشـت
ضـعف تـن از تـحمّـل رطـل گـران گـذشـت (٦)

---

۱. کلیات، غزلیات خسرو، به تصحیح اقبال صلاح الدین، ج ۳، ص ۷۸
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۱۲۵ ۳. کلیات، غزلیات خسرو، ج ۲، ص ۹٦
٤. دیوان نظیری، نیشابوری، حسرت محمد رضا طاهری، ص ۱٤۰
۵. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۹۹
٦. دیوان کلیم کاشانی، کتابخانهٔ خیام، تهران، ۱۳۳٦ هـ، ص ۱۲۳

در جواب صائب تبریزی گفته است:

روحی: زبس فرسوده پائی ها ندارم تاب رفتاری
بدار ای همسفر دست از من بیچاره بیماری (۱)

صائب: نمی آییم چون یوسف به چشم هر خریداری
بحمدالله متاع ماندارد روی بازاری (۲)

روحی: الا ای ساربان بربند محمل
که شد خورشید را محمل به منزل (۳)

منوچهری دامغانی: الا یا خیمگی! خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل (٤)

روحی: طینت مارا که از قرآن مخمّر ساختند
خلعت زیبای سنّت راست در برساختند (۵)

خاقانی شروانی: صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند
مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند (٦)

روحی: ز رسم جفا و وفا می گریزم
ز بیگانه و آشنا می گریزم (۷)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۱۸۸
۲. دیوان صائب، محمد قهرمان، جلد ششم، ص۳۲۸۸
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۳۸
٤. دیوان منوچهری، ص۵۳
۵. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۰۸
٦. دیوان خاقانی شروانی، ص۸۰
۷. کلیات روحی، دفتر اول، ص۲۵۷

خاقانی شروانی: به دل در خواص بقا می گریزم
به جان زین خراس فنا می گریزم(۱)

روحی: فصل بهار در رسد بر شده ابر آذری
در بر کوه و دشت کرد پیرهن معصفری (۲)

خاقانی شروانی: پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری (۳)

روحی: کار از دست شد و بی سر و سامان رفتم
ای خوشا بخت که داغ دل حرمان رفتم(٤)

عرفی شیرازی: رفتم ای غم ز پی عمر شتابان رفتم
بشتاب ار طلبت هست ز من هان رفتم (۵)

غالب دهلوی: گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم (٦)

روحی: رایت اقبال برزد باز در گلزار گل
تاخت بر اقلیم دی با لشکر جرار گل (۷)

۱۔ دیوان خاقانی شروانی، ص۱۸۷
۲۔ کلیات روحی دفتر اول، ص۳۲۰
۳۔ دیوان خاقانی شروانی، ص۲۹۲
٤۔ کلیات روحی دفتر اول، ص۲٦۱
۵۔ کلیاتِ عرفی شیرازی، ص۹۰
٦۔ کلیات غالب فارسی، ج۲، ص۱۱۲
۷۔ کلیاتِ روحی دفتر اول، ص۲٤۲

عرفی: نـو بهـار آمـد کـه افشـانـد چـو حسـن یـار گـل
چـون وصـال یـار ریـزد هـر خـس و هـر خار گـل (۱)

روحی: مــجـو کـلـیـد در بستـــه را بـــه نـــادانـــی
کـــه فتـح بـاب مـــرادم فــزود حیـرانـــی (۲)

عرفی شیرازی: بیـا کـه بـا دلـم آن مـی کـنـد پشیمـانـی
کـه غـمـزهٔ تـو نکـرداسـت بـا مسـلمـانـی (۳)

در جواب عرفی گفته است:

روحی: بـه بـزم دل در آ تـا مـقـصـد کـون و مـکـان بینی
مـقـام جـان طلب کن تا نشان از بی نشان بینی (٤)

عرفی شیرازی: ز خـود گـر، دیده بـر بـنـدی بـرآنـم کام جان بینی
هـمـان کـز اشتیـاق دیـدنـش زاری همان بینی (٥)

روحی: هــمـــنشیـنـــان آه آه از روز گـــار شـخ ســری
مـی تـوان بـردن کـجـا از دست جورش داوری (٦)

انوری ابیوردی: ای مسـلـمـانـان فـغـان از دور چـرخ چنبری
و ز نـفـاق تیـر و قـصـد مـاه و سیـر مشتـری (۷)

۱ـ کلیات عرفی شیرازی، ص۸۷
۲ـ کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۹٤
۳ـ کلیات عرفی شیرازی، ص۱۳۹
٤ـ کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۷۵
٥ـ کلیات عرفی شیرازی، ص۱٤۹
٦ـ کلیات روحی دفتر اول، ص۳٥٤
۷ـ دیوان انوری، ص۳٦۱

روحی: سیاه ابری علم بفراخت باز از جانب صحرا
سپاه لاله و گل کرد در بر کسوتِ دیبا (۱)

فرخی سیستانی: برآمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا(۲)

روحی: خیمه زد بر دامن کهسار ابر نو بهار
مشك افشان شد نسیم اندر فضای لاله زار (۳)

فرخی سیستانی: چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار (٤)

(ب) تأثیر لفظی و معنوی:

در برخی از ابیات روحی تأثیر بعضی از اشعار معروف شاعران نامی کاملاً آشکار است. دو سه مورد از آنها در اینجا نقل می گردد:

روحی: فغان کز عرصهٔ گیتی نشان مهربان گم شد
ز بد عهدی مگر مرغ وفا را آشیان گم شد(۵)

امیرخسرو: سخن می گفتم از لبهاش، در کامم زبان گم شد
گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد (٦)

روحی: مرا بود است، وقتی، آشنا دل
نمی دانم که باری شد کجا دل (۷)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۱۹۱
۲. دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص۱
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۱۹
٤. دیوان حکیم فرخی سیستانی، ص۱۷۵
۵. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۱۷
٦. کلیات غزلیات خسرو، به تصحیح اقبال صلاح الدین، ج ۲، ص٤٤
۷. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۵۱

حافظ شیرازی: مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی هر مشکلی بود (۱)

روحی: صحرا پر از ریگ روان، ای ساربان آهسته ران
تا من رسم با کاروان، افتان و خیزان بر نشان (۲)

سعدی شیرازی: ای ساربان آهسته ران کارام جانم می رود
وان دل که باخود داشتم بادلستانم می رود (۳)

روحی: رحم کن بر ناتوانایان چو گشتی زورمند
گر همی خواهی که از نخل تمنّا برخوری (٤)

سعدی شیرازی: به بازوان توانا وقوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست (۵)

روحی: به خیر کوش اگر می برآید از دستت
که نوبتت به سر آری و باز بگذاری (٦)

سعدی شیرازی: خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند (۷)

---

۱. دیوان حافظ، مترجم: سید اصغر علی شاه جعفری، ص۳۷۵
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص١٦٥
۳. سعدی، کلیات، فروغی، ص۵۰۸
٤. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۱۱
۵. سعدی، کلیات، فروغی، ص٤۷
٦. کلیات روحی دفتر اول، ص۳١٤
۷. سعدی، کلیات، فروغی، ص۳۸

روحی: به گیتی حیله کردم که از انسان نشان یابم
ندا آمد که گر عنقای مغرب را ضمان بینی (۱)

مولانا رومی: دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست (۲)

روحی: درین صحرای حیرت خیز هستی
بقایی نیست جز قرآن پرستی (۳)

اقبال لاهوری: گر تو می خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جز به قرآن زیستن (٤)

روحی: بنگر که چو ابر نوبهاران خیزد
در باغ از و سنبل و ریحان خیزد
آن ابر همه فیض و لیکن در شور
خار و خس و خاشاك پریشان خیزد (٥)

سعدی شیرازی: باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس (٦)

قوالب شعر در کلیات روحی:

مولانا اصغر علی روحی در همهٔ قوالب سنّتی شعر فارسی از جمله قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، مخمس، مسدس، ترکیب بند، ترجیع بند، رباعی و فرد طبع هنرش را آزموده است.

زبان قصاید وی محکم، استوار و منسجم است. وی در قصیده هایش بیشتر از

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۷۷
۲. رومی، کلیات شمس تبریزی، ص١٦٦
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۹۹
٤. اقبال، کلیات اقبال فارسی، ص ۱۲۳
٥. کلیات روحی دفتر دوم، ص٦٢
٦. سعدی، کلیات، فروغی، ص٤٢

واژه های عربی استفاده کرده است. اصطلاحات علوم و فنون مختلف هم در چکامه های وی آمده است. تشابیب قصاید وی تحت تأثیر تشابیب قصاید فرخی و منوچهری است. باوجود یکه در مدیحه گویی از مبالغه آمیزی کارنبرده است اما در تشبیب اشعارش از مهارت و لطافت بی بهره نیست.

مثنویات روحی نغز، شیوا و رسا است. بخصوص در بیان موضوعات دینی و اخلاقی و عرفانی تأثیر و زیبای ابیاتش چندین برابر می شود. در سرودن تخمیس و ترجیع و ترکیب بند هم دست دارد و به خوبی آن را نظم کرده است.

قطعات روحی از سلاست و روانی برخوردار است بیشتر از قطعات وی برای خویشان، دوستان و عرفای دین سروده شده است. شایان ذکر است که روحی در سرودن "ماده تاریخ" در قطعات مهارت خاصی داشته است. روحی تاریخ وفات مادرش را با اضافهٔ یك کمی واژه در آیه قرآنی گفته است: "انّ املك لفی ظلال و عیون"= ١٣٣٤ هجری (١)

روحی، رباعیات و افراد فارسی هم سروده است که بهترین نمونه های هنر و اندیشهٔ وی دانسته است.

موضوعات شعر روحی:

کلیات روحی دارای مطالب متنوعی است. گوناگونی مضامین در شعر وی به حدّی است که باید از آن ستایش شود. مهم ترین موضوعات کلیات روحی، مطالب دینی و مذهبی، اخلاقی و حکمی، عشقی و عرفانی، وصفی، رثایی و خمری فخریه و جز آن است.

روحی درك می کند که همه خواری و پستی اخلاقی مسلمانان نتیجهٔ مهجوری از قرآن است، ما دعوی مسلمانی می کنیم و حال آنکه قرآن را پس پشت افتاده ایم:

دیر باز است که قرآن پس پشت است مرا
بر در کعبه بدین شیوه مسلمان رفتم(٢)

وی عقیده ای دارد که بدون قرآن در این صحرای هستی، بقای مارا خبری نیست:

درین صحرای حیرت خیز هستی
بقای نیست جز قرآن پرستی (٣)

---

١. کلیات روحی دفتر اول، ص٤٣٣ ٢. همان، ص٢٦٢ ٣. همان، ص٣٩٩

روحی به سرودن نعت پیغامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم و مناقب ائمه اطهار و اصحاب پیغمبرﷺ علاقه شدیدی دارد. در قصاید نعت، دلبستگی و صمیمیت روحی باذات والا صفات رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم آشکار است. روحی عاشق رسولﷺ است می گوید که این فیض نعت پیغامبر اکرمﷺ است که در گلشن فصاحت، خامه اش گل افشانی می کند و مثل حسّان برآن می نازد:

ز نعت تست که در گلشن فصاحت من
به شاخ خامه کند گل گل گل افشانی
ز روی نعت تو امروز در بسیط زمین
مرا رسد که به نازم به فخر حسّانی (۱)

آنهایی که منکران سنّت هستند، روحی برآنان به سختی ایراد می گیرد و می گوید که چنین کس را بهره از زندگی اش جز به لعنت زمین و زمان نیست:

آن یکی بد گهر زبی ادبی
شد عدّو محمّدﷺ عربی
تخم کین کاشتش به کشت جنان
حاصلش لعنت زمین و زمان(۲)

روحی از فلسفه، دوری داشتن را نصیحت می ورزد زیرا که فلسفه پس از مرگ برای انسان هیچ سودی نمی دهد فقط ایمان به قرآن وی را فایده خواهد داد:

علمی که پس از مرگ نداری همراه
بگریز ازان علم که افتی در چاه
ایمان صحیح آر به دست از قرآن
زنهار ز فلسفه که باشی گمراه(۳)

همراه به قرآن ارزش و اهمیت و ضرورت سنّت پیغامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم هم برای راحت و کامرانی لازم است:

قرآن که بود رحمت حق را نامی
سنّت که بود زبادۀ عرفان جامی

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۹٦ ۲. همان، ص٤۲۵ ۳. کلیات روحی دفتر دوم، ص۵۹

این را بــه ادب گیــر کـــه راحــت بینــی
آن را بــه هـمــه شــوق کــه یــابی کــامی (۱)

روحی اگرچه شاعر سیاسی و اجتماعی نیست اما فکر و جهان بینی اش باعث شده که او را در ردیف شاعران اجتماعی بدانیم مضامین شعرش مستقیماً دربارهٔ آزادی میهن، بیداری ملت و میهن پرستی نیست اما وی در اشعارش به طور مثال در" قصیدهٔ ملت آشوب" انحطاط مسلمانان عصر خویش را که نشانی از میهن پرستی و غیرت دینی اوست نه نقد کشیده است.

به نظر روحی وضع مسلمانان طوری شده است که کفر هم بر اسلام و مسلمانان می خندد مسلمانان امروز با شریعت هیچ سروکاری ندارند، هوای نفس برآنها چیره شده است و در نتیجه اش حدود الله را معطل ساخته اند:

خــدا را ای مســلـمـــانـــان نـظـر بـر حـــال دین آنــی
کــه کـفـر امـروز می خـنـدد بـر اسلام مسـلـمـانی (۲)
مســلـمـان انـد لیکـن بـا شـریعـت نیسـت شـان کـاری
مـلك از نـاسپـاسـی هـای شـان دسـت و زنـخـدانـی (۳)

وی بیان می کند که سعی و کوشش درمیان مسلمانان امروزه مفقود شده است و آنها پی کسب معاش گدایی می کنند و به دزدی و عصمت کشی و هر گونه معایب گرفتار شده اند:

پی کسب معاش اینك مسلمان برسه صنف آمد
گدا و درد و عصمت کش ز رخت شرم عریانی
ربٰو و رشوت و غصب و قمار و دزدی و گدیه
وجوه مکسب یاران بحل کن چشم گریانی (٤)

این نتیجه دوری از دین گرایش به بخشی از ظواهر تمدن غرب است که پسران از ادب و احترام بی بهره هستند و دختران از حجاب و حیا عاری شده اند:

ز شیریـن کــاری تهـذیـب مـلـت تلخ شد برمـا
حجـاب چهرهٔ جـان شـد غبـار ظلمت افشـانی

---

۱. کلیات روحی دفتر دوم، ص۵۷
۲. کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۳۰
۳. همان، همانجا
٤. همان، ص۳۳۲

نـــه آییـن ادب بیـنـی در ابنـاء الـکـرام اصلا
نـــه انـداز حیـا در دختـران قـوم خـزیـانـی (۱)

امـروز مسـلمانان، احکام شریعت را پس پشت افتاده اندو غیرت و حمیت آنها را خبری نیست و گویا زنا جزو تمدن آنان گردیده است و اگر کسی در این مورد آنها را منع کند گریبانش را چاك می کنند:

چه می پرسی که غیرت خود کجا رفت از مسلمانان
بـلاد الـلّـه شـد مـعـمـور از الحـاد و کـفـرانی
زنــا جــزو تــمــدن گشــت و تهـذیبـش روا دارد
نبـاشـد منکـرش جـز قلتبانی جفت خسرانی
اگـر بـاور نـمـی داری بیـا تـا راسـت بنمـایم
شـمـار بـچـگـان بـی پدر بـرطـرف بستـانـی
کسـی گـر در پـی منعـش در آید از ره غیرت
نخـواهـد دید جز هنگـامـهٔ دست و گریبانی(۲)

خلاصه در قصیدهٔ "ملت آشوب" روحی برحال زار مسلمانان نوحه و گریه می کند و در این گونه موارد زبان اشعارش خیلی تند و تیز می شود و خود روحی احساس این تلخی را دارد، می گوید:

اگـر تـلـخ است حرف مـن مرنجان خاطر خود را
کـجـا دیـدی گـلی بی خار در صحن گلستانی (۳)

وی، ما را به ذکر الٰهی ترغیب می کند تا دولت جاوید نصیبمان شود:

به ذکـر الـلّـه گِرا گـر دولـت جـاوید می خواهی
کـه ذکـر الـلّـه آمد نـردبـان بـانگ رضوانی (٤)

نـظـر استـاد دکـتـر ضیـاء الـدیـن سجّادی، استاد بزرگوار زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران، دربارهٔ قصیدهٔ "ملت آشوب" روحی خیلی مؤیّد مطلب است:

"در ایـن قـصیـده به متظاهران و واعظان و مفتیان ریاکار و متظاهر و طریق دعوت و

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۲٤
۲. همان، ص۳۲۵
۳. همان، ص۳۲۷
٤. همان، همانجا

وعظ و دینداری آنان حمله شده، و شاعر ضمن آن به وضع و رفتار طبقات مختلف مردم نیز اشاره کرده و همه را به باد انتقاد و عیب جویی گرفته و صفات و عادات و رفتار و دور ماندن آنان را از دین و اخلاق و دستور های شرعی یاد آور شده است... بسیاری از ابیات قصیدهٔ "ملت آشوب" استوار و عمیق و پرمعنی است و از قدرت طبع گوینده حکایت می کند. این قصیده هم مانند هر شهر آشوب دیگر می تواند منبع و مأخذ خوبی برای تحقیق در وضع اجتماعی و اخلاقی افراد جامعه و مردم باشد و حال و روز مردم روزگار را نمایاند..."(۱)

نظر استاد ارجمند دکتر سیّد جعفر شهیدی [مدیر مؤسسه لغت نامهٔ دهخدا، دانشگاه تهران] در مورد قصیدهٔ "ملت آشوب" و "ارمغان احباب" اهمیّت شایانی دارد:

"قصیدهٔ "ملت آشوب" و "ارمغان احباب" را که رشحه ای از طبع فیّاض فاضل ارجمند و سخن سرای دلپسند علّامه اصغر علی صاحب روحی است... دریافت داشته. هر دو قصیده را با شوقی تمام خواندم و در ذهن من اثری عمیق به جای نهاد. ابیات آن دارای مضمونی بلند است و حکایت از طبعی پرشور و ایمان راسخ و اعتقادی جازم می کند در سطور و کلمات آن تخلّق و شیفتگی به دین مبین اسلام متجلّی است و خواننده را مجذوب معانی لطیف دینی و عرفانی می سازد."(۲)

بیشتر از قصاید روحی دارای مطالب دینی و اخلاقی است. او هیچگاه دام خیالبافی را نمی گستراند و به منظور ابراز علم و فضل و قریحهٔ شاعری دنبال "شعرسازی" نمی گردد. منتهیٰ شعرش بیشتر نمونه ای از سبك عراقی به نظر می رسد تا سبك هندی.

روحی از سیاست کشور خود به خوبی آشنا است و می بیند که مسلمانان از دست "حزب کنگره" فریب می خورند ولی حال آنکه "کنگره" برای آسیب رساندن به مسلمانان کار می کند لذا روحی به مسلمانان نصیحت می کند که از دست این "کنگره" پی تخریب خویش مکوشید:

ای مسلمانان مکوشید از پی تخریب خویش
خاصه هنگام عناد چرخ گردان الحذر

---

۱. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، صص ۳۲-۳۳

۲. معین نظامی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، ص ۳۳

مـی زنـد ایـن کـانگرس خـود راه بهبود شـما
الـحذر ای دوستـان از مـکـر شیطـان الحذر (۱)

روحی نقش "کنگره" در سیاست هند خوب پی برده است لذا در مذمت آن می گوید:

در لبـــاس دوستـــی شـمشیـر بـر گـردن نهـی
رحــمــی ای پیـر فـلك بـر نـاتـوانـان الـحذر
روحـیِّ دل خستـه را زین بیش گفتن سود نیست
خـس بـه دنـدان گـفتـه ام ای مهربانان الحذر(۲)

زمـان روحـی، زمان استعمار انگلیس بود وی می بیند که استکبار و استعمار جدید انگـلیس سعی نموده است تا مسلمانان شبه قاره را از دین بیزار نماید و از اسلام دور کند روحی به شدت انتقاد به انگلیسان می کند:

هـمـچـو انـگـلیـز نیسـت نـاهنجـار
فتـنـــهٔ خـفتـــه را کـنـد بیـدار
آن جـفـــا پیشـــه و وفـــا دشـــمــن
دیـــن و ایـــمـــان فـــروش بهـــر وطـــن
نـقـض عهـد اسـت شیـوهٔ انـگـلیـز
افتـــراء و دروغ و بهتـــان نیـــز (۳)

حقیقت انگلیسیان بر روحی آشکار شده است لذا از فریب کاری و شیرین بیانی آنهـارا، بـه مـردم هـنـد نشـان مـی دهد وی می گوید که از دست جور این انگلیسیان ربع مسکون نالاں است:

قـول شـان دلـفـریـب و شیریـن اسـت
فـعـل شـان جـمـلـه لـعـن و نـفـرین اسـت
آنــچـــه گـفتـم ز راهِ تـجـربـــه دان
شـــاهـــد ایـــن مـــقـــال خـلـق جهـــان

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۲۳ ۲. همان، ص۲۲٦
۳. همان، ص٤١٤

گر پسند دلت نمی آید
راستی را دگر کسی باید
گفتمت راست تا شوی آگه
زین چنین قوم ای معاذ اللّٰه
ربع مسکون ز جور شان نالان
روز و شب دست بر خدای جهان(۱)

روحی می بیند که بادتند تمدن غرب بر تمدن یثرب چیره شده نژاد نو را به پستی می گراید و گلشن حق را ویران می سازد، وی به بانگ دهل در مخالفت غرب اعلام می نماید:

باد تند تمدن مغرب
چیره شد بر تمدن یثرب
دین حق بود گلشن خندان
گشت ازو دستبرد او ویران
از گل تر دران نماند نشان
خاربُن رست جای گلبن آن
مغرب ای لعنت خدا به زمین
عالمی از تطاول تو حزین
گشت اقصای عالم از تو خراب
کنت للعالمین شرّ مآب (۲)

در افکار و اشعار روحی هدف اصلاح جامعه پنهان است وی دلی دارد که پُر از غم ملت است وی می خواهد که قوم وی برحال زار خود ترحم کند و از تن آسانی احتراز کند:

به حال زار خود ای قوم گر نه بخشایی
فلک به بین که در آمد به رسم ثعبانی

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۴۱۴ ۲. همان، ص۴۲۶

نماند حیلهٔ دیگر ترا ز چرخ محیل
مگر که از ره غفلت عنان به پیچانی
دلی بیار و قدم در ره کمال بنه
دگر مخسپ به خواب خوش تن آسانی
غمی که جز غم قوم است هرزه می خوانش
دلی پُر از غم قوم است عرش رحمانی
دلی که پر ز غم قوم نیست زنده مباد
تو کم زنش که خدایش نخواند ایمانی (۱)

روحی عقیده ای دارد که دلی که برای دیگران و خاصه برای قوم خود نمی سوزد آن را از نسل انسانی نمی توان گفت:

به خسته حالی قوم ار دلت نمی سوزد
ترا که گفت که از دو دمان انسانی (۲)

در قصاید وی ستایش از برخی از امراء نامدار و اشخاص سیاسی ملت اسلامیه نیز دیده می شود مثل بهاول خان عباسی والی بهاولپور، امیر امان الله خان امیر کابل و مصطفیٰ کمال پاشا پادشاه ترکیه و همچنین در موردستایش تنی چند از یاران دلداریش و همکاران، اخلاص و صمیمت روحی مشاهده می شود.

مثنویاتش هم مانند قصاید روحی دارای مطالب اخلاقی و دینی و عرفانی و جز آن باشد و همچنین در دیگر قوالب شعر دارای مطالب دینی و اخلاقی هویداست. گزیده ای مختصر از کلیات وی نقل می گردد تا موضوعات شعرش روشن شود و نیز کمال هنرش آشکار گردد:

حمد:

ای به راهش پیك دانش عاجز از رفتار ها
تر زبانی خشك شد در وصفش از گفتار ها
از عدم می آورد صد نقش رنگین در وجود
رنگ بست حیرت اینجا دانش خوش کار ها

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۰۰ ۲. همان، ص ۳۰۱

اختیار اوست تا خود هرچه خواهد آن کند
کیست کش باشد برو اقرارها انکارها(۱)

در وصف قرآن:

ز نور شمع قرآن، عالمی، بزم چراغان شد
فضای مکّه از صبح اُحد دارد دمیدن ها(۲)

طینت ما را که از قرآن مخمّر ساختند
خلعت زیبای سنّت راست در برساختند
نسبتی دارد به قرآن سنت خیرالبشرﷺ
ز ان میان هر دو ربط شیر و شکر ساختند
ای کتاب اللّٰه ای کز آفتاب حجّتت
ظلمت آباد جهان جان منوّر ساختند (۳)

درین دریای ژرف نیستی آب
حباب این جمله قرآن گوهر ناب
به نام ایزدعجب دلکش کتابی
کز و باجنّ و انسان شد خطابی
به فرمان خداوندش نبشته
به لوح خاطر احمدﷺ فرشته
به ترتیبی که بُد در لوح محفوظ
کرامت کرد و مارا ساخت محظوظ
که تا راه حق از باطل بدانیم
ز خود سوی خدا مرکب برانیم (٤)

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۱
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۸۵
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۰۸
٤. همان، ص۳۹۹

قرآن که بود حجت ناطق بر ما
حقا که بود شاهد صادق بر ما
زنهار که از دست دهی دامن او
برهان قوی بود ز خالق بر ما (۱)

ای که نقش هستی ما زیب طغرا کرده ای
معنئ حرف حقیقت آشکارا کرده ای
از وجود این و آن بستی طراز غیر خود
لیك در معنٰی هویّت را هویدا کرده ای
تو به ما پیوند جانی لیك ما زو بی خبر
هم تو خود را در لباس ما تماشا کرده ای
قفل بستی بر در راز نهان کنه ذات
هم کلید آن در از اسمای حُسنا کرده ای (۲)

نعت:

کمال حسن قرآن محمّدﷺ
بود آیینهٔ شأن محمّدﷺ
محیط اعظم سرار توحید
بود موجی ز عمّان محمّدﷺ
نعیمی کان به حکمت گشت موسوم
بود یك لقمه از خوان محمّدﷺ
ازل با هستی اش چون آشنا شد
ابد را یافت پایان محمّدﷺ(۳)

---

۱. کلیات روحی، دفتر اول، ص۵۹ ۲. همان، ص۲۸۲
۳. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۳۷

ای کـــه نــزاد دیگـری مـا در گیتـی از بشـر
مـنـقـطـع آمـده بـــه تـو سلسلـهٔ پیمبـری
آرزوی پیـمـبـری بـعـد تـو خـر دمـاغـی اسـت
روبـهٔ حیـلـــه ســاز را مـی نسزد غـضـنفـری
فــاتـحة الـکـتـاب حـمـد فـاتـحة الـوجـود تـو
نـام تـرا ازیـن جهـت حـمـد نـمـود مـصـدری(۱)

اُمّـی و قـرآن تـعـالـیٰ اللّٰـه کـه مـرغ عـقـل را
در هـوایـی فـهـم آن بـی بـال و بی پرساختنـد
قــرن هـــا بــر دودمـــان نسـل آدم رفتـــه بــود
کــز نــویـد تــو جهـانـی را مبشّـر سـاختنـد
آن یـکـی جـلـوه طـراز و آن دگـر عشوه فـروش
ای کــه از عـکــس رخ تـو ورد و عبهـر سـاختند
رُشـحـــهٔ فـیـض تــرا ای ابــر نیســانِ کــرم
از دل عـارف صدف کـردنـد و گـوهر ساختند (۲)

الا ای آنـکــــه هــر شـــام و ســحــر گـــاه
امیـــن الــلّٰـــه شیـدایــی تـــو بـــاشـد
حـــدوث تـــو حـــدوث دیـگـــران نیســـت
تـویـی آنـکــس کــه همتـایـی تـو بـاشـد
ز اصـــل نـــام تســت آغـــاز قـــرآن
کـــه تـا عـنـوان بـــه طـغـرایی تـو بـاشـد
جـمـــال الــلّٰـــه بـا جـانــت هـم آغـوش
جـلال الــلّٰـــه سیـمـــایی تـــو بـــاشـد(۳)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۲۰ ۲. همان، ص ۲۱۱
۳. همان، ص ۲۱۳

کـمـال نـور وحـی و نـور فـطـرت
بـه تـار و پـود دیبـائـی تـو بـاشـد
تـرا دیـدنـد و عـالـم آفـریـدنـد
زهـی وامـق کـه عـذرایـی تـو بـاشـد (۱)

شهـا تـویـی کـه بـه قـرب جـوار رحـمـت حق
شـدی بـه مـرکـب اسـرایٔ بعبدهٖ ز حـرام
شهـا تـویـی کـه بـه ابـطـال دعـویٔ کـفـار
خـدای خـواسـت بـه شق قـمـر تـرا اکـرام
شهـا تـویـی کـه بـه تـصـدیـق دعویت برخاست
لسـان ضـبّ بـه حـجّـت بـه ایـزد مـنـعـام (۲)

مناجات:

الٰهـی بـادهٔ عشـق بـلا خیـز
ز جـام مـعـنیـم در کـام جـان ریـز
ز هـر چـه جـز تـو پیـش آیـد گـریـزم
بـه درد تـو سـرشك از دیـده ریـزم
ز دل گـرمـی بسـوزان سیـنـهٔ مـن
بـه خـورشیـدی بـر آر آیـیـنـهٔ مـن
دل پـرورده دردم عـطـا کـن
ز هـر دردش بـه درد خـود دوا کـن (۳)

الٰهـی سیـنـهٔ آتـش فشـان ده
دران سیـنـه دل جـنـت نشـان ده

---

۱. کلیات روحی، ص۲۱۳
۲. همان، ص۲٥٤
۳. همان، ص٤۰۹

بنـــه بــر دل ز ســوز عشــق داغــی
حــریــم سینـــه را روشــن چــراغــی
ز هـــر مـــوی کــــه بـــرتـن آفـــریـدی
روان کـــن چشـمـــــهٔ خـــون شهیـــدی
مـــرا بـــا مـــنـــزل جـــان آشـنـــا کـــن
در بیـــگـــانـــه بـــر بیـــگـــانـــه وا کـــن(۱)

مناقب:

ز شـرق تـا حـد غـرب و ز غـرب تـا حـد شـرق
بـه دیـن و داد کـسـی هـمـسر عمر(رض) نبود(۲)

شهـــنشـــاهـــان مـــلك بـــی نیـــازی
بـــلالؓ و ســـعـــدؓ و ســلـمـــانؓ مـحـمّـدﷺ(۳)

بـــه میـدان وفـــا مثـل حسینؑ ابن علـیؓ بـایـد
کـه دامـان رضا نگذاشت باصد اضطرار اینجا (٤)

عـمـرؓ فـرسـت بـه تـکبیر خـافض الاصنـام
عـلـیؓ فـرسـت بـه شـمشیر رافع الاعـلام (٥)

گـرچـه کـورم از طـریق زهـد ای مـولای مـن
خـاك پـای اهـل بیتـمؑ دیـده بینـا سـاختـه(٦)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص٤١٦
۲. روحی [غزلیات فارسی]، معین نظامی، ص١٣٥
۳. همو، همان، ص١٣٧
٤. کلیات روحی دفتر اول، ص١٩٥
٥. همان، ص٢٥٢
٦. همان، ص٢٨١

عرفان:

تـانـخیـزد مـرد میدان فتنـه بنشینـد کـجـا
صـولـت حیدرؑ کشـایـد بـاب حصن خیبری (۱)

چـه مـی پـرسـی ز راز هستـی از مـن
کـه حیـرت، مبـلغ سعـی جواب اسـت (۲)

دم حلّاج رمـــزی بـــود از عشـــق
ولـی در بـزم محـجوبـان خـطـا گـفـت (۳)

پـاک کـن آیینـهٔ دل را ز زنگ رنگ غیـر
جـلوه دارد تـا بـه چشمـت نوروجه کبریا (٤)

پـای لـغـز اسـت سـر قُلّـهٔ قـاف تـوحید
مـن چـو سیمـرغ زدم بـال و پر افشـان رفتم (۵)

شهـود ذات بر ذات از ره اجـمال و تفصیل است
مـر این رمز خفی در کشف سرّ کن فکان بینی (٦)

خـود کیسـت کـه در کـوی تواش کاری نیست
وانـدر غـم عشـق تـو دل افـگـاری نیسـت
آنـکـس کـه تـرا خـواسـت هـم آغوش توشد
وانکس که خودش خواست ورا باری نیست (۷)

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۰۷
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹٦
۳. همو، همان، ص۱۱۲
٤. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۵
۵. همان، ص۲٦۱
٦. همان، ص۲۷٦
۷. کلیات روحی دفتر دوم، ص۵۷

رند مدهوشیم از سیر و سلوک مامپرس
منزل جان را به خط جام صهبا دیده ایم (۱)

رازی که نهان است و نهان خواهد بود
سر بسته به هر پیر و جوان خواهد بود
حیرت همه حاصل خرد خواهد ماند
حسرت دم واپسین به جان خواهد بود (۲)

اخلاق:

به پوستین خلایق چه افتی ای روحی
ترا ز دست خود اینجا دمی فراغ کجا (۳)

به کار غمزهٔ خونریز غمزه ای فرما
که بدترین گنه در جهان، دل آزاری است (٤)

به گیتی بجز نام نیکو نماند
خوشا کو درین باغ نخلی نشاند
سواری همان به که مرکب براند
شبانگاه خود را به منزل رساند
مکن گوهر پاك خود را پلید
که سر رشتهٔ عمر شد ناپدید (۵)

به خیر کوش اگر می توانی ای نادان
که در زمانه ترا یادگار خواهد بود

---

۱. کلیات روحی دفتر دوم، ص۶۷
۲. همان، ص۶۱
۳. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۷۷
٤. همو، همان، ص۱۰۲
۵. کلیات روحی، دفتر دوم، ص۱۶

به جمع مال طمع در مبند از خسّت
که روز حشر ترا شکل مارخواهد بود
تو شرم دار ز کار بدان که روز جزا
گناهگار بسا شرمسار خواهد بود(۱)

چشم بهی مدار بیازرده ای اگر
باری به عمر خویش دل مادر و پدر
آزار شان مجو که به دنیا و آخرت
جز حسرت و وبال نه بینی دگر ثمر (۲)

یزدان چو ترا داد زروسیم بده
با بیکس و محتاج یك و نیم بده
داری و نه بخشی و نگه می داری
ای بی خبر از مژدهٔ حمٓ بده (۳)

بر دست تو گر خیر رود خوش بختی
بی خیر بود مال قرین سختی
غفلت مکن از خیر که فردا بینی
کز تاخت قزّاق اجل بی رختی (٤)

عشق:

به کوی عشق که بادا به خون ما رنگین
دل شکستهٔ روحی به کربلا خفت است (۵)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۰٦
۲. همان، ص۲۲٦
۳. کلیات روحی دفتر دوم، ص۸۱
٤. همان، ص۸۲
۵. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۰

از عشق سوخت خار و خس این و آن به دل
در نیستان سینه شرار اینچنین خوش است(۱)

عشق، دشتی است که پایان نپذیرد تا عمر
هر زمانش به ره نو سفری نیست که نیست(۲)

به مکتب خانهٔ عشق ستم زاد
ز خود رفتن کنم تلقین به فرهاد (۳)

محبت پا فشرد اندر دل من
نروید جز محبت از گل من
محبت راحت جان حزین است
عروس روح را عقد ثمین است
محبت خوبی دارد نشانمند
که جان را می دهد با دوست پیوند
محبت وجه ساز نور جان است
برای زورق دل بادبان است (٤)

ای مه هوس روی تو دارم در دل
یکره ز ره لطف بیا در منزل
هر کار من خسته ز تو برهم شد
و ز عشق بلا خیز تو جان پا در گل (۵)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۵
۲. همان، ص۱۰۵
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۷٦
٤. همان، ص۳۷٦
۵. کلیات روحی دفتر دوم، ص۵۷

یاران که به ما جفا روا می دارند
در گلشن مهر خار زاری کارند
ما نخل وفا به باغ دل بنشانیم
تا از بر آن دماغ بر جا آرند (١)

خمریه:

خرد بیمار شد ساقی، بیا، بردار مُهر از خُم
ز جام بادهٔ خلّر فرستش نوشدارو را (٢)

روحی ما ساقی و یك جرعه در جامم نریخت
هفت دریا را به یك پیمانه می دانیم ما (٣)

خمار روحی خود را به دُرد می شکنی
ز بهر کیست می ناب در خمت ساقی (٤)

به طاق ابروی مستانه اش ساغر همی گیرم
خدا آباد دارد قبلهٔ عیش مهنّا را (٥)

مخمور جام وحدتم از ساقی ازل
آری شراب عشق همی جو شدم ز دن (٦)

بیا ای ساقی فرخنده اختر
بده جام شراب ناب خلّر
به جام اندر فرو ریز آن می تند
که دندان خردمندی کند کُند (٧)

---

١. کلیات روحی دفتر دوم، ص٦٢ — ٢. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص٧٥

٣. همان، ص٨٠ — ٤. کلیات روحی دفتر دوم، ص٦٦

٥. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص٨١

٦. کلیات روحی دفتر اول، ص٢٧١ — ٧. همان، ص٣٨٨

زمـانــه یـار و یـار اینك بــه کـام اسـت
کــنـون انــدیشــهٔ فــردا حــرام اســت
حــریــفـــان را صــدای نــوش بــر نــوش
ز دل بــرده اســت صبــر و طــاقــت و هــوش
بـط مــی چـون صـدای قـلـقـل انـداخـت
بـه بـزم مـی گـسـاران غـلـغـل انـداخـت (۱)

شکوائیه:

ز یــاران مـنـافـق پیشـه دارم شـکـوه هـا در دل
نثـار خـامشی شـد لیك انداز زبـان مـا را (۲)

دل از یـــاران بـــریـــد ستـم کـــه دیــدم
بـــنـــای عهـد شـان نـا استوار اسـت(۳)

روحــی بــه مـلك هـنـد نـدانـنـد قـدر تـو!
وانـگــه گـمـان بری کـه لبیدم بـه روزگـار(۴)

فـغـان ز دسـت ستـم هـای چـرخ سـفـلـه نـواز
کــه حـفـظ عهـد ندارد ز سـسـت پیـمـانـی
تـفـو بــه روی تـوای چــرخ نـاسپـاس تـفـو
کـه می خری بـه خـزف پـاره گـوهر کـانی (۵)

شـاعــری در روزگــار مــا بــود نـنگ کـمـال
وز بــرای رفتـگــان شـد نــردبـان بـرتـری (۶)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۸۸
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۷۲
۳. همو، همان، ص۱۰۸
۴. همان، ص۱۴۴
۵. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۹۷
۶. همان، ص۳۱۲

دیـار هـنـد از نسنـاس سیرت مـردم آبـاداسـت
به جـز مُشتی کـجـا جـز سفله طبع قلتبان بینی (۱)

ز نـاهـنـجـاری عـادات قوم از من چـه می پرسی
شـمـار شوره پشتی های شان را نیست پایانی (۲)

رثاییه:

دگـر آوازهٔ شیون ز بـزم عیش جـان بـرخـاسـت
چـو آن شـمـع شبستـانم به ناگه از میان برخاست
عـنـان صبر دیگـر از کف انـدیشـه بیـرون شـد
چـو آن سـرمـایـهٔ آرام جـانـم از جهـان برخاست
دگـر تیر غم اندر سینه به نشست آنچنان کزوی
ز سر سـودا بـرون رفت و ز دل راز نهان برخاست
مـگـر خـونـنـابهٔ دل ز آتش غم برسر جوش است
که مژگان از ره سیلاب چشم خونفشان برخاست (۳)

دلبـــر بـــرفـــت از بـــرمـــا وا مـــصیبتـــا!
بـــر مـــا فتـــاد کـــوهِ بـــلا وا مـــصیبتـــا!
گـــر صـــد هـــزار مـــردم دانـــا بـــه پیـــش ماســـت
امـــا چـــنـــوی خـــود بـــه کـــجـــا وا مصیبتـــا!
هـــر رخـــنـــه ای کـــه دیـــد بـــه دیوار قـــوم زار
پـیـــچـیـــد و بســـت زود بـــه مـــا وا مـــصیبتـــا!
دیـــگـــر بـــه جستـــجـــویـــی وفـــا تـــا کـــجـــا رویـــم
کـــز مـــا بـــرفـــت مـــردِ وفـــا وا مـــصیبتـــا!

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۷۷   ۲. همان، ص۳۲۷
۳. همان، ص۲۰۰

اخلاص بود اصل وجودش که دور ماند
تا روز واپسین ز ریا وا مصیبتا!
با آنکه دید آنچه که دید از جفای دهر
بگریست سال ها به خدا وا مصیبتا!
تا دیر ذکر خیر ازو بر زبان رود
هر چند نیست امید لقا وا مصیبتا!
یك لحظه آنکه بی رخش آرام جان نبود
افتاد تا به حشر جدا وا مصیبتا!
تا کی به گریه خاطر احباب بشکنی
روحی مباد آنکه جهان برهم افگنی (۱)

فخریه:

روحی، خرد گواه که فکر رسای من
در جستجوی بکر سخن تا کجا نرفت (۲)

سر آمد چون زمان نغز گویان
به بزم، امروز، روحی هم سنائی است (۳)

از گران سنگی احسان کسی خم نشوم
بار آزادگی خویش به گردن دارم (٤)

آزادم از تعلق دیر و حرم به دهر
ور صد زنند طعنه مرا شیخ و برهمن (٥)

---

۱. کلیات روحی دفتر دوم، ص۲۹ ۳۰
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۲
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۲٦۰
٤. همو، همان، ص۱۰۷
٥. همو، همان، ص۲۷۰

ز سـر نهـاد کـلا سـخـنـوری و نهـاد
بـه فـرق روحـی شیـریـن مـقـال، خـاقـانـی (۱)

مـولـدم شـد تیـره خـاك هـند و از دم هـای گـرم
در خـراسـان سـوختـم از رشك روح انـوری
هـنـد را فـضـلی ز یـونـان بیشتر بنهـاده اند
تـا گـرو بـرداسـت نـظـم مـن ز نـظـم هـومـری
چـون بـه میدانـم نـمی آید کـس از ایران بـرون
تـا کـرا بـاشـد بـه هـندم دستگـاه همسری (۲)

کاربرد واژهٔ محلی و انگلیسی:

مـانـا کـه صحـن "کـالج" مـا رشك گلشن است
از مـقـدم مبـارك دارای خـوش لـقـا (۳)

آن کـه چـون او را مسـلّم گشـت جاه "ممبری"
بـگـز را نیـدنـد از چـرخـش لـوای اعتبـار (٤)

نـه مـادر را امـان دادنـد تـا بـوسـد لـب کـودك
نه کـودك فرصتی دریافت کـارد بر زبان "امّان" (۵)

هـر سـحـر بـایـدت بیـا رای
"کـوت" و "پتـلـون" و "هیـت" و "نـکـتـای" (٦)

هـمـچـنیـن "لاتـری" اسـت در اسـلام
عـقـد بـاطـل کـه مـی کـشـد بـه حـرام (۷)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۰۲ ۲. همان، ص۳۱۲
۳. همان، ص۱۸۷ ٤. همان، ص۲۱۹
۵. همان، ص۲۷٤ ٦. همان، ص۳۲۵ ۷. همان، ص٤۲٦

وقف در راه دیــــن بـــــود مـــــوقـــوف
"متــولـــی" بـــه خــوردنـــش مــصــروف (۱)

در وصف میهن خود:

دلـم از صـحبـت لاهـوریـان بگـرفـت ای روحـی
بـه شـوق گـلشـن کـشمیر گوئی می طپد جانم (۲)

از هــر در کـــمـــال هـــنــر طــرح تــو فــگــنـد
قــصــر بــلــنـد عــلـم بــه پــنـجـاب شـد بپـا (۳)

شـادبـاش ای مـلك پـنجاب ای که خاك پاك تو
بـــا فـلك پـهـلـو زنـد ایـدر زروی افتـخـــار (٤)

صنایع در شعر روحی:

روحی نیز چون همه شاعران به صنایع و بدایع علاقه ویژه ای دارد و در شعرش به حدّ اکثر امکان خود از صنایع لفظی و معنوی استفاده کرده است. صنعت های از قبیل تشبیه، استعاره، تلمیح وغیره در کلیات روحی فراوان به چشم می خورد. وی دست کامل در استعارات و تلمیحات دارد و از اسامی تاریخی و ناموران استفاده کرده است. در اینجا بعضی از زبیاتش که دارای صنایع است، ضبط می شود:

تشبیه:

صناعتی بدیع است و در اصطلاح مانند کردن چیزی را به چیزی گویند(۵):

رطـــل گـــران بیـــار کـــه ایـــن دورِ آســـمـــان
هـــمـــچـــون صدای کـوه، سـر مـدّعـا نـرفـت (٦)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص٤٢٦
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱۵۷
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۸
٤. همان، ص۲۲۰
۵. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص٧٤
٦. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۲

دیگر بـه بـزم عیـش نـخـنـدد چو جـام مـی
آنکـس کـه دُرد درد زمـانـه چشیده اسـت (۱)

بنـای عهد تـو یـارب چه سست افتاد اسـت
کـه همچو توبهٔ روحی شکستنش جاری است (۲)

در راهِ سـنـگـلاخ وفـا تیـز رانـده ایـم
غیـر انـدران بـمانده چو مـور شکستـه پا (۳)

بـر لالـهٔ خـود رو بـه سـر کـوه نـظـر کـن
کـز مـحـمل تَل سرزده چـون عـارض لیلا (٤)

ابـر تـر چـون تـاجـر دیبـای رنگین در چـمن
بـاد خـوش چـون صوفی پـاکیزه دم در مـرغـزار
بـرق را گـه خـنـده چـون لیلیٰ در ابرِ تـره رنگ
ابر را گـه گـریـه چون مجنون به روی کوهسار (۵)

گـرفتـد عـکـس جـمـال رویی او بـر آفتـاب
خـار مـاهـی ریـزد دانـدر قـعـر دریـا بـار گل (٦)

استعاره:

در اصـطـلاح آن اسـت کـه لـفـظی در غیـر مـعـنی حقیقی خود به کـار رود. از این جهـت، استـعـاره نوعی از مجاز محسوب می شود، با این خصوصیت که ارتباط و علاقهٔ

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۷
۲. همان، همو، ص۱۰۳
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۷
٤. همان، ص۱۸۸
۵. همان، ص۲۱۹
٦. همان، ص۲۴۴

بین معنی حقیقی و مجازی در آن، مشابهت است، به همین جهت، آن را مجاز استعاری نیز نامیده اند.(۱)

عجوز دهر چون شگول ناخن می زند بر دل
ولی نَی می کند در ناخن این نا پارسا شُو را
نباتِ عارضت را جان شیرین در بها دادم
درین سودا مترس، اینك طلب سنگ و ترازو را(۲)

به طاق ابروی مستانه اش ساغر همی گیرم
خدا آباد دارد قبلهٔ عیش مهنّا را(۳)

من بلبل شیرین نفس، افتاده در کنج قفس
نی همصفیری پیش و پس، نی غمگسارِ مهربان (٤)

رود نیل خون دل می جوشد از مژگان من
نالهٔ من ره رسان در شورش آذارها (۵)

چمن بُد خیبری از کافران چغد و زاغ ایدر
خروشان بلبل آمد چون علیؑ در حومهٔ هیجا
فریدونِ بهاران زد درخش نرگس ازبستان
صف ضحاك دَی را تاکند در ساحتش رسوا(۶)

رمه تویی و شبان هم تویی مشو غافل
که گرگ چرخ نخیزد به رسم چوپانی (۷)

۱. میمنت میر صادقی ذوالقدری، واژه نامهٔ هنر شاعری، ص ۱۱
۲. روحی [غزلیات روحی] معین نظامی، ص۷۵
۳. همان، ص ۸۱
٤. همان، ص۱٦۵
۵. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۲
٦. همان، ص ۱۹۱
۷. همان، ص ۳۰۰

تـــن نـــــازك ز قـــصّــــاب زمــــانـــــش
نـمــانـده جــز بـــه مشـت استخـوانــش (۱)

تلمیح:

یـکـی از صنعت های ادبی که بیشتر مورد اعتنای روحی قرار گرفته است، تلمیح است. تـلمیحات وی اغلب از داستان های دینی، مذهبی و تاریخی گرفته شده است که بـرلـطف سـخـنـش مـی افزاید. در بیشتر موارد اشاره هایی به آیات و احادیث و مثل های عـربی نیز کرده است که در ذیل تلمیح محسوب است. از میان داستان های دینی بیشتر بـه قـصـهٔ حـضرت یوسف علیه السلام، حضرت محمد صلی اللّٰه ولیه وآله وسلم، از داستان هـای عـشـقـی اغـلـب به قصه های لیلی و مجنون، و از داستان های اساطیری و تاریخی به سـکـنـدر و جـم و افـلاطـون و حسـیـن فـرزنـد مـنصور حلّاج پرداختـه است. علاوه برآن از تـلـمیحات شـاهـنـامـه ای را خیـلی در شعر هایش به کار برده است. اینك نمونه هایی از تلمیحات وی:

چو شمع افروختند از حسن یوسف در شبستانش
پـر پـروانـــه مـی شـد دامـن عـصـمت، زلیخـا را(۲)

فـــروغ حســـن کـــجـــا، نـــور مـــاهتـــاب کـجـا
ز لال خـضـــر کـــجـــا، جـلـوهٔ ســراب کـجـا(۳)

بـــه تشـنـگـــی بسپـــردیـم جـــان دریـن وادی
چـــو خـــضـــرِ راه نبـــاشـد، نشـــانِ آب کـــجـــا (٤)

ز حـسـن یـوسف قـرآن بـــه بـــازار است غوغـائی
زلیـخـــای ارادت گُـو کـــه نـازد بـر خـریدن هـا(٥)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۸٤
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۸۲
۳. همان، همو، ص۸۳
٤. همان، همو، ص۸٤
٥. همان، ص۸٦

تسلی باش، قیس واژگون بخت
به صحرا در، به همچشمان لیلا (۱)

تیر زره شگافِ تهمتن برا شکبوس
از قوس چرخ بود ازان بر خطا نرفت (۲)

یوسف خرید کرد زلیخا، به مشت سنگ
جانش عزیز بود مگر در بها نرفت (۳)

قاب قوسین از علّو پایگاهت آیتی
رحمةً للعالمین نخل کرم را بارها (۴)

در بدایت قم فانذر خلعت زیبایی تو
در نهایت قل هوالله طرهٔ دستار ها (۵)

ز رنگ آمیزی صورتگر تردست ابرا نیك
کمال مانی و بهزاد بینی تار مار اینجا (۶)

گلوی باربد را سرمه شد در محفل خسرو
نوای دلکش و صوتِ حزین مرغ زار اینجا (۷)

مسلم شهرهٔ جشن سده جمشید را دارند
جلال و حشمتِ آیینِ بزمش بی وقار اینجا (۸)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۸۷

۲. همان، ص۹۱

۳. همان، ص۹۲

۴. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۳

۵. همان، ص۱۸٤

٦. همان، ص۱۹۳

۷. همان، ص۱۹۳

۸. همان، ص۱۹٤

به میدان وفا مثل حسینؑ ابن علیؑ باید
که دامان رضا نگذاشت با صد اضطرار اینجا (۱)

حسن صورت چون به حسن سیرت آید همعنان
نور چشم پیر کنعان پاک دامانی کند (۲)

رونقِ چهرهٔ افسردهٔ پیر کنعان
گویی از مژده گم کرده پسر باز آمد (۳)

نعت احمدﷺ و صف قرآن هر دو در معنیٰ یکی است
از پی اجمالِ یك تفصیل دیگر ساختند (٤)

ما همه نیل نوردیم چو پور عمران
مدعی گو که ترا نیز دران است گذار (۵)

کاروان نوبهار آمد به مصر بوستان
همچو یوسف بی وقار آمد سر بازار گل (٦)

دمی که بر صف اعدا زدی به قلب جسور
به مرگ نامه نوشتند زال و رستم و سام (۷)

تا کرا دست که بر عزم شبیخون خیزد
صد تهمتن به کمین بر چه بیژن دارم (۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۹۵
۲. همان، ص۲۰۵
۳. همان، ص۲۰۷
٤. همان، ص۲۱۱
۵. همان، ص۲۲۱
٦. همان، ص۲۴۲
۷. همان، ص۲۵۳
۸. همان، ص۲٦۰

گر ز ابنای زمان رفت به من جور و لیك
یوسفی کردم و از شکوهٔ اخوان رفتم (۱)

خشك چوبم به کف موسیٰ دانش به مثل
دم اعجاز زدم، صورت ثعبان رفتم (۲)

آن که چون بستی طراز عشق او را در وجود
خشك چوبی را به دردِ شوق در وا کرده ای (۳)

یوسف خاطر ترا هر دم
مهر بر چرخ در زلیخایی (٤)

کاسه لیسی کند به مطبخ تو
با همه جود حاتم طایی (۵)

لیلی کشور جگر گیرت
قیس را مایهٔ شکیبایی (۶)

خضر بخشد آب حیوان می نشاند روزگار
اخترم را هم به روز اختر اسکندری (۷)

تا نخیزد مرد میدان فتنه بنشیند کجا
صولت حیدرٌ کشاید باب حصن خیبری (۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۶۲
۲. همان، همانجا
۳. همان، ص ۲۸٤
٤. همان، ص ۲۹۲
۵. همان، ص ۲۹۲
۶. همان، ص ۲۹۳
۷. همان، ص ۳۰٤
۸. همان، ص ۳۰۷

در ره پـاکـی طینـت تـا نباشد چون عمرؓ
خیـل خیـل از خبث قـادس برنتابد صفدری (۱)

عیسـی مـریـم ز پشـت یـوسف نجّـار بـود
قـصـهٔ مـریـم بـود افسـانهٔ عـصمـت دری (۲)

بـه بـزم عیـش چـون قـارون چهل گنجی ولی دانم
کـه هنگام سخا بی برگ چون نخل ز مستانی (۳)

نـغـمـهٔ صـوت هـاتـفـی دوش بـه گـوش من رسید
تُف بـه فسـون بـابـلـی اُف بـه طلسمِ سـامری (٤)

دگـر پـور لـمك را بـاز هـنـگـام دعـا آمـد
کـه نزدیك است تنّوری به جوش آید ز طوفانی (۵)

ملمع گویی:

در صنایع شعری آن شعر را ملمع گویند که یك مصراع یا یك بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر آن به عربی یا زبان دیگر باشد. به آن ذولسانین هم گفته اند. در ادبیات کـلاسیك فارسی شعر ملمع به طور معمول از آمیختن زبان فارسی و عربی درست می شد به این صورت که یك مصراع به فارسی و مصراع دیگر به عربی بوده است.(٦)

صـنعـت مـلـمّع هـم یکی از آرایه های بسیار معروف شعر فارسی بوده است و هم اکـنـون مـورد استفـادهٔ برخـی از سخن سرایان قرار می گیرد. چنان که از تاریخ های ادبی و تـذکـره های شاعران پارسی بر می آید، ملمع گویی درمیان شاعران سبك خراسانی و عراقی کـاربـرد بیشتری داشت و سعدی (٦٩٥هـ) و حافظ (٧٩٦هـ) در استفـاده از ایـن صنعت خیلی مـعـروف انـد و در آثـار ارزشمندِ آنان بهترین نمونه های ملمع گویی به نظر می رسد، از جمله

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۰۷ — ۲. همان، ص۳۱۳ — ۳. همان، ص۳۱۸
٤. همان، ص۳۲۱ — ۵. همان، ص۳۳۰
٦. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص۲۷٦

نخستین بیت دیوان حافظ شیرازی که شاهکارِ بیمانندِ شاعر محسوب است(۱):

الا یـا ایهـا السـاقـی أدر کـار سـاً و نـا و لهـا
کـه عشق آسـان نـمود اوّل ولـی افتـاد مشکل ها

بـه سـوز سیـنـهٔ شـب زنـده داران
انیـو واطـلبـوا دفـع الـرّزایـا(۲)

أنـتَ بَـدر فِـی الـدُّجی کَالشَّمـسُ قَدْ ذَرَّتْ لَنـا
و ز پـی ارض و سـمـا نـوری و نـور نـادری
أنـتَ غَـوْثِـی یَـوْمَ لَا یُغْنِـی عَـنِ الْعَـاصِـی حمیم
چـون گـریـزد مهـربـان از مهربـان از مضـطری
یَتَّـقِـی مَـنْ یُهْتَـدِیْ بِـالْبَیِّنَـاتِ الْبَـاهِـرات
از عـذابِ آتـش سـوزان بـه روز داوری
مـنـزلٌ بـالـحق مـن رّب کـریـم لـلـعبـاد
احـتـمـال شک دران لاریـب بـاشـد کـافـری
عُرْوَةٌ وثقٰی لَنَا حَبْلٌ متینٌ للعلٰی
کـرده چـرخ مـغـفـرت را سـطـر سطرش محوری (۳)

چـوروی آری دران غـوغـایـی مـحشـر
آلا سَـلُ عَـنْ شـفـیـع الـمـذنبیـنـی(٤)

تـوبـه غـفـران و مـن بـه استـغـفـار
فـقـنـا ربّـنـا عـذاب الـنّـار (۵)

---

۱. دیوانِ میر قمرالدّین منّت دهلوی به کوشش شعیب احمد، ص۹۵
۲. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۸۷
۳. کلیات روحی دفتر اول، ص۳۰۹
٤. همان، ص۳۳۸ ۵. همان، ص۳۱۹

نــــذر غیـــــر الّٰـــــــه و میتـــــــه و دم
لـــحـــم خـــنـــزیـــر شــد حـــرام بهـــم (۱)

گشـــت اقـــصـــای عـــالـــم از تـــو خـــراب
کـــنـــت لـــلـــعـــالـــمیـــن شـــرّ مٰـــاب (۲)

حـــرمـــت شـــرع زو نیـــافـــت امـــان
ایّهـــاالـــقـــوم، اتّـــقـــو الشیـــطـــان (۳)

رهٖ شـــان نیســـت جـــز انـــکـــار مـــعـــنٰـــی
فـــکـــم مـــن حـــکـــمةٍ عـــادت سـفـــاهـــا (٤)

مطابقه (تضاد):

در لغت به معنی برابر کردن و در اصطلاح بدیع، آن است که دو کلمه را که در معنی متضاد یکدیگرند، در سخن بیاورند، مانند آوردن کلمات "شُکر" و "شکایت" و "نیك" و "بد". مطابقه را تضاد، تناقض، تقابل، تطبیق، تکافو، مضاده و طباق هم نامیده اند. (۵)

گـــردن دعـــویٰ بـــرافـــرازی، چـــه ســـود
کـــز زیـــان خـــویـــش نـــادانـــی هـــنـــوز
دردهـــا بـــر دردهـــا افـــزوده ای
ای بـــه قـــربـــانـــت کـــه درمـــانـــی هـــنـــوز (٦)

اعـــلام درد پیـــش مسیـــحـــا بـــود عـــلاج
اظهـــار فـــقـــر بـــر در حـــاتـــم بـــود غـــنـــا (۷)

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص٤۲۵
۲. همان، ص٤۲٦
۳. همان، ص٤۲۷
٤. همان، ص٤۲۹
۵. انوشه، حسن، فرهنگنامه ادبی فارسی: گزیدهٔ اصطلاحات، مضامین و موضوعات ادب فارسی، جلد دوم، ص۱۲۵٤
٦. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۱٤٦
۷. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۷

ز سنّت بی خبر نگذاشت در عالم ز کهِ تامه
ز حکمت بهره مند آورد پیر و کودک و برنا(۱)

دعای نیم شبی با اثر هم آغوش است
ملال کوته شد و رشتهٔ نشاط دراز (۲)

بلند و پست ندانم درین سرای غرور
که زیر خاك چه پای گدا چه تارك جم (۳)

ز ردّ و قبولم چه رانی سخن ها
ز تمهید مدح و هجا می گریزم(٤)

در ازل رانده قلم بر عزّ و ذلِّ هر کسی
رتبت هر چیز و کس را علا و ادنا ساخته (۵)

ای به کوری چشم حاسد خویش
غم زدائی و شادی افزایی (۶)

لیك فرق این و آن فرق زمین و آسمان
راستی ای دوستان این زال زشت و آن پری (۷)

قبای دین ز تار و پود حکمت بافت زان دستی
کازل گردش گریبانی ابد آمد به دامانی(۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۹۲
۲. همان، ص۲۲٦
۳. همان، ص۲٥٦
٤. همان، ص۲٥۷
۵. همان، ص۲۸۰
۶. همان، ص۲۹۲
۷. همان، ص۳۱۰
۸. همان، ص۳۱۹

ترا نیاز و مرا ناز می کشد ورنه
من و تو هر دو ز رنگ تعلق آزادیم (۱)

تعزیت با تهنیت گر نیست رسم دوستان
چشم گریان با لب خندان نمی دانم که چیست (۲)

لف و نشر:

صنعت لف و نشر مرتّب و غیر مرتّب هم از صنایعی است که همواره مورد استفادهٔ شاعران فارسی بوده است.

در اصطلاح بدیع آن است که در کلام نخست چند چیز را بیاوند و آنگاه صفات و افعال و چیز های دیگر بیاورند که هر کدام از آنها به یکی از چیز های گفته شده دراول، راجع و مربوط باشد(۳). کاربرد آن در شعر روحی نیز دیده می شود:

اشك و فغان و سوز و دل زار داغ داغ
باران و رعد و برق و بهار اینچنین خوش است(٤)

کسی که حرمت آل نبیﷺ ندید، بدید
ستاره شوخ، قضا دشمن، آسمان گستاخ(۵)

دلیرانی پلنگ ادبار و شیر آرزم و پیل افگن
حمیّت کوش و مغفرپوش و دریا جوش و آهن خا
چو شیران حمله آوردند، بشکستند و بدریدند
به گوپال استخوان در تن، به خنجر در شکم امعا
نه دریا پیش شان حاجز، نه کوه در راه شان حایل
نه افسردند در سرما، نه پژمردند در گرما (٦)

---

۱. کلیات روحی دفتر دوم، ص٦٥
۲. همان، ص٦٧
۳. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص٢٥٩
٤. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص٩٥
۵. همان، ص١١٥
٦. کلیات روحی دفتر اول، ص١٩٢

تیغ شان در دست، قرآن بر زبان، دل باخدا
حق پرستان بین چسان دین را مظفّر ساختند (۱)

ابر و باد صبحگاهی در گلستان جهان
این یکی شد گوهر آما وان دگر شد مشکبار (۲)

به کوه و دشت تفرّج کنان خرا مانند
سمن بران و قمر طلعتان قطار قطار (۳)

شیران درع پوش و نهنگان رزم کوش
ببران گرم جوش و پلنگان مرگ جان
پیلان کوه پیکر و اسپان باد پا
این چون مژه ستاده و آن چون نگه دوان (٤)

هر یك به برز و بازو و سر پنجه و شکوه
گودرز و گیو و رستم و کاموس و اردوان
چون شعله چست جست زجا بر صف حریف
چنبر جهاند و بانگ برآورد کای گوان (۵)

تشخیص:

بازتاب بعضی از صنایع در شعر شاعران سبك هندی بیشتر مشهود است از جمله تشخیص (Personification) که بسامد آن در این گونه شعر بسیار بالا است. (٦) در شعر روحی نیز کاربُرد صنعت تشخیص فراوان است:

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۱۱
۲. همان، ص ۲۱۹
۳. همان، ص ۲۲۲
٤. همان، ص ۲٦٦
۵. همان، ص ۲٦۷
٦. دیوان منت، به کوشش شعیب احمد، ص ۹۰

ابـر عـطـای دوسـت، گـرش آب زندگـی اسـت
در شـوره زار بـخـت مـن آتـش فشان گذشت (۱)

طـنـاب خیـمـهٔ عـمـرت بـه نـاگـهان گسـلـنـد
چنین به خواب گران رفتنت سبکساری است (۲)

فـغـان بـر کـش کـه در گـلـزار الـفـت
کـمـنـد آه بـلـبـل را رسـائـی اسـت (۳)

عـنـان صبر دیـگـر از کـف انـدیـشـه بیرون شـد
چـو آن سـرمـایهٔ آرام جانم از جهان برخاست (٤)

چـو مـرغ روح اجـل را شـکـار خـواهـد بـود
قـفـس شـکـسـتـه بـه زیـر غـبـار خـواهـد بـود
دگـر ز سـوزن تـدبیـر دوخـتـن نـایـد
چـو رخـت هستی تـو تـار تـار خـواهـد بـود (٥)

کـاروان حـکـمـت از مـلـك قدم شبـگـیـر کـرد
مـنـزل خـوش مـنـظـر جـانـش مـقرّر سـاختند (٦)

ای وکـیـل جـود تـو بـخـشـد بـه دیـوان عـطـا
دیـگـران را صد هـزار و انـجـمن را بی شـمـار (۷)

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۹
۲. همان، ص۱۰۲
۳. همان، ص۱۰۷
٤. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۰۰
٥. همان، ص۲۰٦
٦. همان، ص۲۰۸
۷. همان، ص۲۲۰

گر سخن چهره بر افروخت به گلگونۀ کذب
دیده باشی که به سیلی صداقت شد تار (۱)

پختن دیگ معانی نتوانست کسی
بجز آنکس که صلا داد و به شروان رفتم (۲)

آغوش آرزو است تهی از وصال دوست
با این امید نیست که آسایم از فتن
نخل امید خشك شد ارهیچ باك نیست
کز نخل ماتم است مرا رونق چمن (۳)

محمل شوق روان است و روان خواهد بود
گرچه از منزل مقصود نشانی ندهند (٤)

مراعات النظیر:

در اصطلاح بدیع آن است که در نظم و نثر کلماتی نظیر و مناسب هم بیاورند و چیز هایی را که باهم متناسب باشند، جمع کنند.(۵)

چنگ و کباب و باده و معشوق تلخگو
این است نذر حضرت فصل بهار ما (٦)

به دام ما هوسنا کان نیفتد آهوی معنٰی
به دشت سینۀ درد آشنا دارد چریدن ها (۷)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۲۱
۲. همان، ص ۲٦۲
۳. همان، ص ۲٦۹
٤. همان دفتر دوم، ص ٦۷
۵. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص ۲٦۸
٦. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص ۷۳
۷. همو، همان، ص ۸۵

لب جُو، سرو پا در گِل بماند است
به بستان جلوهٔ مستانهٔ کیست(۱)

راه پر پیچ است و منزل دور و بیم رهزنان
کاروان سالار در تمهید عذر درد پا (۲)

جهان مطاع و شهنشاه آفتاب علم
فلك سریر و قمر طلعت و زمانه خیار(۳)

از که می پرسی نشان باغبان این چمن
پا به گِل سرو است و حیران نرگس و ناچار گل (٤)

زخم جان عاشقان را از کرم های قدیم
مرهم کافوری لطفش مداوا ساخته (۵)

ز پتك گرز تو دائم به کورهٔ میدان
جماجم سراعدا نمود سندانی (٦)

تا نسازد شرط فضل توبه کشتی کی کند
تیر چو بش بازوی و باد بانش شهپری(۷)

اصطلاحات دانش های گونا گون:

روحی از سخنورانی است که اهل علم و فضل بوده اند. او در بیشتر دانش های

---

۱. روحی [غزلیات فارسی] معین نظامی، ص۹۳
۲. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۵
۳. همان، ص۲۲۵
٤. همان، ص۲٤۳
۵. همان، ص۲۸۰
٦. همان، ص۳۰۲
۷. همان، ص۳۰٦

رایج در آن زمان یدطولایی داشت و بازتاب اندوخته های ذهنی او در شعر وی کاملاً مشهود است. در کلیات وی به ویژه در قصایدش، اصطلاحاتی از علوم و فنون مختلف چون دین، فقه، عرفان، فلسفه، موسیقی، ریاضی، شاعری، مسیحی، ستاره شناسی و جز آن آمده است که نشانگر تبحّر وی است. کار برد این اصطلاحات به روش طبیعی است و در آوردن آنها هیچگونه تکلف و تصنّع راه نیافته است و بسامد این مصطلحات نیز خیلی بالا و ناخوشایند نیست. برخی از این موارد در زیر نقل می گردد:

دروغ و کذب و زور و افترا و باطل و بهتان
به فتوای تمدن یافت هر سو انتشار اینجا (۱)

حدیث و فقه و کلام و معانی و تفسیر
اصول هییت و فهم کلام ربّانی (۲)

متاع بدعت و الحاد را چون روز بازار است
متاع سنّت و قرآن نمی سنجد به میزانی (۳)

شان تو چون چرخ اعظم شد محیط عالمی
هفت منزل را بسان هفت اختر ساختند (٤)

نو عروسی دان خرد از دود مان آگهی
کش ز شرع مصطفیٰ ﷺ هر هفت و زیور ساختند (۵)

وحدت مطلق در آمد در لباس ماسوا
لیك ذات مطلق آمد از همه کثرت بری (٦)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۹۵
۲. همان، ص۲۹۸
۳. همان، ص۳۳۰
٤. همان، ص۲۰۹
۵. همان، ص۲۱۰
٦. همان، ص۳۰۵

عقل جزیی در نیابد کنه اعجاز ترا
عقل کلّی را به ادراکش مصوّر ساختند (۱)

قضا به گریه ز تاراج دولت بیدار
قدر به ناله ازین بی سری و سامانی (۲)

شیوهٔ اهل خرد نیست ره بحث و جدل
حاش للّه گر این راه به هزیان رفتم (۳)

حنین طایران عرش گر نشنیده ای بشنو
دم چنگ و رباب و بربط و بین و ستار اینجا (٤)

بسکه احکام زبان را خوش روایی داده اند
در حساب سود ما صفری نماید چارها(۵)

در مذاق مدّعی گر تلخ شد ایطاء من
طوطی طبعم شکر بار آورد تکرارها(٦)

رفتم به کنج خانهٔ طبع رسای خویش
گفتم چگامه از پی تمهید مدّعا(۷)

مریم طبع مرا فیض ز روح القدس است
ما در بخت جفا کش سترون دارم(۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۰۹ ۲. همان، ص۲۹۵
۳. همان، ص۲٦۱ ٤. همان، ص۱۹٤ ۵. همان، ص۱۸٤
٦. همان، ص۱۸۵ ۷. همان، ص۱۹۰ ۸. همان، ص۲۵۹

شاهد طبع مرا خلعت پاکیزه بدوز
رشته از مریم اندیشه به سوزن دارم (۱)

منتهای اوج ما فکر حضیض معرفت
دور تر از ما به جان زار ما وا کرده ای (۲)

با همه شوکت که دارد بر حصار پنجمین
ترک چرخش در ادای عهدهٔ یك لشکری (۳)

همیشه تا که ز برجیس سعد می زاید
شعار نحس بود تا به جرم کیوانی (٤)

تجنیس:

تجنیس یا جناس در اصطلاح، به کار بردن کلماتی است که در بعضی حروف به نوعی بایکدیگر اشتراك داشته باشند چنین کلماتی را ارکان تجنیس یا ارکان جناس می نامند:(۵)

احباب بهم خنده زنان چون گل سوری
این سور مگر سور سرور است و مدارا (٦)

فلسفه گر راست خواهی فل سفه باشد ازانك
اهل دانش خویشتن را برتر از شر ساختند (۷)

نه رهبَری که رساند مرا به منزل دوست
نه رهبُری که کشم منتش به حمل پیام (۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲٦۰
۲. همان، ص۲۸۳
۳. همان، ص۳۰۷
٤. همان، ص۳۰۳
۵. میمنت صادقی میر ذوالقدری، واژه نامهٔ هنر شاعری، ص۵۲
٦. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۸۹
۷. همان، ص۲۰۹
۸. همان، ص۲۵۲

ادهم بـه پشت ادهم فرخنده بر نشست
در دست راست نیزه و دردست چپ عنان (۱)

صد چو روسیی روسیه هر روز
در جناب تو در جبین سایی (۲)

ز دست اقرب و جانی چرا نه ناله کنم
که بوده اند مرا هر دو عقرب و جانی (۳)

کنار چشمه سار و نو بهاری
نوای مرغ زار و مرغزاری (٤)

ارسال المثل:

در اصطلاح علم بدیع آن است که شاعر مثل معروفی را در شعر خود بیاورد یا شعری یا سخن حکیمانه ای بگوید که حکم مثل پیدا کند و قبول عامه یا بد و به صورت ضرب المثل در آید: (۵)

کلاغ و کرگس و بوم و زغن خس کم جهان باك اند
بهم آوازی عنقا قطار اندر قطار اینجا(۶)

مانع فیض بلندان دوری منزل نشد
آفتاب از چرخ چارم نور افشانی کند (۷)

روحی دل خسته را زین بیش گفتن سود نیست
خس به دندان گفته ام ای مهربانان الحذر(۸)

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۶۷
۲. همان، ص۲۹۳
۳. همان، ص۲۹٤
٤. همان، ٤۱۶
۵. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص۲۳
۶. کلیات روحی دفتر اول، ص۱۹٤
۷. همان، ص۲۰۵
۸. همان، ص۲۲۶

بر پای سعی خویش همی تیشه ها زنی
گر نیست رسم جنگ تو با صلح مقترن (۱)

وز برای تلخ کامان بر سماط درد دل
هر زمان لوزینهٔ و صلش مهیا ساخته (۲)

کیك در شلوار بیند خار اندر پیرهن
آن که گیرد از گل حسن تو بوی دلبری (۳)

ای که بر ریشخند خود نازی
ریش باباست هان مکن بازی (٤)

ای خرافات را نهاده به پیش
تیشه بر پای خود مزن از خویش (۵)

دیگران را به چشم کم بینی
سر که برابروان چه بی دینی (٦)

مردك نفس گر ز دین لافد
ریش بابا نمد که می بافد (۷)

قافیهٔ داخلی:

تکرار کلمات هم قافیه است، در بین مصراع ها. رعایت قافیهٔ داخلی، ضرباهنگ و

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص۲۷۰
۲. همان، ص۲۸۰
۳. همان، ص۳۰٦
٤. همان، ص٤۲۱
۵. همان، ص٤۲۲
٦. همان، ص٤۲۵
۷. همان، ص٤۲۷

موسیقی شعر را قوی تر می کند. از میان شاعران فارسی زبان، جلال الدین محمد مولوی بلخی (٦٠٤-٦٧٢ق) بیش از همه در غزل های خود معروف به غزلیات شمس که اغلب دارای وزن دوری هستند از قافیهٔ داخلی استفاده کرده است:(١)

امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها هم ابتدا

امثال از اشعار روحی:

هوا را دست رد برزن، طمع را بر زمین افگن
نشیمن کن بُن دامان اگر دانی و بتوانی (٢)

قبای دین ز تار و پود حکمت بافت زان دستی
کازل کردش گریبانی، ابد آمد به دامانی (٣)

تا بدوند همعنان، کرد به عرصهٔ جهان
اشهب روز را به تگ ادهم شب برابری (٤)

جوی روان و آب آن، سنبل و پیچ و تاب آن
راحت روح کسروی، نزهت جان قیصری (٥)

سوخته جان روی تو، بسته به تار موی تو
جن و بشر به کوی تو، تاچه خجسته اختری (٦)

---

١. میمنت میر صادقی ذوالقدری، واژه نامهٔ هنر شاعری، صص ٢٠٢-٢٠٣

٢. کلیات روحی دفتر اول، ص٣١٨

٣. همان، ص٣١٩

٤. همان، ص٣٢٠

٥. همان، همانجا

٦. همان، همانجا

عسکر تو به خیل ها، تاخته همچو سیل ها
ریخته خون به کیل ها اینت شگرف عسکری (۱)

خیری و نرگس و سمن، سنبل و ورد و نسترن
مانی نو بهار بست طرفه نقوش دلبری (۲)

تشبیب، نسیب:

تشبیب و نسیب در اصطلاح غزلی را گویند که شاعر مقدمهٔ قصیده خویش کند و در آن به ذکر و وصف طبیعت و احوال عاشق و معشوق یا کامرانی ها و لذایذ ایّام جوانی بپرداز (۳) نمونه چند بیت از تشابیب روحی در زیر نقل می شود:

سیاه ابری علم بفراخت باز از جانب صحرا
سپاه لاله و گل کرد در بر کسوت دیبا
بسوط آتشین برخاست عفریتِ سیاه از کوه
به غرّش می درد چرم گوزنان در بر بیدا
نهان بود است گر سرمایهٔ فصل بهار، اینك
پی نظّاره می رقصد نگه در دیدهٔ اعما
ز حصن خاك و خارا سربرون زد عسکر غنچه
چو برزد رأیت دولت شه نیسان لب دریا (٤)

ندیدی اژدر پیچان اگر در کوه بیا بنگر
ز موج آب لرزان عکس بید اندر ته دریا
ز نوك خار ریزد قطرهٔ شبنم تو پنداری
که از مژگان مجنون ریخت اشك از فرقت لیلا
به ساز کاروان از دور آمد باد شبگیری
به صحن بوستان بکشاد بار عنبر سارا (۵)

۱. کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۲۰
۲. همان، همانجا
۳. سیماداد، فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص ۷٤
٤. کلیات روحی دفتر اول، ص ۱۹۱
۵. همان، همانجا

دلـم از شـوق هـمـپـایـی تـو بـاشـد
بـه بـوی آنـکـه مـولایـی تـو بـاشـد
ز تـن بـرخـاسـتـم از جـان گـذشـتـم
کـه جـای مـن مـگـر جـایـی تـو بـاشـد
دلـم از هیبـت حسـن تـو لـرزد
مـگـر لـطـفـت دلاسـایـی تـو بـاشـد
نتـابـد جـلـوهٔ حسـن تـو مستـور
کـه رسـوایـی شـنـاسـایـی تـو بـاشـد
بهـار داغ هـای سـیـنـهٔ ریـش
سـزاوار تـمـاشـایـی تـو بـاشـد (۱)

خیمـه زد بـر دامـن کـهسـار ابـر نـو بهـار
مشك افشـان شـد نسیم انـدر فـضـای لالـه زار
این بجنبد در چمن چون طبع مرد بذلـه سنج
وان چکـد در سـاحـت گـلشن چو چشم اشکبار
ابـر تـر چـون تـاجـر دیبـای رنگین در چـمـن
بـاد خوش چون صوفی پـاکیزه دم در مـرغـزار
بـرق را گـه خـنـده چون لیـلی در ابـر تیره رنگ
ابـر را گـه گـریـه چـون مجنون بـه روی کوهسار
سـرخ و زرد نـرگـس و گـل جلوه هـا دارد همـی
سبـزه گـویی در چـمـن گستـرد فـرش زر نگـار (۲)

رایـت اقبـال بـرزد بـاز در گـلـزار گـل
تـاخـت بـر اقـلـیـم دی بـالشـکـر جـرار گـل

۱ـ کلیات روحی دفتر اول، ص۲۱۳ ۲ـ همان، ص۲۱۹

فـصـل دی در سـاحـت گـلـزار آمـد مـرحبٰی
لـمـعـه ای از ذوالـفـقـار حیدر کـرار گـل
آفتـاب دولـت آبـان بـه مـغـرب رونهـاد
شـد بـه کـام دوسـتـان در بـاغ بـرخـوردار گـل
ایـدر از بهـر نثـار مـقـدم فـصـل ربیع
دامـن صـحـرا گـل آمـد قـلـهٔ کهسـار گـل
تـا چـه رانـم بـا تـو شرح جور فصل دی کـه بود
بـی کـلـه طفـل شـگـوفـه فـارغ از دسـتار گل
کـاروان نـوبهـار آمـد بـه مـصـر بوسـتـان
همچو یـوسف بـی وقـار آمـد سر بـازار گل (۱)

فـصـل بهـار در رسـد بـرشـده ابـر آذری
در بـر کـوه و دشـت کـرد پیرهـن مـعـصفری
تـابـدونـد همـعـنـان کـرد بـه عـرصـهٔ جهـان
اشهـب روز را بـه تگ ادهـم شـب بـرابـری
دزد صبـا ز بـوسـتـان بـرد متـاع بـوی گـل
داد بـه بـاد رایـگـان بسـکـه نیافـت مشتـری
مـرغ سـحـر بـه شـاخ گـل بـاربـد تـرانـه ریـز
خسـرو گـل بـه دامـنـش ریـختـه زرّ جعفری (۲)

نـرگـس شـوخ چشـم را بـر سـردار بـرده انـد
بسـکـه بـه شـاهـد سمـن کـرد نظر، بـه منگری
بـرق در ابـر خـنـده زن سـاغـر بـاده ده منـی
بـوک و مـگـر بـه کار آب نیست ز تو جز از خری

۱ـ کلیات روحی دفتر اول، ص ۲۴۲ ۲ـ همان، ص ۳۲۰

از پی مجلس طرب بست کمر به خدمتت
ابر سیاه به خیمگی سبزهٔ نو به بستری
جوی روان و آب آن سنبل و پیچ و تاب آن
راحت روح کسروی نزهت جان قیصری (۱)

مادّه تاریخ:

شاعران گذشته برای ثبت تاریخ و قایع مهم، از قبیل وفات یا جلوس پادشاهان، فتح شهر یا بنای ساختمانی، شعرهایی می ساخته اند که در آن ها کلمه، جمله یا عبارتی، تاریخ مذکور را در برداشته است، به این ترتیب که با استفاده از اعداد حروف ابجد و محاسبهٔ آن ها تاریخ مذبور به دست می آمده است. این کار به خصوص از قرن هفتم به بعد متداول شد و بعد ها تکلّف بسیاری در آن به کار رفت. (۲)

تاریخ تعمیر "مسجد نور"(۳):

خوشا کین معبد فرخ اساسی
مزین شد به حسن سعی مشکور
فضای او فضای جنت الخلد
هوای او هوای بیت معمور
ز نور مشعل تسبیح و تهلیل
رخ هر خشت رشك شعلهٔ طور
تعالی اللّه چه دلکش سجده گاهی است
که بادا از حریمش چشم بد دور
خداوندا به پاکان صفاکیش
صدای بانگ بادش همدم صور
به گوشم خورد سال از هاتف غیب
بحمداللّه خهی نورٌ عَلی نُور: ۱۳۵۷(٤)

۱- کلیات روحی دفتر اول، ص ۳۲۰ ۲- میمنت میر صادقی ذوالقدری، واژه نامهٔ هنر شاعری، ص ۲۲۷
۳- این مسجد در کتهاله بنا کردهٔ خود مولانا روحی بود. رك: مقدمهٔ رساله، ص نوزده
٤- کلیات روحی دفتر اول، صص ۲٦٤-۳٦٥

تاریخ تعمیر چاه:

خوشا این چشمه کز فیض الٰهی
بود چون آب حیوان روح پرور
چو صد رشك است کوثر را بر آبش
بجو تاریخش از "صد رشك کوثر": ۱۳۴۰هجری(۱)

تاریخ طبع کتاب دبیر عجم:

جوانی به خوابم در آمد سحرگه
به حسن ادا بسته نقش مرادم
چو پرسیدمش کیستی و ز کجایی
بگفتا، "دبیر عجم خوش سوادم": ۱۳٤٦هجری(۲)

تاریخ وفات میان محمد شفیع:

ز باد تند در گلزار هستی
گل عیش مرا بر باد دادند
خدا را ای صبا گویی که یاران
چرا از صحبتم دور اوفتادند
به شغل ذکر حق پرداز کاینك
به زیر خاك اهل الذکر شادند
ز مرادن خدا همّت طلب کن
که مردان خدا خیر العبادند
به سال رحلتم روحی چنین گفت
"بحمداللّٰه در رحمت کشادند": ۱۳۵۱هجری(۳)

معرّفی دست نویس کلیات فارسی روحی:

دست نویس از کلیات فارسی مولانا اصغر علی روحی منحصر به فرداست و در "ذخیرهٔ کتب مولانا اصغر علی روحی و محمد ضیاء الحق صوفی" شامل دو دفتر است

---

۱. کلیات روحی دفتر اول، صص ۳٦٤ ۲. همان، ص۳٦۷ ۳. همان، ص۳۷۰

و در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب لاهور نگهداری می شود: شماره دفتر اول: ۱-۷ = ۲۹۷۵ و دفتر دوم: ۲-۷ = ۲۹۷۶(۱)

. این نسخه به خط نستعلیق به قلم پسر مولانا اصغر علی روحی، دکتر محمد ضیاء الحق صوفی کتابت شده است. دفتر اول ٤۳٦ صفحه دارد و شامل غزلیات (۲) قصاید، قطعه ها و مثنوی ها است و دفتر دوم ۹۵ صفحه دارد و مشتمل بر مسدس، ترکیب بندها، ترجیع بندها، رباعی ها و افراد فارسی می باشد.

اینجا لازم به تذکراست که برخی از صفحات نسخهٔ کلیات روحی خالی است و هیچ ننوشته است، دفتر اول : از صفحهٔ ۲۱٤ تا۲۱۸، ۲۲۸ تا ۲۳۷، ۲٤۵ تا ۲۵۱ و۲۵۵ خالی و همچنین صفحهٔ ۲٦۳ خالی است،۲۸۵ تا ۲۹۱، ۳۲۳ تا۳۲۹، ۳۳۹ تا ۳۳٤ ،خالی است-از صفحهٔ ۳۳۵ تا ۳٤۹ تقاریظ عربی و فارسی است وصفحهٔ ۳۵۰ و۳۵۱ خالی واز صفحهٔ ٤۳۱ تا٤۳٦ تقاریظ عربی وفارسی است و همچنین دردفتر دوم صفحهٔ ۳۹ تا٥٤، ٦۳ و ٦٤ و٦۸ تا ۸۰ خالی است و از ۸۳ تا ۸۵ شامل تقاریظ عربی و فارسی است.

روش تصحیح کلیات فارسی روحی:

۱. تصحیح از کلیات روحی به روش تصحیح انتقادی صورت گرفته است.
۲. هر چند این نسخه منحصر به فرد است اما برخی از منظومه هایش در رسایل انجمن حمایت اسلام و الهدی چاپ گردید و در مواردی که اختلاف دارد در پاورقی ها ضبط شده است.
۳. در نوشتار، موازین املایی جدید و نقطه گذاری که در ایران معاصر رایج است، رعایت شده است.
٤. ترتیب کلیات با اصالت آن حفظ شده است.
۵. در بعضی جاها که افتادگی، بریدگی یا خط خوردگی دارد، کلمات مناسب اضافه شده و در داخل پرانتز درج گردیده است. همچنین عنوان های برخی منظومه ها در پرانتز نوشته شده است.

---

۱. فهرست ذخیرهٔ کتب مولانا اصغر علی روحی بشمول کتب صوفی محمد ضیاء الحق صوفی، ص۲۲۱

۲. غزلیات فارسی مولانا اصغر علی روحی که مشتمل بر هشتاد غزل است به کوشش معین نظامی در ۱۹۹۵م به چاپ رسیده است.

منم رومی چو سگ افتادہ در کویش مگر روزے

٨٠ سگ اصحاب کہف آیم بتشریف مسلمانی

بیش کر صبح بر دو دشمنہ چیتر عشری
خیز ... بہ برق ... بر تیغ صبح برکری

فصل بہار در رسید بر شدہ ابر آذری ١ در بر کوہ و دشت کرد پیرہن معصفری

تا بدوند ہمچنان کرد لعبتہ جہان ٢ اشہب روز را بتنگ ادہم شب برابری

دزد صبا ز بوستان برد متاع تو گل ٣ داد بباد رایگان لشکر نیافت مشتری

مرغ سحر بشاخ گل باربد ترانہ ریز ٤ خنجر و گل بدامنش ریختہ زر جعفری

نرگس شوخ چشم را بر سر دار بردہ اند ٥ بسکہ کشاید شمن کرد نظر بمنگری

برق در ابر خندہ زن ساغر بادہ دہ مئی ٦ بوک و مگر نگار آب نیست تو جز آزری نے

سوئے مجلس طرب نیست گر بہشت ٧ ابر سیاہ بخیمگی سبزۂ تو بہ بستری

جوی روان و آب آن سنبل و پیچ و تاب آن ٨ راحت روح کسروی نزہت جان قیصری نے

گر بچمن گذر کنی ور بدمن نظر کنی ٩ کردہ بساط گستری سندس و خز و عبقری

خار بلبغ یافتہ عہد گلی ز خوش گلی ١٠ گشتہ بباد بیش زدہ دم ز خواص عنبری نے

ابر بلالہ عہد نیست از پئے جشن نشاط ١١ این بصفت بتشنگی وان بمثل بساغری

مملکت چمن شدہ وقف بہ قمری و تذرو ١٢ دولت زاغ ہرگز بدنز بلہ را بکشوری

خیری و نرگس و سمن سنبل و ورد و نسترن ١٣ مانئی تو بہار نیست طرفہ نقوش دلبری

سرو و چنار و بید را سایۂ طوبی بہشت را ١٤ آب روان جوی را طعم زلال کوثری

این ہمہ جلوۂ بہار وین ہمہ بہجت چمن ١٥ از پئے امتی عرب مرسل رب اکبری

بحر معارف ازل کان حقائق ابد ١٦ بیخ دہ ابن آزری دعوت نور آزری

[illegible] ١٧ آنکہ بتا منتش نمود فضل عظیم معجزی

ناطق وحی ذو الجلال حجت قاطع ہدا ١٨ آنکہ بنام او زدند سکۂ روز داوری

قدوۂ جمع مرسلین صدر نشین بزم دل ١٩ آنکہ بہ پیش او زدند عرش بحق بہ منبری

ایکہ نزاد دیگرے مادر گیتی از بشر ٢٠ منقطع آمدہ بتو سلسلۂ پیمبری

آرزوئے پیمبری بعد تو خر دماغی است ٢١ روبہ حیلہ ساز را می نہ سزد غضنفری

فاتحۃ الکتاب حمد فاتحۃ الوجود تو ٢٢ نام تو را ازین جہت حمد نمود محمدری

نور قدم بجا دشئی پر تو لطف خاص احد ٢٣ ظاہر و باطنت بہم آئینۂ منوری

اے ز فروغ علم تو تافت دو شمع مہر و ماہ ٢٤ وے کرۂ زمین را حلم تو کردہ محوری

گر نہ گفتمت بمسعے اصل وجود ماسوا ٢٥ ہستی کائنات را کیست نہ شدے برہبری

سوختہ جان ز روئے تو بستہ بتار موئے تو ٢٦ جن و بشر بکوئے تو تاجہ جبیہ اختری

فقر تو بود فخر تو فخر تو بود فقر تو ٢٧ مشتمل جمع فقر و فخر یافت ز تو مہتری

گر نہ مشیت ازل مقتضی کمال بود ٢٨ از چہ نہاد بر سرت تاج دوام برتری

عسکر تو بخیلہا تاختہ ہیچو سیلہا ٢٩ ریختہ خون بکیلہا ایست شگرف عسکری

۲۵ [illegible] در بنگال

الا ای حسرت صحبت گزینان	۱	الا ای وحشت اندوه بینان
خراب آباد تو دی بود آباد	۲	زبیداد که رفت امروز برباد
بهار آن جلوه می داشت این جا	۳	فلک ریحان و گل می کاشت این جا
نوای دلکش مرغ خوش آهنگ	۴	چه دلها می ربود از سینهٔ تنگ
ز جوش خوی عهد عشوه بهداد	۵	در آن فصل گل چون فصل خورداد
گلزار بنگله فصل نوبهاران	۶	دمانده جای گلشن خار زاران
نه بر شاخ گلی بلبل غزلخوان	۷	نه بر سرو سهی قمری ثنا خوان
سر سنگ نم [illegible] باغبانش	۸	بیاد سبزه و آب روانش
نه آواز دف و چنگ جگر سوز	۹	نه آهنگ مغنی دل افروز
نشان کاخ و بام و در همین است	۱۰	ز حشمت و [illegible]
مساجد را حریم دیر بنیاد	۱۱	ز مار و سوسمار و موش آباد
[illegible] دولت ساحت [illegible]	۱۲	درختی بود از برق یمانی
[illegible] پریان چو بر بستند محمل	۱۳	بخاک بیکسی کردند منزل
سهیل تازیان رعد صولت	۱۴	هم آواز غراب البین دولت
دریغ آن رونق بزم سلیمان	۱۵	دریغ آن دوستکانی حریفان
بیا گر گوش داری از حبیب و [illegible]	۱۶	شنو آوازهٔ "الیاس الیاس"
نه آن بزم حریفان ماند و ساقی	۱۷	[illegible] گر ماند حسرت ماند باقی
در آثار تو کاین ویرانه دارد	۱۸	مزاری جلوهٔ جانانه دارد
مزاری روکش خلد برینی	۱۹	بخلوت نشین شمع یقینی
مزار [illegible] صحبت [illegible]	۲۰	مزار یادگار فقر [illegible]
مزار عاشق [illegible] محمد	۲۱	مزار مهبط فیض موبد
مزار شیخ عبد الحق [illegible]	۲۲	می از خمخانهٔ ساقی تجرید
خمش [illegible]	۲۳	[illegible] به عمر [illegible]
[illegible]	۲۴	[illegible] تار بریشم در جگر
زبیداد فلک فریاد فریاد	۲۵	هزاران انجمن را داد برباد
~~فلک [illegible] تا شام و سحر کرد~~		~~[illegible]~~
مشو ایمن ز [illegible] گردون	۲۶	[illegible]
فلک بنگر [illegible] شام و سحر کرد	۳۰	هزاران [illegible] زیر و زبر کرد
[illegible] سینه مرهم	۳۲	[illegible]
تو هم [illegible]	۳۱	[illegible]
[illegible]	۳۳	[illegible] از جهان [illegible] بنیاد
[illegible]	۳۴	[illegible]
اگر [illegible]	۳۷	[illegible]
[illegible]	۲۹	[illegible]

گر زدودستے آورد تسلیم — درجوالبش می کنی تقدیم

شب بروز آوری چو لبرز لیل — آنکے وضوئے نمازے نے ترتیل

فرض غسل جنابت ہر شب — ہمچو لنا رمی کنی بدلا تبطیب

گر ابدان غسل آں کنا کردی — گر پلیدی پلید تر گردی

زانکه غسل پیمبر اسلام — شد مقرر باہتمام تمام

ہمچو شنگول و شوخ بازاری — غیرت شاہدان فرخاری

بر سر بایدت بیارائی — کوٹ و پتلون و ہیٹ و نکٹائی

وایش راحنیر باد گفتن چیست — مفتیِ تو بدین اباحت لیست

سبزۂ خط بجانب رخسار — سنبل تر لباحت گلزار

انیک دون ہمہان بدکردار — بتراشند ہمچو موئے زہار

ہرچہ پیش آید از حلال و حرام — بے محابا برآں کنی اقدام

بہر تفریح تو بنغمۂ تر — رنگ بستہ بہ بزم مینا گر

چوں [illegible] زبانگ نماز یا بی ہول — میگریزی چو دیو از لاحول

خویشتن را چو محتشم بینی — ابلہ دیر پیشم کم بینی

این ہمه ناز تو بہ منصب و جاہ — سرنگوں افگند ترا در چاہ

باش تا دور چرخ نادرہ کار — نگسلاند ز پود تو ہمہ تار

بال افشاں چو صعوہ در پرواز — غافل از دستبرد چنگل باز

این چنین مست خواب ناز مگر — می کشد رت لقعر نار سقر

رخت رنگیں بپوشی و نازی — تا یکے از شاہدان طنازی

(۱۴)

خوان الوان چو می دہی بہ [illegible] — نفس تو فارغ آید از تمہید

غافل آئی ز فرض طاعت خویش — می نہی سر بخواب اے بدکیش

~~گر زدودستے آورد تسلیم — درجوالبش می کنی تقدیم~~

بالفا گر دو چار شد حضرت — حیلہ پیش آوری بعد حسرت

خوک و سگ بہتر اند بیش از بیش — از تو اے سفلہ کج خیال اندیش

راست گفت آنکہ گفت از سر دین — الحیا باش وہرچہ خواہی کن

~~[illegible]~~

ہرچہ خواہی بگو [illegible] انصاف

پایۂ تو بہوت بلند در دنیا — دستگاہ تو کوتہ از عقبی

خوان الوان نہی بدعوت میر — پارۂ نانِ خشک بہر فقیر

ننگ باشد ترا نعم گفتن — دعوت مفلسے پذیرفتن

میزباں را بعذر بیماری — می فریبی ز چرب گفتاری

گر ز خویش ناداراں رو زکات — بتو آید کسے بدر لسوزی

نوبت مستحقیں شود در حال — تا بجنبانیت زبان لسوال

دیگراں را بچشم کم بینی — سر کہ برابروان چہ بے دینی

منکران سنت

آں یکے بدگہر ز بے ادبی — شد [illegible] سخن

تخم کیں کاشتش بکشت جناں — [illegible] لعنت زمین و زباں

آں منتی از ازل بد دل لعین — سنت پیامبر [illegible] قرین

گفت [illegible] کہ او سنت بگذشت — ز قرآں [illegible]

گفت قرآں چو ہست خود تفصیل — [illegible] تفصیل

آنکہ او از رسنت می لاذو — قصہ [illegible] دروغ می باذو

خود پیمبر نداشت زہرۂ آں — کہ بگوید بجز قرآں

تو بلفظ رسول در قرآں — ہیچ معنی مگیر جز قرآں

[illegible] تبدیل — زانکہ ذکرش نرفتہ در تنزیل

نزد خیر الله و میتہ و دم — لحم خنزیر [illegible]

غیر ازیں ہر چہار ہست مباح — خوردہ [illegible]

منکر سنت و مسلمانی — [illegible] سلیمانی

مرد کز شریعت [illegible] — بے خبر ماند [illegible]

آنکہ بگریزد از شریعت حق — مرد وا خود نبرد جز تقلیق

دور مرداست با شریعت ولیس — راہ سیلاب [illegible]

گر ترا امروز بہرہ برداری — سر فرازی دگر نہ برداری

مرد بیگانہ او قید ز خدا — چوں [illegible] نبرد [illegible]

15

قصاید

[در حمدِ خدای متعال]

[ص۱۸۱] ای به راهش پیک دانش عاجز از رفتارها
تر زبانی خشک شد در وصفش از گفتارها

گرم خیزی ها درین ره هرزه تازی بیش نیست
الحذر ای بو الهوس زین وادی پُرخارها

خود بپرس از ابنِ منصور، ار تویی مردِ طریق
کز سرِ هر خار می روید درین ره دارها

کودنِ لنگی بیا بر گرد زین راهِ دراز
تا نمانی خیره سر از گرمی رفتارها

فکرت اینجا، ره نورد و حیرت آنجا عزم سوز
دانش ما سرو رعنا، غیرتش منشارها

نامِ او زهرِ هلاهل بر زبانِ منکران
وز شکرها اهل ایمان را به دل انبارها

آفتابِ جودِ او چون تافت برفرقِ وجود
دیده باشی ذرّه ای را شرقِ خاور زارها

آنکه از تعظیم بهر عزتِ خاکِ نژند
ریخت آب آتشی (۱) از بادِ استکبارها

در دیارِ کائنات آمد زروی اعتبار
لطفِ او اقبال ها و قهر او ادبارها

از عدم می آورد صد نقشِ رنگین در وجود
رنگ بستِ حیرت اینجا دانشِ خوش کارها

---

۱. مراد از ابلیس [حاشیهٔ نسخه]

جرمِ خاکِ زار را بر شکلِ مرکز نقش بست
نُـه فـلک بـر گـرد آن در جنبـشِ پرکـارهـا
اختیارِ اوست تـا خـود هـرچـه خواهد آن کند
کیسـت کـش بـاشد برو اقرارهـا انکـارهـا
بـارگـاهِ لا یـزالـش دور از گـردنـدگـی
کـارگـاهِ قـدرتـش پیونـدِ استمـرارهـا
نـعمتـش از حد فزون بر نـا سپاسی هـای مـا
رحـمـتِ او را بـه عـفـوِ جـرمِ مـا اصـرارهـا
نفسِ هـرزه تـازِ من یارب کدامین توسن است
کـز حـرونـی بـاز مـی ناستد دمِ مـضمـارهـا
از خـجالـت وا کـنـم چـون نامهٔ عصیانِ خویش
کـاتـبِ اعـمال را در خـط شـود طـومـارهـا
[ص۱۸۲] روزِ محشر هر کسی سر رشته ای آرد به دست
تیـغِ عـصیـانـم ببـرّد رشتـهٔ زنهـارهـا
گـرچـه از زهـدِ ریـا تسبیح گردانم بـه دسـت
در بـرِ امّـاره دارم رشتـهٔ زنّـارهـا
در دیـارِ نـفس مـن کالای عصمت کاسَداست
وز متـاعِ خبـثِ بـاطـن گـرمـی بـازارهـا
عشـوهٔ مـکـروهِ عـصیـان را خـریـدم ای دریغ
وز عـروسِ عـصمتـم انـکـارهـا انـکـارهـا
نـعـلِ عـصیان برستورِ نفـسِ نافرجامِ من
مـی رسـم هـرجـا کـه مـی تـازد بـه نـاهنجارهـا

کفر را صد خنده بنگر بر مسلمانی من
دود مانِ دین را از نسبتِ من عارها

گر جبالِ ارض را در کفّهٔ میزان نهند
کفّهٔ جُرمم گران آید به صد خروارها

ای عجب گر از پسِ صد قرن بیدارم کنند
بسکه در خوابِ گران شد پارها پیرارها

اضطرابِ یاس و حسرت گر بریزم بر زمین
خیزران سان لرزه افتد بر تنِ کهسارها

در حضورت چون بجنبانم لبِ عُذر ای کریم
ننگ دارد عُذرِ من از زشتی کردارها

هان! مزن بر اَبرو خود از دلِ پر غم گره
می زند لا تقنطوا (۱) خوش بانگِ استبشارها

یادِ بزمِ رفتگان بر دل زند ناخن بلی
زخمِ جانِ عاشق آمد حسرتِ دیدارها

رودِ نیل خونِ دل می جوشد از مژگانِ من
نالهٔ من ره رسان در شورشِ آذارها(۲)

از دلِ پر دَرد گریم گر به حالِ دوستان
عرصهٔ گیتی به بندد نقشِ محشر زارها

بختِ بد را نعل در آتش نهاده چرخِ دون
اخترم را روز و شب با من سرِ پیکارها

---

۱. از لطف و مرحمت خدا مایوس و نا امید نگردید: ۳۹/۵۳ [تفسیر نور، دکتر مصطفی خرم دل، تهران، ۱۳۷۱، ص ۵۵۱]

۲. نام ماه فارسی [حاشیهٔ نسخه]

از درِ صلحش چو آیم با سنان آید برون
آبِ حیوان را دهد تاثیر سمّ الفارها
آبله پاچون به منزلگاه رُومی آورم
گسترانند در رهِ من دشتِ نشتر زارها
[ص ۱۸۳] بخ! بخ! ای یاسِ تمنای دلِ ناکامِ من
وارها نیدی مرا ازبندِ محنت بارها
همّتِ من وجه ساز هندوی باریك بین
غیرتِ من مرغزارِ ثابت و سیّارها
بدچه گویی گردش ایام را ای بی خرد
ناسپا سی های ما شد رخنهٔ دیوارها
خودنمی دانند از بی اعتدالی های خویش
وادی نفس است پُر از کژدمان ومارها
کرده های ناسزای ما به روز رستخیز
بسته پیمان باسقر براشتعالِ نارها
ناسپا سی های نعمت ملّتِ اسلامیان
زشتی اعمالِ شان شد ننگِ استغفارها
ناکسی را روزِ بازار است در ملكِ عمل
جهل را درپیشِ شان آبی به روی کارها
بی تمیزی شد گریبانِ قبای قومِ ما
بی وقاری گشت زیبِ طرهٔ دستار ها
نارسای های اخوان شهرهٔ آفاق شد
ناروایی های شان را گرمی بازارها
دیگران گر رأیتِ اقبال بر گردون زدند
ما ز حیرت بی سروسامان چو بوتیمارها

پـــارهٔ نـــان مـــنتهـــای هـــمـــتِ یـــاران مـــا
دیـگـــران را صُـــرّه هـــا پُـــر درهـم و دیـنـــارهـــا

ایـکـــه نـفـــیِ چـــاره کـــردی بستـهٔ تـقـدیـر را
کـــوفتـــی بـــر دامـــنِ بیـدانشـی مسمـــارهـــا

چـــاره آمـــد نـــرد بـــانِ بـــامِ عـــزّ و افتـخـــار
تـــرکِ تـــدبیـــر اســت چـاهِ ذلّــت و ادبـــارهـــا

تـــرك دنیـــا تـــا کـجـــا فـــرمـــود فخـــر المرسلینَ
حـــلّـــت آمـــد بـــر کـــران از حـــرمـــتِ مـــردارهـــا

تیـغ عـــزم امـــروز بـــاید بـــرفسـانِ اجتهـــاد
مـــی خـــورد تیـغِ نیـــام افتـــاده را زنگـــارهـــا

تـــا نـمیـــرد شمع مـلّـت ای محمدّ سر برآر
کـلبـهٔ احـــزانِ مـــاکـــن غیـــرتِ فـــرخـــارهـــا

قـــابَ قـوسین[١] از عـلـــوِ پـــایگـــاهـت آیتی
رحـمةً لـلعـــالـمین[٢] نـخـــل کـــرم را بـــارهـــا

[ص ١٨٤] در بـدایـت قُمْ فَاَنْذِرْ[٣] خـلـعتِ زیبای تو
در نهـــایـــت قُـلْ هُوَ اللّٰـه[٤] طُـرّهٔ دستـــارهـــا

مشـتِ ریگـی کـان برافشاندی به روی منکران
بـــود درچشـمِ حقیقـت کُـحلِ استبصـــارهـــا

حبّـذا آن پـنـج انگشـت کـه هنگـامِ وغـــا
قـلـزمـــی را عـهـد بسـت و ریخـت دریـا بـارهـا

---

١. تا فاصله به اندازه دو کمان شد، شاید هم کمتر. ٥٣/٩ [قرآن حکیم ترجمه فارسی و انگلیسی، مترجم طاهره صفّارزاده، ص ١٢٧٦]

٢. ما تو را جز به عنوان رحمت جهانیان نفرستاده ایم. ٢١/١٠٧ [تفسیر نور، ص ٣٧٩]

٣. برخیز و عالمیان را نصیحت کن و هشدار ده. ٧٤/٢ [قرآن حکیم، ص ١٤١٨]

٤. (ای پیامبر!) بگو! خداوند آن ذات یگانه و آن خالق بی همتاست. ١١٢/١ [قرآن حکیم، ص ١٥٢٥]

ای شـــهِ هـــر دوسـرا ای والـیِ ارض وسـمـا
ای کـه حِـصـنی کـرد بهرِ حفظِ جانت غارها[۱]

ریـزشی از ابـرِ رحـمـت کـایـن زمان برباد رفت
رونـقِ گـلـزار دیـن از صـرصـرِ پـندارهـا

زانـچـه بـردین مـی رود از نـاسپا سی هـای مـا
کـی روا بـاشـد فـلك را هـمّـتِ تیمـارهـا

آبـروی مـا بـه مـا دِه دیـگـر از راه کـرم
گـاؤ را خـوش مـی گـوارد طـعـمـهٔ نشخوارها

عـزمِ سعی وسیفِ عـلـم و درعِ غـمـخواری بده
تـا ز دونـان بـاز بستـانیـم وامِ ثـارهـا

ای رگِ ابـرِ بهـارانِ حـمیّـت جـنبشی
مـرغـزارِ شـرع را دِه رونـق گـلـزارهـا

ای مسـلـمـانـان فـغـان! بریخ زده نـامِ شـمـا
چـرخ از خـطِّ عـرب تـا شـطِّ مـالا بـارهـا

عهـد و پیمـانِ اخـوّت بـاز بـندید استـوار
بـاز داریـد از خـصومـت چـنگ هـا منقارهـا

چـون تـرا بـخشیده انـد از هـر دری آسـایشی
کـامِ محتـاجـان بـر آر ای غـافل از افشـارهـا[۲]

فـارغ آمـد قـوم از پیـرایـهٔ عـلـم و هـنـر
ای بـه غـفـلـت رفتـه از بسـت و کـشاد کـارها

---

۱. اشاره به غار ثور: غاری است در کوه ثور که رسول صلی الله علیه وآله وسلم هنگامی که دشمنان قصد کشتن او را داشتند، بدان پناه برد[معین، فرهنگ فارسی، ج۶، ص۱۲۳۱]

۲. مراد از عذابِ قبر[حاشیهٔ نسخه]

آنکه دی افسانه بود اندر دیارِ ناکسی

ریشخند آرد به ما اینک زاستحقارها

اغنیای بی هنر را بازویی همت شکست

اصفیای اهلِ دانش فارغ از اِدرارها

زار می نالیم اکنون زانکه در بازارِ ما

نرخِ دون بنهاد دوران برمتاع بارها

بسکه احکامِ زیان را خوش روایی داده اند

در حساب سُود ما صِفری نماید چارها

آن یکی افتاده برتنّور از بی کسوتی

وان دگر استاده بر در طالب ایثارها

[ص ۱۸۵] با چنین ناداشتی دل تا کجا باشد صبور

آه آه ای دوستان از دستِ این اِضرارها

جز مآلِ کار را دیدن نباشد چاره ای

راست گویم برنتابم محنتِ اظهارها

حالِ زارِ قوم زد آتش به جانِ زارِ من

ورنه کی می گفتم ایدر اندک از بسیارها

در مذاقِ مدّعی گر تلخ شد ایطاء من

طوطیِ طبعم شکر بار آورد تکرارها

نغمهٔ توحید روحیّ دوش می دیدم که برد

قدسیان را درگمانِ رنگِ موسیقارها

☆☆☆☆☆

ای طپیدن را شمرده راحتِ هر مبتلا
وی چکیدن را سپرده مرهمِ زخمِ بلا

دشنهٔ خونریزِ نازِ حسنِ عالمگیرِ تو
سینهٔ خونین دلان را ریخت رنگِ کربلا

معنی عشق تو از حسن تو تفسیر آمده
قفلِ وسواسی نهادی بر وجودِ ماسوا

پاسداری برنتابد مرغزارِ جود تو
بُختی امید مادارد در اطرافش چرا

طاغی وطائع چودست افراختند از بیکسی
استجابت دام گسترد از پی صید دعا

تشنه کامی در بیابانِ محبت زان خوش است
کو به پایانش چکاند در گلو آبِ بقا

منزل مقصود دور است و نشانش ناپدید
هان! مرو این راه را بی رهبرِ ره آشنا

پاك کن آیینهٔ دل را ز زنگِ رنگ غیر
جلوه دارد تا به چشمت نورِ وجهِ کبریا

کیمیای نفسِ خود را دست رد برسینه زد
آن که عمرش شد تلف در جستجوی کیمیا

راه پرپیچ است ومنزل دور و بیم رهزنان
کاروان سالار در تمهید عُذرِ دردِ پا

[ص۱۸٦] صد گریبان بایدم هر روز تادستِ جنون
تار تارش بگسلد بر دامنِ دشتِ بلا

ایکه نقدِ عمر خود را رایگان دادی زدست
تاچه در بازارِ محشر می خری روز جزا

مژدهٔ ابر بهاران در خیابانِ چمن
غنچه را وا کرده از بهر لقا بند قبا

گیسوی سنبل چو عنبر بو شد از بوی نسیم
شانه کردش صبحگه مشّاطهٔ بادِ صبا

سار موسیقار وار آمد به روی شاخسار
خار خار اندر دل افگند از نوای دلربا

این همه از بهر تلقین تودارد جلوه ای
پردهٔ غفلت برافگن، چشم عبرت بین کشا

بنده ی از بندگی سر برمتاب ای بی خبر
سر بر آر از بالشِ خواب گران باخود بیا

در تو نقد رایج همت نهاد ند از ازل
دست بردار از پی سودا به بازار وفا

ای ز کفرانم گسسته رشتهٔ امید من
وی ز عصیانم شکسته رنگ روی اتقا

قصهٔ یاران ازان بدتر همی بینم که من
وانمایم زشتی اعمال یك یك برملا

کوچکان را از بزرگان نیست امیدِ کرم
با بزرگان کوچکان بربسته پیمانِ جفا

این همه بی اعتدالی ها به کار دوستان
کار برما سخت گیرد عاقبت پیش خدا

روحیمّ من در دیارِ حیرتم افگنده اند

لیك دانم لیس للانسان الّا ماسعا[1]

به تقریب ورود یکی از رؤسا

۱۰ مه ۱۸۹۷

غوغای خوزمی است زهر سو بیا بیا

بنگر یکی به رحمت حق بر به حال ما

[ص۱۸۷] هنگام آن رسید که درباغ روز گار

بلبل به نغمه راه زند قمری از نوا

آثارِ یاس رخت سفر بست از جهان

امید خنده زد چولبِ لعلِ دلربا

آورد توده توده زمشكِ ختن نسیم

بکشاد طبله طبله چوعطّار درفضا

مانا که صحن کالج[2] ما رشك گلشن است

از مقدم مبارك دارایی خوش لقا

بستان آرزو است زبارانِ لطف او

سرسبز و بار آور و شاداب و جانفزا

ای از سحاب فیض تو سرسبز کشت جُود

وی از فروغ رای تو خورشید راضیا

۱. برای انسان پاداش و بهره ای نیست جز آنچه خود کرده است و برای آن تلاش نموده است. ۵۳/۳۹ [تفسیر نور، ص ٦٣٤]

۲. واژهٔ انگلیسی: دانشکده (حبیم)

آن کرده ی زمقدم خود باشکستگان
باخاك آنچه ابر کند، با چمن صبا
هر کس به روزگار تو آزاد می زید
گویی جهان زبیم ستم گشت ایمنا
باجان خرند گوهرِ اخلاصِ تو مگر
اسلامیان که طینت شان نیست جزوفا
قومی است کز حوادثِ ایام خسته شد
بیچاره وضعیف و دل افگار و بی نوا
گه دست بر به دامنِ الطاف تو زنند
گه از رو نیاز کشد دست بردعا
اعلامِ درد پیش مسیحا بود علاج
اظهارِ فقر بر درِ حاتم بود غنا
لطفت مگر تلافی صد ساله رنج ماست
بنگر یکی ز راه کرم بر به حال ما
ما همچنان وفای ترا پا فشرده ایم
هرچند نیست دیده به دیدار آشنا
از رنج تو به رنج و زشادیت شادمان
وزلطف تو به شکر خداوند کبریا
در راه سنگلاخِ وفا تیز رانده ایم
غیر اندران بمانده چومورِ شکسته پا
تعلیم هست مایهٔ اعزازِ آدمی
اسلامیان فتاده به یکسر ازان جدا

[ص۱۸۸] باری سپاس حضرت ایزد که این زمان
پیرایه بست شاهد مقصود را رجا
دانشورِ یگانهٔ آفاقِ آگهی
کش نیست جز نوازش ماهیچ مدعا
ازهر درِ کمالِ هنر طرح نوفگند
قصرِ بلندِ علم به پنجاب شد بپا
بادا به آبیاری فیضِ ازل مدام
شاخ امید قوم ثمر بار ای خدا

به تقریب جلسهٔ احباب مرتجلاً گفته آمد
(یکم نوامبر ۱۸۹۷م)

صد شکر که باز است درِباغِ تمنّا
امید به دل بست دگر عهدِ تماشا
بلبل ز نشاط است به گلبانگ نوازن
قمری زطرب برسرِ سرو آمده گویا
از گلشنِ فردوس وزید است نسیمی
یا بادِ صبا ریخت همه عنبرِ سارا
ابر از سر کوه به نثار آمده، اینك
دامانِ چمن پُرشده از لؤلؤی لالا
بر لالهٔ خود رو به سر کوه نظر کن
کز محملِ تَل سرزده چون عارضِ لیلا
فیروزیی بخت است همه حاصلِ ایام
میمونی اقبال همه سعی تمنّا

وقت است که ناهید دهد رخت طرب ساز
در بزم حریفان وفا کیش دلآرا
وقت است که از مغلی و از آب فرنگی
در بزم برقصند بهم ساغر و مینا
وقت است که از چرخ فشاند به سر بزم
از بام فلک ریختنی عقد ثریا
ملاّ زسر مسندِ تدریس بگوخیز
صوفی زحد صومعه بردار مصلاّ
امروز حلال است ز هر گونه ملاعب
این مژده رسانید زمن شاه و گدا را
[ص۱۸۹] کین مجلس فرخنده و این بزم مبارک
آیین بهذ یرفت چو فردوسِ معلاّ
گویی که فلک داده به همدستی تقدیر
آرایشِ هرشی که به بینیش مهیّا
گویی که فرود آمده از چرخ چهارم
خورشید به مشعل به صف بزم احبّا
گویی که زهر گونه حوادث شده ایمن
آن کس که درین بزم در آمد به تولاّ
گویی که فلک بست ز سر رشتهٔ این بزم
شیرازهٔ مجموعهٔ هر گونه تسلاّ
انجم به همه شوق دل از طاقِ مقرنس
آیین نگاه داشته چون نرگس شهلا

جز نغمه ای ها اَبشروا[1] از بزم نخیزد
گویی که نشاط است همه طینتِ اشیا

سامان طرب جمله مهیّا ست درین بزم
گو طرف کله برشکند عیش مهنّا

گر نغمه حرام است حلال است مگر شعر
ور باده حرام است حلال است مگر چاء

احباب بهم خنده زنان چون گل سُوری
این سُور مگر سُور سرور است و مدارا

با خاطر احباب صفا یافته پیوند
وزسینهٔ اصحاب کدر جسته تبرّا

آیینهٔ خاطر احباب درین بزم
یارب بود از زنگ غم دهر مجلاّ

به طریق اظهار سپاس از جانب یکی از احباب گوید
۵دسامبر ۱۸۹۸م

ای آنکه خوانده ای ز کرم پیش خود مرا
باری به حیرتم که چسان داشتی روا

در بزم چون تویی که فلك را گذار نیست
بنده نشسته باهمه اعزاز برملا

دانم که این ترحم خاص است برفقیر
دانم که این توجه خاص است بر گدا

---

۱. اشاره به آیه: وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ: ۴۱/۳۰، و بشارت باد برشما بهشتی که به شما وعده فرموده شده [قرآن حکیم، ص۱۱۵۴]

[ص۱۹۰]نی نی شگرف نیست به ملك سخنوری
گر شاعری به پایهٔ والا زند لوا

پیشینیان که طرح سخن برفگنده اند
با چرخ سُوده اند سرِ ثروت و غنا

احسان توز حدّ شمارم برون فتاد
وز بارِ لطفِ توشده پشتِ رهی دوتا

برمن سپاس نعمت تو واجب است زانك
خود قولِ مصطفیٰ[(۱)] است برین مدعا گوا

من بنده پیش ازین سرِ مدحی نداشتم
کاندر دیار ماست سخن نقدِ ناروا

از شرم کار همچو گُهر بسته ام گره
تا آب من نریزد ازین چرخ کج ادا

از خود تهی شده زغنا پُرشدم ولیك
با این فلك ندارد با من سر وفا

ناگه به گوش خورد نویدِ ورود تو
گل گل شگفت خاطر من چون گل از صبا

رفتم به کنج خانهٔ طبع رسای خویش
گفتم چگامه از پی تمهید مدّعا

در آبِ شرم غرقه شدم زانکه پیش ازین
محروم داشت ناکسی از دولتِ لقا

اینك شکایت است ز بختِ ستمگرم
کز حضرت تو دور بینداخت مر مرا

---

۱. اشاره به حدیث پیامبرؐ: لم یشکر الناس لم یشکر الله ، کسی که تشکر به بندگان نمی کند تشکر خدا نمی کند. [حاشیهٔ نسخه]

نی نی تو مهر خاور و من ذرهٔ حقیر
تا ذرّه کیست پیشِ رخِ مهرِ پُر ضیا

نی بل هوای مهر کشد ذره را به مهر
زینجاست کو مثل شده در عالم وِلا

ایدر ز رویی بند گیت برشتافتم
در راه از نیاز سر خود نموده پا

فرما هر آنچه رفت بر آن اقتضای وقت
تا بنده وار دست بر آرم پی دعا

گویم که ای خدا زسرِ لطف عام خویش
برپای دار تا به ابد این پناه ما

[ص۱۹۱]قصیده ای که از جانب انجمن به تهنیت والی بهاولپور نگاشته آمد ۱۱ژولا ۱۹۰۱م (۱)

سیاه ابری علم بفراخت باز از جانب صحرا
سپاه لاله و گل کرد در بر کسوتِ دیبا

بسوط آتشین برخاست عفریتِ سیاه از کوه
به غرّش می درَدُ چرم گوزنان در بر بیدا

نهان بود است گر سرمایهٔ فصل بهار، اینك
پی نظّاره می رقصد نگه در دیدهٔ اعما

زحصنِ خاك و خارا سربرون زد عسکرِ غنچه
چو برزد رأیتِ دولت شهِ نیسان لبِ دریا

---

۱. این قصیده در رسالهٔ انجمنِ حمایتِ اسلام ج ۱۸، شماره ۷، ۱۹۰۱م به چاپ رسید و از نسخهٔ کلیات مولانا روحی در برخی موارد اختلاف دارد.

چمن بُد خیبری از کافرانِ چغد وزاغ ایدر
خروشان بلبل آمد چون علیّ درحومهٔ هیجا[۱]

فریدونِ بهاران زد درفشِ نرگس ازبستان
صف ضحّاك دَی را تا کند در ساحتش رسوا
امیر نامیه باحشمت اندر پهنهٔ وادی
چو پور فیلقوس آمد به نظم کشور دارا
به مصر باغ چون فرعون آبان برفساد آمد
در آمد موسی اردی بهشتش با ید بیضا
کنون درباغ بینی رأیتِ نرگس روان هرسو
کنون در راغ یابی گیر و دار لالهٔ حمرا
زجوشِ خورّمی برسرو هنگامِ شباب آمد
که می رقصد لب جو همچو رند مستِ بی پروا[۲]

به بازار چمن از بهر سودا بیشتر بینی
تجارت پیشگان عندلیب و قمری و مُینا
درین بازار طفل غنچه برلب خنده می آید
که نقد زرنهان در آستین دارد پیِ سودا[۳]

ندیدی اژدرِ پیچان اگر در کوه بیا بنگر
زموجِ آبِ لرزان عکس بید اندر ته دریا
ز نوكِ خار ریزد قطرهٔ شبنم تو پنداری
که از مژگانِ مجنون ریخت اشك از فرقت لیلا

---

۱. به صد جوش است بلبل چون علیّ در حومهٔ هیجا (رسالهٔ انجمن، ج ۱۸، ش ۷، ص ۲)

۲. که می رقصد لب جو همچو رند مستِ بی پروا (همان رساله، ص ۳)

۳. درین بازار طفل غنچه با صد خنده می آید نهان تا نقد زر در آستین دارد پیِ سودا (همان رساله، همانجا)

بــه ســازِ کــاروان از دور آمـد بـادِ شبگیری
بــه صـحـن بـوستان بکشاد بارِ عنبرِ سارا
ورودِ مـوکـب گـل را از فرشِ خـاك بـالاشد
صـدایِ خیـر مـقدم تـا بـه سقفِ گـنبدِ مینا
[ص۱۹۲] سروش غیب را گفتم نویدِ جانفزا دردِه
بـلای فتنــه را تــا از سـر شوریده سازم وا
لبش بگزید و در زد بانگ تا خود کیستی غافل
کــه ایـدر شـاهـدِ امیّد آمـد بـا رخِ زیبا[۱]

مبـارك نـو عـروسـي بهـاول خـانِ عبّـاسی
در آفاق طرب چون صبح صادق گشت نور افزا
جوان بختـی کـه از تـاییدِ اقبالِ جهانگیرش
زمیـن بـر آسـمــان نـازد بـه فـخرِ رتبتِ والا
بـه رسمِ تهنیت برخاستند از هر طرف اینك
دعـا گـویـان او از خانقاه و مندر[۲] و گـرجا[۳]

هنوز این جشن را یك پر تو نور سحر می دان
نگر تاچون شود خورشیدِ سلطانی جهان آرا
فلك بـا دشـمنـش گـر روز کـی چند آشنا آمد
ولی بخت عدو مالش به بین چون می کند رسوا
چنـان چون بـاد صرصر پرِّ کـاهی در برِ میدان
چنان چون برقِ عالم سوز کشتِ پنبه در صحرا

۱۔ که ایدر شاهد امید دارد جلوۂ زیبا (رسالۂ انجمن ،ج۸ ، ش ۷ ، ص۳)
۲۔ عبادت گاہ ھندووان، (جامع نسیم اللغات اردو)
۳۔ عبادت گاہ مسیحیان، (جامع نسیم اللغات اردو)

شگفتی نیست گر پورِ شهی شه شد شگفت این است
که در علم و هنر آمد به همچشمانِ خود یکتا
به یمن همت عالی عَلَم بر پایگاهی زد
که دیگر تا به عمری ره نیارد برد تا آنجا
بلی چون فیضِ حسنِ تربیت دمساز می افتد
گهر از قعر دریا خیزد ولعل از دلِ خارا
چو پیچیدند فرشِ دولتِ مروانیان ناگه
بساط دولتِ تازه بگستردند در دنیا
نظام ملک و دین آن دولت عبّاسیان کز وی
جهانِ جسم با جان یافت ربطِ لفظ بامعنا
همان کز نورِ عدلِ او فلک رشکِ جنان آمد
همان کز حسنِ نظمِ او زمین شد جنت الماوا
کمال او جمال عالم آمد تا زدند از سر
به گیتی سکهٔ فضلش زجا بلسابه جابلقا
به حفظ ملک و دین پرداخت در رسم جهانبانی
مصدّق گشت منطوق "فاعط القوس باریها"[1]
ملایک برفلك نازان، خلایق بر زمین بالان
زفیض نعمت ایمان، زنشر ملّت بیضا
زسنّت بی خبر نگذاشت در عالم زکِه تا مِه
زحکمت بهره مند آورد پیر و کودك و برنا
به حال خستگان بخشود و نظم کارشان بنمود
بداد از آنچه می بایست با ادنی و با اعلی

۱ـ کمان را آنکس بده که تراشندهٔ آن باشد

نه شد مخصوص نعمت های گونا گونِ او با کس
نه با هندی نه با تازی، نه با مومن نه با ترسا [1]

به هر جانب که رو آورد نصرت همرکاب آمد
به سطوت دشمنِ ناکام را بر بست دست و پا

به زورِ بازوانِ همتِ ایمانیان هر سُو
جهانِ کفر چون میدانِ محشر شد پُر از غوغا

دلیرانی پلنگ اُدبار و شیر آرزم و پیل افگن
حمیّت کوش و مغفر پوش و دریا جوش آهن خا

چوشیران حمله آوردند، بشکستند و بدریدند
به گوپال استخوان درتن، به خنجر درشکم اَمْعا

نه دریا پیشِ شان حاجز، نه کوه در راه شان حایل
نه افسردند در سرما، نه پژمردند در گرما

نهیب شان اگر بر کوه تازد از پی شبخون
زبیم تیغ شان بازد کمر درپهنهٔ هیجا

صهیلِ تازیانِ شان به میدان خصم را بُرده
ز کف بیرون عنانِ دل، زسر بی تابی سودا

فرازِ بارهای هند و مصر وشام و ترکستان
زدندش رایتِ فتحِ مبین تا گنبدِ خضرا

توهم فرعی ازان اصلی، بدانسان بال در دولت
که آیینِ نیاگان را نداری سُخرهٔ اعدا

---

۱. نه با تازی، نه با ترکی نه با مومن نه با ترسا (رسالهٔ انجمن ج ۱۸ ش ۷، ص ٤)

به شکرِ نعمتِ دولت ترا باید که هر روزی

یتیمان را پدر باشی، ضعیفان را مهین مولا

سلاطین بوده انداز پیش تو بامن بگو باری

کجا بود است در عالم به عدل و داد چون کسرا

بیا بر گیر گر خواهی قبولِ حضرتِ باری

کتاب اللّٰه و سنت را به رسمِ سیرتِ آبا

پناهِ رحمتِ یزدان ترا بس باشد از دوران

که حصنِ استوار است این چه در سرّاچه در ضرّا

[ص۱۹۳] سخن گر زاهل دل باشد بود سرمایهٔ دانش

که از صاحب غرض ناید سخن جُز بر خطا اصلا

تو جانی درتنِ دولت نشد بی جان تنِ زنده

سر این تن را ز ارکانِ گرامی بسته اند اعضا

وفایت را خریدارند باجان وین عجب نبود

که خدام ار بلا گردان شوند از حضرت آقا

الا ! تا لازمِ تصدیق باشد دولتِ ایمان

الا ! تا دولت ایمان بود سرمایهٔ عقبا

ملاکِ همتت بادا کمالِ خُلق تا گردد

فزون از نور ایمان این و آن را نعمتِ زُلفا

قصیدۂ ربیع الملّت (به لسان الاستعاره) ۹ فوریه ۱۹۳۵

بیا کز خورّمی شد رشک مینو مرغزار اینجا
گل تسلیمِ شاگردی زند برسر بهار اینجا

کلوخ و سنگ برسر زد کلاهِ لالۂ رنگین
ز تُرکی بچّگان پُر گشت دشت و کوهسار اینجا

طرازِ سبزه و شبنم بود سرمایۂ حیرت
فلک عقدِ ثریّا ریخت بر رسمِ نثار اینجا

صبا گسترد در بستان بساط نیلگون و نگه
نقوش طرفه تر بر وی کشید از لاله زار اینجا

ز رنگ آمیزیِ صورتگرِ تردستِ ابر اینك
کمالِ مانی و بهزاد بینی تار مار اینجا

به گیتی گر زلالِ جنت الماویٰ هوس داری
بیا سیراب شو از چشمه سارِ خوشگوار اینجا

زعکسِ ماهِ نو در آب پنداری که حُورِ خُلد
فشانده گیسو و شطری بیفتاد از سِوار [1] اینجا

بهشتِ جاودانی گرندیدستی بیا بنشین
به زیرِ سایۂ جان پرورِ سرو و چنار اینجا

گلوی باربد را سرمه شد در محفل خسرو
نوای دلکش و صوت حزینِ مرغ زار اینجا

۱۔ بالکسر به معنی دست برنجن [حاشیۂ نسخه]

سحـاب آب بقـا بـارد، صبـا تخم عمل کـارد

بـه دامـــان چـمـن پرورد ولـدان ثـمـار اینـجـا

[ص۱۹٤] بنالد بلبل بیدل بخندد گل به شاخ گل

دو ضد را گر بهم خواهی به بین برشاخسار اینجا

چو خواندی بَلْ یَداهُ از وحی با مبسوطتان (۱) ایدر

بیـایك ره بـه گـلشـن تـا بگیری استوار اینجا

زبـس رنـگین نـوای هـای طبع بـوستان بنگر

کـه شـد مـنقار مـوسیقـار نـوك خار خار اینجا

نـوای عـنـدلیـبِ بـی نـوا آن عـالـمـی دارد

کـزو صد بـرگ زد بـر تـن قبـا را تـار تـار اینجا

بـه خـاك انـدر سپید و سُرخ پنهان بود گلشن را

بـه زورِ بـازوانِ نـامیـه شـد آشکـار اینـجـا

چـو درّاج و کـلـنگ و قمری و کبك و بط و تیهو

خـوش آهـنـگـان بـزمِ قـدرتِ پـرورد گـار اینجا

کلاغ و کرگس و بوم و زغن خس کم جهان پاك اند

بهـم آوازی عـنـقـا قـطـار انـدر قـطـار اینـجـا

پلنگ و آهو و شیر و گوزن و گرگ و میش آیند

بـه یـکـدیـگـر بـه پیـمـان محبت غمگسار اینجا

تـرنـم ریـزی نـحـل و طـرب انـگیـزی بـلبـل

هـجـومِ لشـکـر غـم را گـرفتـه در حصـار اینجا

---

۱. (بر عکس باید بدانند) دست های خداوند کاملاً گشاده است و هر گونه که اراده فرماید (از نعمات خود) می بخشد. ٥/٦٤ [قرآن حکیم، ص ۲٦۷]

بهشت چارگانه هست گر افسانه در گیتی
بهشت خوش سواد ماست زیبِ هر چهار اینجا

مسلّم شهرهٔ جشن سده جمشید را دارند
جلال و حشمتِ آیینِ بزمش بی وقار اینجا

ز من بشنو اگر جا گرم سازی اندرین محفل
بیا بی شاهدِ مقصودِ جان اندر کنار اینجا

حَنینِ طائرانِ عرش گرنشنیده ای بشنو
دمِ چنگ و رباب و بربط و بین و ستار اینجا

نشان این چنین بزم خوش آیین تاچه می پرسی
فَلا تَسْئَلْنِ عَنْ عَيْشٍ هَنِيٍّ مستعار[1] اینجا

کتاب آفرینش پیش تو وا کرده اند اینك
تویی طفلِ نو آموز و تویی آموز گار اینجا

اگر حرفی زلوحِ فطرة اللّٰه[2] خواندی آن طاغی
شبانِ وادی ایمن نه بستی نقش مار اینجا

کتابِ دیگر آمد از کلامِ حضرت باری
که اسرارِ دو عالم را بود بحر البحار اینجا

[ص۱۹۵] گراین یك رابخوانی آن دگرخیزد به تصدیقش
به غفلت سرمده وارس چو مردِ هوشیار اینجا

نخواندی حرفی از هر دو کتابِ مستطاب ای وای
به عذرِ نارسای کی رهی روزِ شمار اینجا

---

۱. پس شما از من اینجا دربارهٔ زندگانی گوارای مستعار سوال مکنید.

۲. اشاره به آیه: فِطْرَةَ اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ، ۳۰/۳۰، خداوند ذات و فطرت بشر را سرشار از عشق الهی و خداپرستی خلق فرموده و هیچ دگرگونی در آفرینش الهی وجود ندارد [قرآن حکیم، ص۹۶۶]

فَیَا نَوْمَانُ قُمْ وَانْظُرْ فَلَا تُهْمِلْ وَلَا تُمْهِلْ
فَإِنَّ الْمَوْتَ یَأْتِینَا فَلَا یُغْنِی الحِذَار [1] اینجا

بـه میدانِ وفا مثلِ حسینؑ ابنِ علیؑ باید
کـه دامانِ رضا نگذاشت با صد اضطرار اینجا

وفا داری چه باشد هیچ دانی عهد پروردن
فإنّ العَهْد مَسئُوُلُ الاّ لاَ اعتذار [2] اینجا

معطل گشت رسمِ دین و با بدعت هم آغوش است
نه ربطی با کتاب اللّٰه نه برسنت مدار اینجا

همه آثارِ دین شد محو و یاران از همه فارغ
بلی بینی نکاح و ختنه و تکبیرِ چار اینجا

میانِ مسلم و کافر تفاوت تا چه می جویی
کـه شیطان است هردو را دلیلِ راهِ نار اینجا

یهود و مسلم و نصرانی ایدر هرسه یك رنگ اند
تفاوت نیست درهر سه ز روی اختبار اینجا

نمازی برچنین کس چون بمیرد کَی روا باشد
بپرس از مفتیانِ دین پرستِ حق گذار اینجا

ز کافر کیشی مسلم به دورِ ما عجب نبود
کـه چشمِ روشنانِ چرخ آید اشکبار اینجا

برون سُو گلبنِ رنگین درون سُو گلخنِ سرگین
چه خوش ابله فریبی هاست یاران را به کار اینجا

١ـ ای خوابیده بلند شو و ببین و ندیده مگیر و فرصت مده بی شك مرگ یقینی هست پس احتیاط سود ندارد.

٢ـ در بارهٔ عهد و پیمان پرسش خواهد شد یاد آور باشد که در این هیچ عذرخواهی نخواهد شد.

دروغ و کــذب و زُور و افتــراء وبــاطــل و بهتــان
بــه فتوای تـمدن یـافـت هـر سو انتشار اینجا
به سر کبر و به دل شهوت شکم پُر از نجاست ها
کـجـا از لیلة الـوصـلـش فـراغی تـا نهـار اینجـا
خـوشـا از بهـر صـالح مالِ صالح در حدیث آمد
قمار[1] ار بذلِ اسبال است اکلِ سُحت[2] یار اینجا

همـه گیتی پشیزی مـی نیرزد پیشِ دینداران
کـه اصحـابِ زر وسیم انـد بیرون از شمار اینجا
نـدارد سیم و زر وزنِ کـلـوخ و سنگِ استنـجا
کـه عـاراسـت این و عـاقل برنتابد بار عار اینجا
[ص۱۹٦] کسی کو خوان الوان و لباسِ فاخر آراید
مـصلاّی عبادت مـی گـزد جانش چو مار اینجا
ز کـوی مـعـرفـت بیگـانـه افتـادند سگسـاران
ز مـغـرورانِ مـال و جـاه چشمِ دیـن مدار اینجـا
بـه بـزمِ اهل معنیٰ تاچه جای جیفه خوران است
کـه مـحـروم انـد مـغـرورانِ سیم و زر ز بار اینجا
نـه خـنـده از لبم ریزد نـه آب گـریـه از چشمم
ز هـر دو فـارغـم بینـی بـه چشم اعتبـار اینجـا
اگـر خـنـدم بـخـنـدم برمگـس طبعی نـا اهلان
وگـر گـریـم بگـریـم بـر دل نـا کـامگـار اینجـا
نـمی زیبد کـه مـومـن بـاشـی واین جورها بینی
بیـا بگـریـز زیـن دونـان نـا زیبـا شعـار اینجـا

---

[1] قمار اشاره است سوی بیمهٔ زندگی ولاتری. [حاشیهٔ نسخه]

[2] و از اکل سُحت ربٰوا خواری مراد است. [حاشیهٔ نسخه]

کنشتِ سومنات و دیرِ کاشی را بهم برزد
دمِ خارا شگافِ مسلمِ کافر شکار اینجا

زعمری بوده ام در آرزوی کنج تنهایی
بحمد اللّٰه میسّر شد به فضل کردگار اینجا

ز یارانِ زمان یکسر بریدم وز بلا رَستم
کجا یارا که آید مدعی با من دو چار اینجا

الا! از این وآن بگذر زتن بگذر زجان بگذر
شود تا رازِ پنهان بر تو روزی آشکار اینجا

چو خر در گل فروماندی درین ره تاچه می پرسی
بدین بی دست و پای ها نشان دوستدار اینجا

زبان بربند و چشم و گوش و بندی نه به دست و پا
به ظاهر بر کران باش و به باطن همکنار اینجا

به حجت گر حسودان را رگ گردن قوی بینی
فَقُلْ مُوْتُوْ بِغَیْظِ[1] ای هم اصطبل حمار اینجا

دری از مُلکِ ما رفت و به تازی نا پدید آمد
نشان جُستم، به گوش آمد مشو در انتظار اینجا

درین بودم که ناگه باز از غیبم ندا آمد
مسلم شد ترا برهر دو رسمِ گیرو دار اینجا

پس از شش قرن چون بر مرقدِ خسرو گذر کردم
تحیّت [2] گفتم و بیرون شد از کنج مزار اینجا

به بانگِ مرحبا ونگه به نُزلِ لطف پیش آمد
نوازش ها دگر فرمود باصد افتخار اینجا

---

۱. اشاره به آیه: پس بگو: "از غصه دق کنید و بمیرید" ۳/۱۱۹ [قرآن حکیم، ص ۱۴۸]

۲. در اصل متن اینطوری نوشته شده است "تحیّت وگفتم و بیرون شد از کنج مزار اینجا". اینجا "و" اضافی آمده است که خارج از وزن می باشد.

ز دل گرمی به بزمِ خاص بُرد و مهربان آمد

کرامت کرد جامی از شرابِ بی خمار اینجا

[ص۱۹۷]به درگاهِ نظام الملت [1] آن شیخ حق آگاهان

مرا بُرد و به معیارِ قبولش زدعیار اینجا

درِفیض است و هر کس می رسد امیدوار اینجا

به کامِ دل بیا فارغ ز رنجِ انتظار اینجا

به بزمِ کج نهادان راستی کی راست می آید

که می سازد به طبعِ شان دروغِ ناگوار اینجا

حریفان پنبه در گوش اند دم در کش که خوش نبود

به آهنگِ مخالف نغمۂ ناسازگار اینجا

ز راه غیرت ایمان همه این گفتنی گفتم

وگرنه از رهِ هجو است رُوحیؔ بر کنار اینجا

فَلَا تـجْـزَعْ وَلَا تَـحْـزَنْ عَـلٰی مَافَاتَ مِنْ قَوْمٍ

اَضَاعُوْا كُلَّ مَا قَدْ كَانَ مِنْ فَضْلِ الْفِخَار [۲] اینجا

---

۱. اینجا مراد از نظام الملت خواجه نظام الدین اولیاءؒ است.

۲. پس دامنِ صبر را از دست مده و آن چیزی که از یك ملت گم شده است بر آن غمگین مشو. آنها در باب فخر هر شی را تلف نمودند.

[مرثیه]تاریخ وفات[1]
۳۰ ژولا ۱۹۰۱م

[ص۲۰۰] دگر آوازهٔ شیون زبزمِ عیشِ جان برخاست
چو آن شمعِ شبستانم به ناگه از میان برخاست
عنانِ صبر دیگر از کفِ اندیشه بیرون شد
چو آن سرمایهٔ آرامِ جانم از جهان برخاست
دگر تیرِ غم اندر سینه به نشست آنچنان کزوی
ز سر سودا برون رفت و ز دل راز نهان برخاست
مگر خونابهٔ دل ز آتشِ غم برسرِ جوش است
که مژگان از رو سیلاب چشمِ خونفشان برخاست
به عذرِ ناشکیبایی نیم منّت کشِ ناصح
که از بالینِ خوابِ خوش سحرگه شادمان برخاست
گل اندر ساحتِ گلشن ندارد جلوهٔ رنگین
چو از صحنِ چمن یکسر بهارِ جاودان برخاست
نهان بود از ازل در فطرتِ او جوهرِ معنی
به خوبی های بی اندازه فخرِ دود مان برخاست
به مادر آنچنان پیوسته بود از راو دلداری
تو گویی گوهر هر دو به ربطِ جسم وجان برخاست
پدر را هم به مهرِ او چنان دلبستگی بوده
که در شوقش ز هر جا چون نسیم از بوستان برخاست

---

1. این مرثیه در هئیت قصیده در اصل برای همسر اول خودش نوشته است(ذوالفقارعلی رانا دکتر، مولانا اصغر علی روحی… عربی دیوان کی جمع و تدوین، ص۲۹)

زروی حکمِ شرعش بود بامن الفتی پنهان
ولی نادیده روی من به زودی از جهان برخاست
زحسنِ خلق مانده یادگاری در جهان باقی
بدان خوبی که او رفت آفرین از آسمان برخاست
به زهد و اتقا گویی نظیرِ رابعه بوده
به ذکر و فکر گویی افتخارِ انس و جان برخاست
به رنجوری هم از یاد خدا یك دم نشد غافل
وگر صد بر مصلای عبادت ناتوان برخاست
به فکرِ روز محشر همچو شمع اندر گدازش بود
درین سودا به هر دم فارغ از سود و زیان برخاست
جبین می تافتش چون آفتاب از سجده ریزی ها
زبانش در تکلّم با حیا هم داستان برخاست
نگاهش از رو عفّت به روی کس نیفتاده
به هم چشمان تو پنداری مگر حورِجنان برخاست
[ص۲۰۱]غمِ مرگِ عزیزان دل خراشد لیك جان کاهد
بلای ماتمی کز شورِ مرگِ نوجوان برخاست
ولیکن جز صبوری چارهٔ دیگر نمی بینم
چو جان را از تن و تن را ز جان رسم امان برخاست
میانِ دودمان بوده چو جان اندر تنِ رُوحیؔ
چو رفت او از میانِ دودمان گفتم که جان برخاست
۱۷ هجری ۱۳

[ص ۲۰۵]

به تقریب وداعِ یکی از رؤسا مرتجلاً گفته آمد

۲۷ سپتامبر ۱۸۹۷م

بخت چون بر درگهِ اقبال دربانی کند
بی نوای برسریرِ ملك سلطانی کند

ازلقای پاك طینت خورّمی آید پدید
گلبن از بادِ سحر گاهی گل افشانی کند

پاك دم را پاك دم می جوید از راهِ دراز
در تلاشِ گل صبا آهنگ جولانی کند

حسن صورت چون به حسنِ سیرت آیدهمعنان
نورِ چشمِ پیر کنعان پاك دامانی کند

برسماط بیخودی بنشین دمی با دردِ دل
تاغنا بر طرف دستر خوان مگس رانی کند

تربیت با دولتِ جاوید دارد نسبتی
سنگ را خورشیدِ تابان لعل پیکانی کند

کیمیا را گر به دل آسان بود دشوار نیست
لیك آسان نیست گر تن عزمِ بیجانی کند

نهضتِ شیخ الشیوخ آن نورِ شمع انجمن
بزمِ دل را چون مصیبت خانه ظلمانی کند

شـمع آمـد لیك مـی سوزد دلـش پروانـه وار
در تـبِ قـومـی کـه اقبـالـش گرانجانی کند

ای زخُـلقِ تـو مسخّـر عـالـمِ دل هـای خـلق
یـادِ تـو بـاجـانِ مـا تـا دیر سُوهـانی کـند

راستـی پیـونـدِ جـان و تـن نـمـی دانستـه ام
انجـمن گفتـی تـنـی لـطفِ تواش جـانـی کند

گر به صُورت دور گشتی از برِ ما باك نیست
دستِ حفظت همچنان عهدِ نگهبانی کند

مـانـعِ فیـضِ بـلـنـدان دُوریٔ مـنـزل نشـد
آفتـاب از چـرخِ چـارم نـور افشـانـی کـند

نقـشِ احسـانِ تـو مـانـد همچنان بر لوحِ دل
خـازنِ لـطفِ خدا بخـشِ تـو ارزانـی کـند

دیـر مـان در چـار سـوی دهـر فـارغ از زیـان
تـا بهـای انـجمن از یك دو چـندانی کـند

انجمن آباد و نـامِ تـو بـه نـامـش زنده باد
حـاش لـلّـه چـرخ گر آهنگِ ویرانی کـند

[ص۲۰٦] قصیده در مواعظ و نصایح ۱٦ نوامبر ۱۸۹۹م

چو مُرغِ روح اجل را شکار خواهد بود
قفس شکسته به زیر غبار خواهد بود

دگر ز سوزنِ تدبیر دوختن ناید
چو رختِ هستی تو تار تار خواهد بود

حباب وار مشو سر پُر از هوای غرور
شکسته کاسهٔ سر در غبار خواهد بود

مبر به ظاهرِ انسان گمان که حکمِ قضا
برون زحکمِ تو روزِ شمار خواهد بود

تو خطِ ردّ به رندانِ باده خوار مکش
که عاقبت به سرانجامِ کار خواهد بود

بسا پیاده که رأیت زند به منزلِ خویش
بسا سوارهٔ تازی که خوار خواهد بود

به خیر کوش اگر می توانی ای نادان
که در زمانه ترا یادگار خواهد بود

به جمعِ مال طمع در مبند از خسّت
که روزِ حشر ترا شکل مار خواهد بود

تو شرم دار ز کارِ بدان که روز جزا
گناهگار بسا شرمسار خواهد بود

به هیچ عذر نگیرند استوار ترا
اگرچه عذر ترا صد هزار خواهد بود

ترا به هرچه فرستی به پیش خود گیرند
به حیله خواجه کجا رستگار خواهد بود

به روزِ حادثه چون جان زتن جدا گردد
به دشتِ پر خَطرَت رهگذار خواهد بود

سفر دراز و تهی دستی است و تنهایی
به حیرتم که چه تدبیر کار خواهد بود

چو روزِ واقعه کوسِ رحیل بنوازند
گسسته رشتهٔ هر کاروبار خواهد بود

یقین شناس که بیگانگان و خویشان را
به وقتِ مرگِ تو از تو فرار خواهد بود

طبیب دست بدارد زچاره آن ساعت
به فکرِ مالِ تو تیمار دار خواهد بود

[ص ۲۰۷] تو نازکی و لحد خانهٔ پُر آشوب است
ندانمت که کسی غمگسار خواهد بود

ز مور و مار بود پُر حریمِ کلّهٔ تو
گسستهٔ سلکِ دُرِ شاهوار خواهد بود

به چشم و موی تو گردِ سیه ز خاکِ لحد
جوابِ سرمه و مشکِ تتار خواهد بود

تو پندِ مردمِ دانا به گوشِ هوش نیوش
که در نبرد ترا ذوالفقار خواهد بود

به دل چراغِ محبت فروز و خوشدل باش

که زیرِ خاک ترا نور بار خواهد بود

چو رُوحیّ آن که زهر این و آن بود فارغ

به راستی که دمش دلفگار خواهد بود

خیر مقدم رمضان مبارک

خیر مقدم که مه روزه دگر باز آمد

به سفر رفته عزیزی ز سفر باز آمد

مونسِ خاطرِ آشفته پس از یازده مه

خند خندان برِعشّاق ز در باز آمد

میهمانی است گرامی منش از راه دراز

به نوازش گری اهلِ سحر باز آمد

مرحبا لطفِ عمیمش که به کاشانۀ ما

همه اسبابِ مسرت به نظر باز آمد

رونقِ چهرۀ افسردۀ پیر کنعان

گویی از مژدۀ گم کرده پسر باز آمد

بیدلی لذتِ دیدارِ عزیزی دریافت

که پس از فرقتِ بسیار به بر باز آمد

نخل هر سال ثمر می دهد ای دوست ازان
نخلِ امیدِ عزیزان به ثمر باز آمد

نور در نور نهادند به طبع رمضان
داغ بر سینه نِه شمس و قمر باز آمد

ای که با روزه نداری سرِ صلح از غفلت
روزه از آتش دوزخ[1] به سپر باز آمد

[ص۲۰۸] گنجِ قرآن که بود مخزنِ اسرارِ وجود
هم درین ماه[2] به ایثار گهر باز آمد

روزه چو عقدِ مؤدت به دعا بست، هلا
نگذاری که اجابت[3] به اثر باز آمد

هر که با روزه نسازد، زرهِ دانش و دین
سگِ دُون است که بر جیفهٔ خر باز آمد

حبّذا روزه که از فیض قدومش روحیّ
از ره توبه ز هر گونه خطر باز آمد

---

۱. اشاره به حدیث: الصّوم جُنّة من النار، روزه در برابر نار جهنم سپر است، [حاشیهٔ نسخه]

۲. اشاره به آیه نزول قرآن: شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن، ۲/۱۸۵، ماه رمضان، همان ماه است که قرآن مجید...، در آن نازل فرموده شده است [قرآن حکیم، ص۶۵]

۳. اشاره به آیهٔ: اجیب دعوة الداع اذا دعان، ۲/۱۸۶، دعای دعاکننده را، به هنگامی که مرا می خواند، پاسخ می گویم [قرآن حکیم، ص۶۶]

قصیده ذو مطلعین

مطلع اول در وصف قرآن حکیم

طینتِ ما را که از قرآن مخمّر ساختند
خلعتِ زیبای سنّت راست در بر ساختند

نسبتی دارد به قرآن سنتِ خیر البشرؐ
زان میانِ هر دو ربطِ شیر و شکّر ساختند

ای کتاب اللّٰه ای کز آفتابِ حجّتت
ظلمت آبادِ جهانِ جان منّور ساختند

سفله طبعان زمان را بین که از راهِ غرور
حجّتِ تنزیل را افسانه باور ساختند

داد. ای دورِ فلك، کین بی فروغانِ خرد
برق خرمن سوز را خورشید انور ساختند

کاروانِ حکمت از ملك قِدم شبگیر کرد
منزلِ خوش منظرِ جانش مقرّر ساختند

درخصومت گاهِ ملّت چون به حق کردی نزول
حجّتِ باطل پرستان را مزوّر ساختند

تا تو درمیدانِ استدلال پا افشرده ای
ملكِ دل ها را به برهانت مسخّر ساختند

رمزِ اجمالِ تو آمد جانِ پاكِ مصطفیٰؐ
نقشِ تفصیلت زمین تا چرخِ اخضر ساختند

لفظ و معنی هر دو را کاساً دهاقا[1] گفته اند

تشنگان را از زلالت کام و لب تر ساختند

[ص ۲۰۹] معنی انسان که رمزی بود از علم قدیم

در حجاب لفظ تنزیلت مستّر ساختند

شانِ تو چون چرخِ اعظم شد محیطِ عالمی

هفت منزل را بسانِ هفت اختر ساختند

گر ترا بی دولتان نشناختند از ناکسی

اهلِ ایمان مر ترا باجان برابر ساختند

تافتی چون بردر و بامِ جهانِ آب و گِل

مشرقِ خورشید جان را رشکِ خاور ساختند

مرحبا ای کهفِ ملهوفین که از لطف ازل

عاصیانت حرز هول روز محشر ساختند

ای پناهِ بی پناهان هادی گم گشتگان

عاقلانت سوی منزلگاه رهبر ساختند

عقل جزئی درنیابد کنهِ اعجازِ ترا

عقلِ کلّی را به ادراکش مصوّر ساختند

ای خجك ها پر حروفِ تو ،تکلف برطرف

در نظر دیده وران را مشك و عنبر ساختند

ای به حسنِ لایزالی بُرده دل ها را ز دست

چون تو طرفه نازنین را تاچه دلبر ساختند

توعیان تر از عیانی و نهان تر از نهان

اهلِ دین این وصف را نسبت به داور ساختند

---

[1] و جام پر از شراب. ۳٤ / ۷۸ [تفسیر نور، ص ۷۱۱]

مشکل از هر مشکل و آسان ز هرآسان، ولی
در وضوح و درخفا برتر ز برتر ساختند
آنچه از فیض ازل با انبیا بخشیده اند
بی گمان در بحرِ تنزیلش مقدّر ساختند
تشنه ی کز چشمهٔ ماءِ مَعین یابد نشان
گوچه باك است ار شَمرها را مکدّر ساختند
بگذر از ردّ و قبولِ مبحثِ ناسوتیان
کین دغل بازان غِش اندر دهدهی زر ساختند
خرمگس طبعان که حظّی نیست شان از علم حق
فلسفه را بر مثالِ وحی از بر ساختند
وای بر تیره درونان کز سرِ جهل وغرور
کرملِ شب تاب را هم پرتو خور ساختند
فلسفه گر راست خواهی فُل سَفه[1] باشد ازانك
اهل دانش خویشتن را برتر از شرساختند
[ص ۲۱۰] توچه دانی چیست قرآن ای زمعنٰی بی خبر
سرِّ این معنٰی به جانِ پاك مضمر ساختند
هیچ دانی چیست قرآن حجتِ دینِ متین
کز برای محوِ باطل شکلِ خنجر ساختند
خود پرستانِ محرّف همچو احبارِ یهود
امر بالمعروفِ حق را نهیِ منکر ساختند
ای که آگه نیستی از مبدءِ هستی هنوز
بر معادت از کجا مردِ خرد ور ساختند

---

۱. " فُل " در زبان انگلیسی به معنی تمام و کمال و" سفه" مصدر عربی به معنی حماقت[حاشیهٔ نسخه]

حق بـه جبریـلِ امین داد، اُو بـه احمدؐ، اُو بـه ما
حبّذا! اسنـاد کـز جـرحـش مطهّر ساختند
عـقـلِ جـزیـی بـرنتابد روز هیجا صولتت
گـویی از شـمشیر، بـار انـش مـحذّر ساختند
از شـگـر فی هـای تـو حیران ملایك بـرفلك
خـود کـجا لاَ تَنْقَضِیْ[1] را غیر در خـور ساختند

نـو عـروسـی دان خـرد از دودمـان آگـهـی
کـش ز شـرع مصطفیٰؐ هر هفت و زیور ساختند
بـرنتـابـد کـوه آثـارِ شکـوهـت ای عـجب
قـلـبِ پـورِ آمـنـه را تـا چـه مـظهر ساختند

مطلع دوم در نعت نبی کریم صلی اللّٰه علیه وآله وسلم

آنـکـه چـون تـوقیعِ جاهِ او مـحبّر ساختند
در عـطـا و مـنعِ احسانـش مـخیّر ساختند
مـژدهٔ اتـمـامِ نـعـمـت تـا دهـد بـاعـالـمی
اُمّـی ای از آلِ هـاشـم را پیـمبـرؐ سـاختـنـد
سـطـوت او چـون بـه میدانِ جهـاد آورد رُو
کهـرِ[2] کـوهِ پیـکـرش اللّٰـه اکبر سـاختـنـد

احـمدِ مـرسـل کـه ختمِ رحمتِ یزدان بدوست
رازِ هستـی را بـه ذاتِ او مـعبّـر سـاختـنـد
آنـچـه از تـو بـر گـرفتـنـد از رهِ عـقـل و تـمیز
بـحـر را بـاقـطـرهٔ بـاران مـفسّـر سـاختـنـد

---

۱. اشاره به حدیث ترمذی در وصف قرآن. عجایبات قرآن هر گز به پایان نمی رسند. [حاشیهٔ نسخه]

۲. به معنی گرز [حاشیهٔ نسخه]

کـودن دُون هـمتّی گـر تـافـت سـر از در گـهـت

عـامـلانِ غُـلـویـش پـامـالِ هـر در سـاخـتـنـد

[ص۲۱۱]خالقِ ما برصراط(۱) وهادیِ ما برصراط(۲)

گـوش ها را زیـن چـنیـن رازِ خـفـی کـر سـاختند

جـمـلــه گیتــی از ازل تــا حـدِّ پــایــان ابـد

چـون کُـره آمـد کـش از قلبِ تو محور ساختند

آن یـکـی بـرطـور و آن دیـگر به چرخ و تو به عرش

دیـگـرت را تـا نـه پـندارنـد هـمسر سـاخـتـنـد

ای بــه رنگِ مـحـضِ وحدت در لباسِ اهلِ رنگ

جــای گــنـجِ رازِ تــو در کــامِ اژدر ســاخـتـنـد

اُمـی و قــرآن تـعـالَی اللّٰـه کــه مـرغِ عـقـل را

در هــوای فهـمِ آن بـی بـال و بی پـرسـاخـتـنـد

قــرن هــا بــر دُودمــانِ نسلِ آدم رفتــه بـود

کــز نـویـدِ تــو جهــانــی را مبشّـر ســاخـتـنـد

آن یــکــی جـلـوه طـراز و آن دگـر عشـوه فـروش

ای کــه از عــکـسِ رخِ تــو وَرد و عبهـر سـاختند

رُشــحــهٔ فـیـضِ تــرا ای ابــرِ نیســانِ کــرم

از دلِ عــارف صـدف کـردنـد و گـوهـر سـاختند

غــازیــانــت دشـمـن دیـن را بــه میدانِ وغــا

چـون پـر کــاهی بــه روی بـاد صـرصر سـاختند

تیغ شــان در دسـت ، قـرآن بـر زبـان ، دل بـاخدا

حق پـرستـان بین چـسـان دیـن را مظفّر سـاختند

---

۱. اشاره به آیه قرآنی: بی گمان خدای من بر صراط مستقیم (که جادهٔ عدل و داد است) قرار دارد و کاری بر خلاف حکمت و صواب انجام نمی دهد.۱۱/۵٦ [تفسیر نور، ص۲٤٤]

۲. چرا که تو قطعاً بر راه راست قرار داری.۴۳ / ۴۳ [تفسیر نور، ص ۵۸٦]

از پـی دفـعِ فسـادِ نـاسـزا یـانِ جهـود
حیـدرِ کـرّار را رجّـازِ خیبـر [1] سـاختنـد
دانشِ قُس [2] تـاچه ارزد پیش حکمت های تو
مهرهٔ سحبان [3] دریـن رقعـه بـه ششدر ساختند
شـور بـختـی گـر نـدارد بهـره از انـعـامِ تـو
اسود و احـمر ز جـودت جامگی خـور ساختند
بـادهٔ تـنـدی کـه جوشید از خـمِ عـرفـان حق
سـاقیـانِ مـحـفـلِ تو وقف ساغر ساختند
نعتِ احمدؐ وصفِ قرآن هر دو در معنٰی یکی است [4]
از پـیِ اجـمـالِ یك تـفـصیلِ دیگـر سـاختـند
رُوحـیّ لـب تشنـه را دریـاب ای ابـرِ کـرم
ای کـه از فیضِ لبت تسنیم و کـوثر ساختند
سوزد و از سـوختـن دیگـر نـه بیند چاره ای
زان کـه داغِ عشـقـت آتش، دل سمندر ساختند
[ص۲۱۲]پـایِ بـوسِ تـو طـمع دارد به روز واپسین
ای کـه پـا بـوسـت سکونِ قلبِ مضطر ساختند

---

۱. اهل عرب درمعرکهٔ جنگ رجزخوانی می کردند و حضرت امیر المؤمنین علیؑ درجنگ خیبر رجز خوانی کردند [حاشیهٔ نسخه]

۲. قس بن ساعده یکی از حکمای عرب [حاشیهٔ نسخه]

۳. سحبان بن زفر بن ایاس الوائلی از باهله خطیبی است که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است و گفته شده است "اخطب من سحبان" شهرت او از جاهلیت آغاز شد و قسمتی از زمان اسلام را دیده است [دهخدا، لغت نامه، ج۲۸، ص۳۳۶]

۴. کان خلقه قرآن، قول ام المؤمنین حضرت عائشهؓ: اوصاف پیامبر اکرمﷺ سراسر قرآن است [حاشیهٔ نسخه]

در حیاتِ من چو نشناسندم از راهِ حسد
تا چه ارزم گر پس از من رشکِ هومر [1] ساختند

به استدعای دوستی به تقریب توقع ورود موکب همایونی شاه امان الله خان والی دولت افغانستان بداهتهً گفت

به گلزار جهان دیگر بهار جاودان آمد
پس از عمری دگر در جسمِ بی جان نورِ جان آمد
به رغمِ دشمنانِ دین نظامِ قومِ افغان را
پیامِ رحمتِ حق از فرازِ آسمان آمد
چه می پرسی کدام آمد بیا تا راست بنمایم
امانِ ملکت و ملت امان الله خان آمد

[قصیده فی نعت]

چو حسن خلق با طبع کریمی سازگار آید
به میدان قیامت سعی او بر روی کار آید
گرین دولت هوس داری بیا تا باز بنمایم
که از فخر رسل این راز پنهان آشکار آید
ابو القاسم محمدّ بن عبدالله که از نورش
همه اعیانِ امکان را وجود مستعار آید

---

۱ هومر= همر کهن ترین و نامدار ترین حماسه سرای یونانی که وی را از افتخارات سرزمین یونان باستان می دانند. در قرن نوزدهم بنا بر روایات، همر نابینا بوده است. از آثار او دو منظومهٔ بزرگ حماسی یکی بنام "ایلیاد" و دیگری بنام "ادیسه" که از شاهکار های ادبیات حماسی جهان است باقی است [معین، فرهنگ فارسی، ج شش، ص۲۲۹۸]

خداوند یکه نورِ فطرتش با نورِ وحی اللّٰه
دو چار آمد گزان فرقی میانِ نور و نار آید

[ص۲۱۳]

[در نشاطِ بهار]

بیا کز جانب صحرا نسیمِ مشکبار آمد
به گلشن مژدهٔ نزهت ز ابرِ نوبهار آمد
به فرقِ نوجوانانِ چمن خوش وقت می آید
که این یك عطر پیز و آن دگر گوهر نثار آمد
ز جوشِ خورّمی این یك، ز فرطِ شادی آن دیگر
دمادم موج برموج و قطار اندر قطار آمد
خروشان عندلیبِ بی نوا جا کرد بر گلبن
پر افشان قمری محزون به سرو جویبار آمد
درونِ چشمه عکسِ گل عجب دارد تماشایی
که ربطِ آب و آتش را دلیلِ آشکار آمد

قصیده متضمن بر حمد و نعت[1]

دلم از شوق همپای تو باشد
به بوی آنکه مولای تو باشد
ز تن برخاستم از جان گذشتم
که جای من مگر جای تو باشد
دلم از هیبتِ حسنِ تو لرزد
مگر لطفت دلاسای تو باشد

---

۱. اشتباهاً این قصیده بر صفحه ۵۷ نسخه کلیات در ضمن غزلیات نوشته شده و جای اصلش بر صفحه ۲۱۳ است.

نتابد جلوهٔ حسنِ تو مستور
که رسوایی شناسای تو باشد
بهار داغ های سینهٔ ریش
سزاوار تماشای تو باشد
ز نورِ قدس شمع ماه و خورشید
به گیتی بزم آرای تو باشد
زمین و آسمان و کرسی و عرش
به درگاهت جبین سای تو باشد
مظاهر جمله رنگ محفل تست
خوشا چشمی که بینای تو باشد
نهان اندر نهان اندر نهانی
تخیّل حیرت افزای تو باشد
به طاعت سعی ماهیج است هیج است
که طاعت هم بیارای تو باشد
ز لطفِ لایزالِ تو عجب نیست
که مجنونِ تو لیلای تو باشد
من ار آلوده دامانم چه باك است
که رحمت موج دریای تو باشد
به لوح فطرتم نقشِ نیاز است
ترحم تا تقاضای تو باشد
متاع منکرانت تاچه ارزد
به بازاری که کالای تو باشد
برون از ماورائی ماسوائی
کسی جز تو که دانای تو باشد

زهستی بدگمانم نیستی گو
بلاگردان پروای تو باشد
به ملکی کان به ما نسبت ندارد
وجود غیر عنقای تو باشد
در اقلیمی که نازت جلوه دارد
نیازم عذر پیرای تو باشد
مرا از خویشتن آواره کردی
جنون تا کار فرمای تو باشد
ز بزم وصلِ تو حرمان نصیبم
که نفی غیر صهبای تو باشد
به هنگام وداع جان چه ترسی
که درد او مداوای تو باشد
سمند تیزتگ باید به منزل
که کوی دوست ماوای تو باشد
چو لوح آراستی، نام محمّد
نخستین نقش زیبای تو باشد
الا! ای آنکه هر شام و سحرگاه
امین اللّٰه شیدای تو باشد
حدوثِ تو حدوثِ دیگران نیست
تویی آنکس که همتای تو باشد
ز اصلِ نامِ تست آغاز قرآن
که تا عنوان به طغرای تو باشد
جمال اللّٰه باجانت هم آغوش
جلال اللّٰه سیمای تو باشد

نخستین پرتو نورِ احد بود
ازان بی سایه بالای تو باشد
کمال نورِ وحی و نورِ فطرت
به تار و پودِ دیبای تو باشد
ترا دیدند و عالم آفریدند
زهی وامق که عذرای تو باشد
به جان منت فدائی خاكِ پایت
دل و جان گر تمنای تو باشد
دل روحیّ ز دردِ تست معمور
سرش را چاره سودای تو باشد

[ص۲۱۹]

به فرمایش کار گذارانِ انجمن به تقریبِ تهنیت بعضی از امرای ملك ۹ نوامبر ۱۸۹۷م

خیمه زد بر دامن کهسار ابرِ نوبهار
مُشك افشان شد نسیم اندر فضای لاله زار
این بجنبد در چمن چون طبعِ مرد بذله سنج
وان چکد در ساحتِ گلشن چو چشم اشکبار
ابرِ تر چون تاجر دیبای رنگین در چمن
بادِ خوش چون صوفی پاکیزه دم در مرغزار
برق را گه خنده چون لیلی در ابر تیره رنگ
ابر را گه گریه چون مجنون به روی کوهسار
سرخ و زردِ نرگس و گل جلوه ها دارد همی
سبزه گویی در چمن گسترد فرشِ زرنگار

ابر و بادِ صبحگاهی در گلستانِ جهان
این یکی شد گوهر آما وان دگر شد مشکبار
چون برهمن زاده ای گلنار پوشِ سومنات
بسته زنّار از رگ تن شاهد گل در کنار
سبزهٔ تر موج خیز و بادِ خوش چالاك رو
این چو شعرم آبدار و آن چونطقم خوشگوار
آنچه از بلبل به غارت بُرد قزّاق خزان
باز در تحویلِ اُو دادند عمّالِ بهار
آب صافی از سرِ کُهسارِ نیلی پوش بین
مارِ سیمین بربساطِ سندسِ خُضر آشکار
نوجوانانِ چمن یا سبز پوشانِ بهشت
یا شهیدانِ مقّدس خوش خرام اندر قطار
بلبل اندر باغ خورم زاغ بر دیوار مست
چون حسینِّ پاك طنیت چون یزیدِ بدشعار
در چنین فصلِ بهاران بزمِ عیش آراستیم
صدرِ مجلس انداران فتح علی خان نامدار
آن که چون آید به میدان تهوّر یك تنه
تیغ عزمش می دهد یادِ رسوم ذوالفقار
آن که چون افروخت شمعِ فکر در راهِ سخن
مهر گشت از نورِ رایش کهترین سرمایه دار
آن که چون او را مسلّم گشت جاه ممبری [1]
بگزرانیدند از چرخش لوای اعتبار

---

[1] واژهٔ انگلیسی بمعنی کارکن [حبیم]

[ص ۲۲۰]آسمان گفت این محلِ سروری زیبد بدو
زان که او را آفریدند از ازل فخرِ کبار
جبرئیلش بانگ برزد گفت هان! ای هرزه گو
تن از ده مرد گویی تا نباشی شرمسار
کانچه دیدی هست از آثار صبح اولین
آفتاب اینك ز شرقِ بختش آید نور بار
چرخ دوزد خلعتِ مجد و علا برقامتش
حبّذا ! آن جامه دوز و فرخا! این پود و تار
ناصرِ حق بود تا فتح مُبینش رُو نمود
کاین نوازش می نخیزد جز رضای کردگار
ای وکیلِ جود تو بخشد به دیوانِ عطا
دیگران راصد هزار و انجمن را بی شمار
انجمن بیمار و دست جود تو درمانِ او
خیر مقدم ای طبیبِ مهربانِ غمگسار
نی غلط بل نخلِ خشك است از خزانِ بی زری
مرحبا! بادِ سحر گه، حبذا! ابرِ بهار
فاش می گویم اگر معذور می داری مرا
همچو لکلك بر لبِ جو پافشرده برشکار
یك نظر کافی است از تو بر به حالِ انجمن
کش زعمری هست بر دستِ توچشمِ انتظار
شاد باش ای ملك پنجاب ایکه خاكِ پاكِ تو
با فلك پهلو زند ایدر ز روی افتخار
پیش ازین گر شوره زاری بوده ی لیك این زمان
رو کش خلدِ برینی در فضای روزگار

تهـنیـت رسـمِ وفـا بـاشـد بـه مـلكِ دوستی
خـاصــه از بهـرِ تـو ای میـمون لـقـا فـرخ تبار

دولـتِ کتوریا [۱] بـا کـامِ تو دمساز گشت
کـز نیـا گـانِ تـو دارد داستـا ن هـا در شــمار

وین عـجب نبود کـه بردارنـد زین منصب ترا
بــرفــرازِ مسـنـدِ بــرتــر ازیـن در اقتـدار

بــاد یــارب از تــرقـی هــای روز افـزونِ تـو
خــاطــرِ احبــاب روشـن، سینــهٔ حُسّـاد تـار

[ص ۲۲۱]در وصف صدق گوید[۲]

عـقــل را پـایــهٔ والاسـت بـه هـر شهـر و دیار
لیك بـا صـدق اگـر یـار نشد نیست بـه کـار

هیـچ دانـی کـــه زصـدق است نـظـامِ عــالـم
صـدق اگـر نیست جهان است پُر از کژدم و مار

شیشـــه بشـکسـت اگـر صـدق دهـد پیـونـدش
صخره گـر صَلـب بـود صـدق بود رخنه سپار

صـدق گـر سطـوتِ خـود بـاز نـمـایـد بـه جبل
ذره بــــر ذره نهـــد روی بـــــه چــــرخِ دوّار

---

۱. ملکه الکساند رینا ویکتوریا امپراطریس انگلستان و آیرلیند و تنها فرزند ادوارد (پسر چهارم جورج سوم) (۱۸۱۹-۱۹۰۱) مادرش ویکتوریا فرانسیس لوئیزا بود. ویکتوریا پس از مرگ عمویش ویلیام دوم به سال ۱۸۳۷ بر تخت سلطنت نشست [دائرة المعارف آریانا، جلد ششم، ص۳۴٦]

۲. این قصیده در رسالهٔ ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام ج ۱۷ ،شماره ۸ ،صفحه ۲ ،ماه اوت ۱۹۰۰ م چاپ شده و در برخی جاها از نسخه اختلاف دارد.

آن کـه بر چرخ کـند حکم بود صاحبِ صدق
آن کـه بـر عـرش کـند جای بود صدق شعار

گرسخن چهره برا فروخت به گلگونهٔ کذب
دیده باشـی کـه بـه سیلئ صداقت شد تار

مـا همـه نیل نـوردیم چو پورِ عـمران
مدعـی گـو کـه تـرا نیز دران است گذار

بـر دمِ تیغ رهِ مـاست گرت امکـان است
پـای چـون بـرقِ جهـان ساز حـریفِ رفتـار

کـرده بـی چـارگیم سـازِ تـوانـایِ مـن
مـور بـی بـال و پـرم لیك سـلیمـان آثـار

خـرمـنِ جـان مـن از آتشِ من سوخت ازانك
جـوهـر فـطرت مـن کـرده گـل از شاخ چنار

مـنـزلِ دوست زبـس دور فتاد است مگر
خـضـرِ ره است درین بـادیـه عـزمِ دیدار

گـر نـه عـزم است تـرا رهبـر این راهِ دراز
گـام بـردار پـی مـوکـب شـاهِ ابـرار

مـوکـبِ شـاه تـرا بـرسـرِ مـنـزل بَبَـرُد
ورنـه مـانـی بـه رهـت سُخره غولانِ دیار [۱]

هست از روزِ ازل سـکـه بـه نـامِ اسـلام
حـاسدش گو کـه بجوید زحسد چارهٔ کـار

در حریـم چـمن دوست همه سرو و گل است
تـوز هـر خـار بنی جسته تماشای بهار [۲]

---

۱. ورنه مانی به رهت سُخرهٔ هر غولِ دیار: رسالهٔ انجمن ج۱۷، شماره۸، صفحه۲.

۲. تو به دشت آمده از بهر تماشای بهار: همان. همانجا.

[ص ۲۲۲]ساقی بزمِ طرب بادهٔ صافی دارد[1]

جام و خم هرچه ترا هست بیا زود بیار

استوار است چنان بیخ صداقت روحیؔ

که به صد حیله و تدبیر نجنبد زنهار

هلالِ عید

هلال عید نموده است جلوه از کهسار

به گوشِ روزه گذار است مژدهٔ افطار

چه طرفه پیکر نور است در لباس حریر[2]

که دیدها به تماشای اوست نرگس زار

نمازِ شام لبِ بام از نساء ورجال

هجومِ خلق به دیدارش از یمین ویسار

اگر نه چشم زنظّاره بگسلد پیوند

نظر به دیدهٔ نرگس نماید استقرار

زهی خجسته لقایی که در مقامِ مَثل

کنند وصفِ بتانِ چگل به مه رخسار

خوشا هلال که فیضِ طلوعِ او آرد

سلامکی ز لبِ نازنین به عاشقِ زار

سحرگهان که زند صبحِ عید سر ز افق

درد ز نعرهٔ تکبیر زهرهٔ کفّار

خبر دهید به سگّانِ صومعه کآیند

پی تلافی روزه به دِگّهٔ خمّار

۱ـ از پی تشنه لبان بادهٔ صافی دارد: رسالهٔ انجمن، ج ۱۷، شماره ۸، ص ۲.

۲ـ کنایه از شفق [حاشیهٔ نسخه]

بــه یــادِ حــضــرتِ پیشینیــانِ پــاك روان
خوش است ساغرِ مُغلی به ساحت گلزار

چــه عید خــنــدهٔ صبح و صــالِ محبوبــان
چــه عیـد جـلـوهٔ حسـنِ نگـارِ فصلِ بهـار

بــه کــوه و دشــت تـفـرّج کـنان خرامـانند
سـمـن بـران و قـمـر طـلـعتـان قطـار قطـار

نـه شبنم است بـه گـل هـا کـه عقد های گهر
فــلك بــه فــرقِ عــروسِ بهــار کــرده نثــار

چـمـن چـوخـلـد برین است و بلبل بیدل
بــه ذوقِ بــال کشــای چــو جعفرِ طیّــار

[ص۲۲۳] زبسکه شور طرب رنگ ریخت، می بینم
فـضـای دهـر پُر از نـغـمـه هـای موسیقـار

ز فصلِ گـل کـه نه بسته است رنگ وبوی وفا
کسـی کـه طـرف نبندد بگـو قفا می خـار

بــه رسـمِ تهـنیـتِ دوستــان فــرستــادم
چگـامـه ای کـه بَود جـانفزا چومشكِ تتار

ازانکـه از زر و سیـم است پاك کیسـهٔ من
چـو شعرِ من ز عیـوب و چـو خاطرم زغبار

در خطاب به کانگریس[1] گوید

الـحـذر از قـوم ای خـوابِ پـریشـان الـحذر
الـحـذر ای مــایــهٔ صـد انـدوِ جـان الـحذر

۱ـ کانگریس یعنی کنگرهٔ ملی هند، بزرگترین حزب هند که از بدو استقلال آن کشور تاکنون قدرت دولتی را در دست دارد. این حزب در سال ۱۸۸۵م به دست عده ای از میهن پرستان و آزادی خواهان هند بوجود آمد. [معین، فرهنگ فارسی، ج ششم، ص۱۶۱۳]

نـکبـتِ ایـام را داری رفیـقِ راه خـویـش
ذلّت و خـواری پـس و پیشت شتابان الحذر
بـر سـرِ آسـوده طبعـان تیغ هـندی و سنـان
در بـرِشـورش پسـندان درع و خـفتـان الـحذر
از پی نـورانیـان مشعـل کُشان صرصر شدی
وز پـی ظـلـمـانیـان خـورشید تـابـان الـحذر
از پـی آشـفتـگـان چـرخ ستمگـر بوده ای
وز پـی فـارغ دلان جـانِ عـزیـزان الـحذر
از پـی تشنـه لبان زهرِ هلا هل فی المثل
وز پـی سیـراب کـامـان آبِ حیوان الحذر
از پی افتـادگـان خصمِ لکد زن بـی دریغ
وز پـی استـادگـان صـاحب عصاهان الحذر
کـور چشمان را تو بودی ریگ درچشم الغیاث
وز پـی دیـده وران کـحلِ سپاهـان الحذر
ای مسلمانان مکوشید از پی تخریبِ خویش
خـاصـه هـنگـامِ عنادِ چرخِ گردان الحذر
می زنـد ایـن کـانگریس خود راهِ بهبودِ شما
الـحذر ای دوستـان از مکرِ شیطـان الحذر
زیـنهـار ای قـوم از گـندم نـمای جَو فروش
بـاز دان سُود از زیـان ای دشمنِ جـان الحذر
[ص ٢٢٤] هیچ مـی دانی که دارد زهرِناب اندر دهان
مـی زند اینك تـرا ایـن مـارِ پیچـان الحذر
پـا منـه بـر روی ایـن خاکسترِ نادان فریب
کـآتشـی دارد نهـان در زیـرِ دامـان الحذر

زیــن رهِ پُــرخــوف هـان! بـر گـرد و کـورانــه مـرو
کـانـدریـن ره هـر قـدم غـول اسـت پنهان الحذر

از بــنِ دنــدان بــکــو شـیـد از پــی تــرویجِ دیـن
افتــقـــارِ قـــوم را جـو ییـد درمـــان الـحـذر

بـگـذریـد از بـغـض و کـیـن ای بـاقیاتِ صـالحین
تـا نیـایـد بـرسـرِ مـا جـورِ دُونـان الـحذر

در لبـاسِ دوستـی شـمشیـر بـر گـردن نهـی
رحـمـی ای پیـرِ فـلك بـر نـاتـوانـان الـحذر

رُوحـیؔ دل خستـه را زین بیش گفتن سُودنیست
خـس بـه دنـدان گـفتـه ام ای مـهـربـانـان الحذر

☆☆☆☆☆

[ص ۲۲۵] بیـا بیـا کـه ز اقبـالـت ای نسیمِ بهار
شـد اسـت روکـشِ خُـلدِ نـعیمِ شالامـار (۱)

چـمن چـمن گـل و ریحـان زنـد شـکـر خندی
بـــه دیـــدنِ رخ زیبـــایـــی زُبـدهٔ احـــرار

هـزار خـوش بـه چـمن برحـریرِ برگِ سـمن
کـلاغ صَـدره ببـر، صـاحـب شـعـار و دثـار

ز دوَد از دلِ عشـــاقِ زنگِ مـحـنـت و غـم
نفـس فگـنـد چو شـارك بـه رنگ موسیقار

بـه نـغـمـه بلبل بیدل بـه دل زنـد نـاخـن
مـگـر کـه هسـت قـدومِ تُـرا سپـاس گـزار

---

۱. نام باغی ست در کشمیر و همچنان در لاهور و در دهلی [بهار عجم، ص۱٤۹]

نـوای قـمـری شیـدا بَـرد دل از دسـتـم
مـگـر کـه مـدحِ شهنشاه می کـنـد تـکـرار
جهـان مـطـاع و شهـنشـاهِ آفتـاب عـلـم
فـلـك سـریـر و قـمـر طلعت و زمـانـه خیار
شهنشهی کـه چونامـش گزشت برلب من
تبـارك الـلّـه بـرآمـد زهـر در و دیـوار
شهـنشهـی کـه حسودش بـه تـنـگـنـای الـم
سیـاه بـاد و خـمیده چـو خـال و زلفِ نـگـار
شهـنشهی کـه بـه جـان می خرند اخلاصش
حـجـازیـانِ دعـاگـو زهـنـد تـا بـه تـتـار
بـه رزمِ روس کـه انـداخـت تـرکِ چرخ سپر
فتـاد هـول بـه جـان هـا زمـردمِ غـدّار
کسـی نبـود کـه آرد بـه تیغ دیگـر دسـت
مـگـر کـه عزمِ تـو آورد رُو بـه مـحشـر زار
زدی بـه صفِ مـخـالف چـو نـره شیـر دلیـر
نهـاد دشـمـن بـدخـواه رو سـوِ کُهسـار
بـه آن خـدای کـه در دسـتِ قـدرتـش باشد
نـفـوسِ جـن و بشـر خـارج از قیـاس و شمـار
کـه در مـقـابـلـهٔ بـد نهـاد مـی داریـم
هـزار جـان گـرامـی فـدای یك رفتـار
فتـاده ایـم اگـر صـد چو سـایـه دُور، ولـی
بـه زیـرِ پـای تـو هستیم، وا نـگـر زنهـار
عـنـانِ سـنّـت احـمـدّ بـه دستِ تو دادند
کـه تـا پـنـاه بَـرد دین بـه خـنـجـرِ خـونبـار

به شکر تست زبان تازه دولتِ انگلیس
بگو به پیر خرف سوز خویشتن در نار
محقق است که تا تو به حفظ دین کوشی
نه بینی آفتِ دوران ز چرخِ ناهنجار
بود ز عدل تو تا تازه رسم شرع نبیّ
بود ز جودِ تو تا قطره قلزمِ زخّار
به خونِ دشمنِ بد روزه تیغِ تو رنگین
به وفقِ کامِ تو اندازِ ثابت و سیّار

[ص۲۲۶][بر زوال دولت بریتانیا]

ای ز غفلت بی خبر ز انجام کار
یك نظر بر انقلابِ روز گار
گردش ایام زاید فتنه ها
دور گردون بر جفا دارد مدار
بر زوالِ دولت برتانیه[1]
بنگر ای نادان به چشمِ اعتبار
ابر آتش بار بر شد در هوا
بیخت در هرجا چو ابرِ نو بهار
دولتی کش وسعت آباد جهان
تنگ تر بوداست از سوراخِ مار
محو شد آثارِ آن در هر طرف
گوئیا امسال آن بوداست پار

---

۱. دراصل متن "برطانیه" نوشته شده است.

عـــــامـــلانـــــــش از رو غـــــارت گــــری

چـــون پــلــنگِ تیـــز دنــدان بـــرشـــکـــار

[در وصف بهار]

کســوت اکسـون بـه بَـر در کـرد ابـرِ نـو بهار

خـلعـتِ گلگون بپوشیدند دشـت و کـوهسار

عهـدِ نشـرِ بـوی نسـرین و گـل انـدر باغ بین

این یکـی شد عطر بیز و وان دگـرشـد مشکبار

شـــاهـد وادی نـگـر خـلـخـالِ گـردابـش بیـا

مــرسلــه بـنـدِ گـلـویـش گشـت اینك آبشار

صحـنِ گـلشـن بـزمِ پـرویز است و مرغانِ چمن

رنگ بستـــه بـــاربـد وارنـد بـر سـرو وچـنـار

شوخ چشـمـی هـای نـرگـس طرفه دارد ماجرا

غـمـزه اش بـا شـاهدِ گل بُردش آخـر روی دار

[در مطالب اخلاق]

چشـــم بهـــی مـــدار بیـــازرده ای اگــــر

بـــاری بـــه عـــمـــرِ خـــویـــش دلِ مـــادر و پـدر

آزارِ شـــان مـــجـو کـــه بـــه دنیـــا و آخـرت

جُـــز حســـرت و وبـــال نبیـــنـــی دگـــر ثـــمـــر

قصیده به تقریب انعقاد مجلس حدیقته الادب

۲۰ نوامبر ۱۸۹۹م

سپـــاسِ حـــضــرتِ داور کـــه چرخِ شعبـده بـاز

نشـــانـد شـــاهـدِ مقـصـود را بـــه حـجـلـۀ ناز

دعـــای نیـم شبـی بـا اثـر هـم آغـوش اسـت
مـــلال کـــوتـــه شـد و رشتـــهٔ نشـــاط دراز
بـه هرکـس آنچـه طلب کـرد داد میـرِ قضـا
بـه هرچـه آن کـه طـمع بست زود شد ممتاز
نشسـت شـاهـدِ گـل بر فرازِ مسندِ شـاخ
نـــمـــود بـــلبـــلِ بیـدل ز آشیـــان پـــرواز
فـضـای عـــرصـــهٔ گیتـی زسنبل و ریحـان
بـه رنگِ گلشنِ خلدِ بـرین بـه بست طـراز
زمـوجِ خـنـدهٔ گـل هـا و گــریـــهٔ بـلبل
شـکسـت رنگِ تـکـلف بـه روی نـاز و نیـاز
امیـد گـو کـــه بـــرون نِـه قدم زحجـرهٔ غـم
نشـــاط گـــو کـه برآهنگِ خوش کشد آواز
بـــه جـان مـژده کـــه هـنـگامِ وصـل باز آمـد
بـه دل نـویـد کــه شد عیـش بـامنش دمساز
[ص ۲۲۷]سحـابِ فیضِ ادب بـاز در خـروش آمد
بـــه جـــانِ تشـنـــه لبـان دِه نـویدِ صبـر گـداز
حـدیـقتـــه الادب آن گـلستـانِ عـلـم و هـنـر
کـه نـوبهـار فضـایـش شده است خلد نواز
بهـــار تـــازه بـــه گـلـزار کـالـج[۱] اسـلام
چـنـــان دمیـد کــــه اسـلام در حـدودِ حجـاز
ز ربطِ اسود[۲] و احمر[۳] عجـب مدار امروز
حجـاز[٤] بستـه بـه شیراز[٥] نقـش سینهٔ باز

---

۱. واژه انگلیسی بمعنی دانشکده [حبیم]
۲. عجم [حاشیهٔ نسخه]
۳. عرب [حاشیهٔ نسخه]
٤. نام پردهٔ موسیقی [حاشیهٔ نسخه]
٥. نام پردهٔ موسیقی [حاشیهٔ نسخه]

درین زمانِ خجسته به سازگاری بخت
به طالبان درِ محنت نموده اند فراز
چه طالبان همه سرمستِ بادهٔ تحقیق
چه طالبان همه شیدای حسنِ شاهدِ راز
به پارسی است همه را سخن چو سحرِ حلال
به تازی است همه حرفِ شان دمِ اعجاز
ز لفظِ شان دمِ توضیحِ معنیِ باریک
وجودِ نقطهٔ موهوم یافته پرداز
گو تکلّمِ تازی ز جودتِ معنیٰ
چوتازی آمده هر یك به عرصه درتگ و تاز
به تر زبانی حرفِ دری چو رُو آرند
بیانِ شان همه سحر است و قولِ شان اعجاز
بیا به مجلسِ ما ای حکیم دانشمند
یکی نگر که هنریافت پایهٔ اعزاز
یکی ستاده به حجّت به عرصهٔ اثبات
دگر دویده به راه خلاف آن به جواز
بگو که طبعِ همایون به خوشدلی می بال
بگو که فکرتِ عالی به فرّخی می ناز
درین حدیقه گلِ تر شگفته باد مدام
تو زیرِ شاخِ گلش مَیْ به جام می انداز

☆☆☆☆☆

[ص۲۳۸] قصیده در نعت حضرت سرور کائنات علیه وعلی اله افضل الصلوات

الا! ای ساربان بربند محمل
که شد خورشید را محمل به منزل
سبک بردار سر از بالشِ خواب
که نالان شد جرس ها در قوافل
دلم ز افسردگی از کار رفته است
سرت گردم مشو از چاره غافل
به گلبانگِ حُدی برکش نوای
که بندِ صبرِ دل بردارد از دل
نشستن فارغ از دل دُور میدان
چو زد ناخن به دل یادِ منازل
توقّف را مثل دانی چه آرم
غبارِ خاطرِ محمول و حامل [1]
درین منزل گهم آرامِ جان نیست
به بختی کن زمامِ سیر عاجل
عدیلم گو بزن با پشتِ من پشت
به حملِ پیکر جوزا مماثل
به زجرِ سانح و بارح مزن فال
میندیش از وعیدِ تلخِ عاذل
مرا با وعدهٔ عرقوب مفریب
نیارم تابِ پیمانِ مماطل

---

۱. محمول راکب و حامل مرکوب[حاشیهٔ نسخه]

فلك در التماس مُهلت آمد
دمادم می دمد در گوشم اَمْهل[1]

ولی چون شوقم آمد کار فرما
بر آوازِ جرس گوید که عَجِّل

خرامانند در کهسار کبکان
سرایانند بر گلبن عنادل

درین کهسار و طرفِ لاله زارش
طناب خیمه را پیوند بگسل

بهارِ مرغزارِ دامنِ کوه
به کوی دوست می بینم مزابل

درین وادی منم خضرِ رهِ خضر
وَكَمْ مِنْ عَالِمٍ يَهْدِيْهِ جَاهِلٌ[2]

[ص ۲۳۹] مهارِ بختیم در دستِ من نِه
رفیقم گر نهٔ فاللّٰه کافل

ره باریك و تاریكِ بیابان
هزبران سهمگین گرگان مصاول

به رنگِ گورِ ظالم تیره و تنگ
بسانِ عرصهٔ محشر زلازل

مغاك و تل و بیمِ دزد و سیلاب
ظلام و برق و رعد و ابرِ هاطل

به پایان می برم دشت و جبل را
من و این جمله رنجِ راه و بازل

1. مهلت ده [حاشیهٔ نسخه]
2. و چندان عالم هستند که آنان را جاهل راه می نمایند.

به بوی وصلِ یارِ دلنوازی
چه خوش باشد به شب قطعِ مراحل
به ویژه آن که خلّاقش لقب کرد
به دیوانِ ازل فخر الاماثل
محمّد انجمن آرایی هستی
سروسر حلقهٔ بزم اوائل
جبینش نورِ وحدت راهم آغوش
چو در آیاتِ قرآنی فواصل
حدوث آمد قدم را دوش با دوش
وجود ش برزخی در هر دو حایل
نبودی جوهرش گر اصل آدم
ملك کی آمدی بر سجده مایل
فرازِ قبّهٔ خضرا بر آمد
برون رفت از حدِ عالی و سافل
تگاور را به تگ می راند در رَهٔ
سواری کآمدش جبریل راجل
به کشفِ سرِّ کُنهِ ذاتِ بیچون
به صدرِ لامکان خواندش که اِنزل
قدر سر برخطِ فرمانِ رایش
قضا را حجتش تحصیلِ حاصل
نژادش پاك از آلودگی ها
چو آبی کش چکانند از جنادل

بلی از نورِ محضش آفریدند
جَمِیلُ الْوَجهِ مَحْمُودُ الْخَصَائِلْ [1]

[ص۲٤۰] به خلوت راز دار لِیْ مَعَ اللّه
به محفل خوش لقا شیرین شمایل

دل و دستش ز فیض لا یزالی
زهی کانِ عطا بحرِ فواضل

سرور سینه اش ناز یتیمان
بهارِ خاطرش نُزلِ ارامل

کسی کز خنجرش زخمی نخورده است
به تیغ جورِ گردون باد بسمل

به دامانش در آویز ای نگون بخت
چو مقبل نیستی مگذر ز مقبل

به دریای که هرموجش بلای است
مشوبی رَبِّ یَسِّرْلِیْ وَسَائِلْ [2]

به طوفانگاهِ آشوبِ حوادث
به ساحل برشدن کاریست مشکل

پرد تا آشیان کی مرغکِ زار
که در کنجِ قفس ماند از حبایل

شهنشاها! دو عالم بارگاها!
به عرضِ حاجتم گستاخ سایل

نهال شوق تو در گلز مینی
نشاندستم چونخل اندر خمایل

---

1. خوش گل، آنکس است که اوصاف قابل ستایش داشته باشد.

2. ای پروردگار من، اسباب را برایم آسان نما.

شمارِ شوقِ سرکش را پس از مرگ
دمد از خاکِ من عَقدِ انامل
بود دردِ تو فرضِ عین لاریب
فرائض جمله بی دردت نوافل
به زیر نیلگون کاخِ مقرنس
نیابم جز به درگاهِ تو موئل
دو صد نفرین فرست ای خواجه گرمن
گزینم دیگری بر تو مجامل
دل از مهر کسان پرداخت اینك
به شغلی غیر یادت نیست شاغل
سواره می برد چون باد نکبا
هیونِ عمر بی صوت جلاجل
گزیده بهرهٔ عمرم چو بگذشت
مکش بر حرف سعیم خطِّ باطل
[ص۲٤۱] کسی کو بر لب دریا نشیند
عجب کز تشنگی میرد به ساحل
به حکمِ وحی لَا تَنْهَر (۱) ز یزدان
به جان می بوده ای همواره عامل
ز بذلِ لطف نگذشتی سرِمو
چو شوخی (۲) بر زبان می راند اِغْدِلُ
نبودی گر یدالله دستِ پاکت
کجا ناپاك را می بود غاسل (۳)

۱. اشاره به آیه: وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ۹۳/۱۰ و گدای تهی دست را دست خالی از خود دور نکن [قرآن حکیم، ص۱٤۹۸]
۲. اشاره به ذوالخویصره یمانی، صحابی است که در مسجد بول کرده است. [دهخدا، لغت نامه، ج۲٤، ص۷۸]
۳. اشاره به قصهٔ اعرابی که میهمان حضورﷺ بود و شب تخمه کرد [حاشیهٔ نسخه]

خَلِیلَیَّ ارجِعَا یَوماً فَقُولَا
اِلَی مَا یَنتَهِی سَیرُ الرَّوَاحِلُ (۱)

سَقَانَا الدَّهرُ کَاساً مِنْ اُجاجٍ
فَهَلْ یَا قَومِ مِنْ عَذْبِ المَنَاهِلُ (۲)

فَشِمْنَا مِنْ بَعِیدٍ بَرقَ طَیِّبَه
فَاَعْجَلْنَا عَنِ الْمَرْعَی الزَّوَامِلُ (۳)

فَلَمَّا اَنْ وَرَدْنَاهَا عِطَاشًا
سَقَانَا مِنْ نَدیٰ کَفَّیْهِ وَابِلُ (٤)

بـه حقِ هـر دو نـورِ چشـمِ زهـرًا
شهیدِ خنجر و زهرِ هلاهل

چـو بربندم ازین دارِ فنـارخت
سرافرازم کن از ایمانِ کامل

چـو رُو آرم بـه میدانِ قیامت
بـه گردن نامهٔ عصیان حمایل

ز هـولِ یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیْبًا (۵)
بـه درّد زهرهٔ شیرانِ باسل

بـه گوشم در دمند اِقْرَأْ کِتَابَکْ (٦)
تنم لرزد ز اهوالِ نوازل

بفرما تا مرا آزاد سازند
زبیم آتش و جرّ سلاسل

---

۱. دوستان من! روزی بر گردید پس هر دو بگویید که سفر روندگان کی به اتمام خواهد رسید؟

۲. زمانه ما را جام آب شور و تلخ چشانده، ملت من! آیا آبخورهای آب شیرین نیز وجود دارد؟

۳. وقتی ما برق طیبه را از دور تماشا کردیم از کشت زار بدر آوردن زوامل عجله کردیم.

٤. وقتی ما به وی تشنه رسیدیم وی ما را با دو دست فیاض ابر بارندگی خوراند.

۵. اشاره به آیه: فَكَيْفَ تَتَّقُونَ إِن كَفَرْتُمْ يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيباً (ترس و هراس آن) کودکان را پیر می سازد. ۷۳/۱۷ [تفسیر نور، ص٦۹۷]

٦. اشاره به آیه: اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَى بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيباً ۱۷/۱٤ (درآن روز بدو گفته می شود) کتاب (اعمال) خود را بخوان (و سعادت یا شقاوت خویش را بدان) کافی است که خودت امروز حسابگر خویشتن باشی. [تفسیر نور، ص۳۱۵]

چو خواندم ما عَنِتُّمْ (١) از چه ترسم
که در پیش است منزل های هایل
هم از لطف تو می دانم که رُوحیّ
به بزمِ سفله طبعان نیست نازل
زاعجازِ کلام من بیفسرد
فسونِ سامری وسحرِ بابل
[ص٢٤٢] ولی جز نکته دان کی باز داند
مقامِ ابنِ وائل را ز باقل
دگر هنگام آن آمد که نازند
خزاعه زادگان(٢) در بزم دعبل(٣)
منوچهری گر از ایران زمین است
عجب نبود زپنجابش مقابل
بلی او بود دُرِّ تاجِ مسعود
منم خرمهره وار افتاده در گل
ولی زانجا که مدّاحِ رسولمَ
دو صد مسعود را سنجم به نایل
سخن در دور ما عار است و ننگ است
سخنگو مرد کی دون است وهازل
نه محمود آن چمن آرای غزنین
نه بانگ عنصری رشکِ بلا بل

١- اشاره به آیه: لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ... ٩/١٢٨ [ای مردم] بتحقیق پیامبری از خود شما به سوی تان آمد که از رنج های شما رنج می برد و شدیداً علاقه مند به هدایت و خوبی شماست و نیز نسبت به مؤمنان بسیار دلسوز و مهربان است [قرآن حکیم، ص٤٦٩]

٢- نام حی ایست از ازد و از آن جهت قوم را خزاعه می گویند که ازد چون از مکه خارج شدند تا در دیگر شهرها پراکنده شوند قسمتی از قوم ازد از دیگران بریدند و در مکه اقامت کردند و به خزاعه مشهور شدند [دهخدا، لغت نامه، ج٢١، ص٥٠٩]

٣- نام شاعری خزاعی که رافضی باشد به سال ١٤٨ ق متولد شد و اصل او از کوفه بود و در بغداد سکونت گزید. [دهخدا، لغت نامه، ج٢٣، ص٣٤٠]

زفیض جُود او مـی نـازم امـروز
بـه عـزِّ دولـتِ انـعـام شـامـل
دمـانـد گـلـزمیـنِ شـوق یثـرب
زیـکـدانـه دو صـد سبعِ سـنـابـل

قصیده در نعت حضرت سرور کائنات علیه وعلی آلهٖ افضل الصلوات

رایـت اقبـال بـرزد بـاز در گـلـزار گـل
تـاخـت بـراقـلیـم دی بـالشکـرِ جرار گـل
فـصـل دی در سـاحـت گلزار آمـد مـرحبیٰ
لـمـعـه ای از ذوالـفـقـارِ حیدرِ کـرار گـل
آفتـابِ دولـتِ آبـان بـه مـغـرب رُو نهـاد
شـد بـه کـامِ دوستـان در بـاغ برخـوردار گـل
ایـدر از بهـرِ نثـارِ مـقـدمِ فـصـلِ ربیع
دامـنِ صـحـرا گـل آمـد قلـهٔ کُهسـار گـل
تا چـه رانـم بـا تـو شرحِ جورِ فصلِ دی کـه بود
بـی کـلـه طـفـل شگـوفـه فـارغ از دستـار گل
کـاروانِ نـو بهـار آمـد بـه مصـرِ بوستـان
هـمـچـو یـوسف بی وقـار آمـد سرِبـازار گـل
نـالـه هـای بـلـبلِ بیدل مـگـر ضـایع نـرفـت
جـامـهٔ رنـگیـن بـه بـرزد از پـی دیـدار گـل
سـنّـتِ خیـر البشرﷺ را کـاربنـد آمـد مـگـر
گـرمِ تیـمـار اسـت بهـر نـرگـس بیمـار گـل

[ص ۲۴۳] تا ظفر نامه نویسندش به نامِ نو بهار
خامه آورده است شاخِ نرگس و طومار گل

ناشکیبا آمد آن یك و آن دگر نامهربان
حکم عشق اندر قفس زد بلبل و بردار گل

گر نه از آیین کفراست از چه از رگ های تن
چون برهمن زاده بندد برمیان زنار گل

خاست سیلابِ بهاران درخیابانِ چمن
ریخت در دامانِ صحنِ باغ دریا بار گل

وقت آن آمد که از جوشِ نشاطِ خورمی
برنشیدِ نغمه بلبل را کند اصرار گل

اهلِ صورت را دهد گلشن تماشای بهار
اهلِ معنٰی را بود صد دفترِ اسرار گل

رنگ بستِ حیرتم از رنگِ صبّاغِ ازل
سرِّ حرف صبغة اللّٰه (۱) می کند تکرار گل

رنگ بی رنگی بود رنگی که در خار و گل است
خار در بازارِ ما باشد گِه میعار گل

در چنین فصلی که مستی بست پیمانِ نشاط
از چه رُو بینم چو رُوحیؔ فارغ و هشیار گل

نی غلط، چون اهلِ وجد آمد گریبان چاك چاك
رنگِ بلبل را مگر پنداشت موسیقار گل

از که می پرسی نشانِ باغبانِ این چمن
پا به گل سرواست و حیران نرگس و ناچار گل

---

۱. اشاره به آیه: صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً ۲/۱۳۸ (آنان که باغسل تعمید و رنگ آمیزی آب، دین خود را اعلام می کنند باید بدانند) بهتر است رنگ توحید را بپذیرند و چه چیز از رنگ و علامت مشخّصه توحید بهتر است؟ [قرآن حکیم، ص ۴۸]

اعتـمـادی نیسـت بـر عهد وفـای روزگـار
ازچـه مـی نـازد بـه باغِ دهر نـاهنجار گـل
ای عـجب گویی چه می نازد، نمی دانی که بُرد
شـمّـه ای از بوی خُـلقِ احـمدِ مـختـار گـل
آن کـه از گـلزارِ وحدت بهرِ تسکین دلـش
مـرغِ سدره مـی رسـد هـر لـحظـه درمنقار گل
از دمِ اعـجـازِ او دربـاغِ عـالـم دور نیسـت
دستـه دستـه گـر بـروید از سـرِهـرخـار گـل
گـلستـانِ نـورِ مـحض آمـد ضمیرش از ازل
آفتـاب انـدر حـریـمِ روضـه اش سیّـار گـل
از دم پـاکـیـزه اش در سـاحـتِ گـلزار کـون
مـی دمـد در خـار زارِ سینـهٔ کُـفّـار گـل
[ص۲٤٤]خلوتی کز خارخارِسینه اش گل گل شگفت
کـرد ایثـارِ نیـازِ امتّـان بسیـار گـل
مـعنیِ توبوا الی الله (۱) را نـمی دانست کس
غـنـچـهٔ شیـرین لبانـش تـا نـزد انبار گـل
شـد مشـام عـالـم جـان تـازه از دم هـای او
اسـود و احـمـر چـو بلبل یـافـت در منقار گل
حـوریـان خـلـد را در سیـرِ اسـریٰ هـر قدم
کـرده رضـوانـش نثـارِ راه صـد خـروار گـل
از شـکستِ رنگ و بـوی دیـگر نخندد در چمن
گـر شـود بـانکـهتِ گیسوی اُو دو چار گـل

---

۱. اشاره به آیه: تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَصُوحاً... ٦٦/٨ به درگاه خدا برگردید و توبهٔ خالصانه ای بکنید. [تفسیر نور، ص٦٧٧]

هیچ دانی فیضِ جودش با بنی آدم چه کرد
آنچه در فصلِ بهاران می کند با بار گل

گرفتد عکسِ جمالِ رُوی اُو بر آفتاب
خارِ ماهی ریزد اندر قعرِ دریا بار گل

احتسابش در به بندد بر رخِ بادِصبا
گر به ناگه یابد از خارِچمن آزار گل

گلبنی کز فیضِ نعتِ مصطفیٰؐ گل گل شگفت
از نسیمِ صبحگاهی داردش صد عار گل

این همه گل ها ازان چیدم که داری استوار
گل زمینِ هند رویاند چو دشت لار گل

باغِ ترشیز ارچه شگفانید گل های شگرف
خوشتر از وی می دمد در باغِ شالا مار گل

بلبلی خواهم به گلزارِ سخن رنگین نوا
تا بر افشاند ز هر خارِ سرِ دیوار گل

گر به نظمِ من ندارد میل حاسد چاره چیست
زاغکی را گر نباشد مونس و دلدار گل

گر به ناپاکی نسازد سرِّ قرآن باك نیست
دردِ سر آرد جعل را در برِ گلزار گل

☆☆☆☆

[ص ۲۵۲]در آغاز شباب گفته به تقریب جلسهٔ انجن حمایت اسلام

[در نعت پیامبرﷺ]

نه گریه ای که کند خاطرم بدو ابرام
نه خنده ای که بیاسایدم دل ناکام

نه رهبَری که رساند مرا به منزلِ دوست
نه رهبُری که کشم منتش به حمل پیام

نه حاذقی که کند چارهٔ دلِ بیمار
نه مُونسی که رهاند ز سختی ایام

نه همتّی که پرو بالِ خویش بکشایم
نه دانشی که نجاتم دهد زمحنت دام

طمع مدار ز بیگانگان و از خویشان
وفای عهد درین روزگارِ نافرجام

زخود پرستی جهالِ قوم می بینم
هزار رخنه به دیوارِ دولتِ اسلام

ز صدق و کذب و ز ردّ و قبول بحث مکن
که سفلگانِ جهان اند گلهٔ انعام

ز ناسپاسیِ این جاهلان عجب نبود
که رو سپید نگردد حلال پیشِ حرام

زاجتهاد زند دم چگونه تیره دلی
که فرق می نتواند ز نور تا به ظلام

ز نا روایی نقدِ سره درین بازار
شگرف چیست تمنای مرگ بی هنگام

مـروتـی اسـت دریـن روزگـارِ جهـل و غـرور
کـــه رنـجِ نیـــش نبیـنـم زدوستـــان هـوام
مـگـــر زروی نـــظـــام اوفتـــاد مـلـــتِ مـــا
کـه هریك است بـه تحقیقِ دین الدخصام(۱)

بـه راستی کـه تکلف نـه شرطِ انصاف است
شـده اسـت زشتـی اعـمـالِ مـا بـه مـا نـمّام
نـعـوذ بـاللّـه ازیـن هـمرهـان کـه تـنگ آمـد
فـضـای عـرصـهٔ گیتـی بسـانِ چشمِ لـئـام
چـه چـاره اسـت ازیـن کـفـر کیشیِ یـاران
بـجـز تـمسكِ ذیـل خـدایـگـانِ انـام
کـمـال صـورت و مـعـنی مـحمدِّ عـربـی
کـه نـامِ او بـه زبان هـا نـرفـت جز بـه سلام
[ص ۲۵۳] جهـان مـطـاع و شهـنشاهِ آفتاب عَلَم
فـلك سـریـر و قـمـر طـلـعـت و زمـانـه غـلام
شهـنشـی کـــه نیـارد فشـانـد گـردِ فسـاد
اگـــر ز هیبـت او بـافـلك کـنـنـد اعـلام
مـحـمـدّ اسـت کـه در مـوکـبِ جلالـت او
نهـنـد غـاشیـه بـر دوش قیـصـر و بهـرام
زهـی بـه آب عـطـای تـو کشتِ عیش آباد
خهـی بـه آتـش قهـر تـو، چرخ را سرسـام
دمـی کـه بـرصف اعـدا زدی بـه قلبِ جسور
بـه مـرگ نـامـه نـوشتـنـد زال و رستم و سـام

۱. جنگجوترین دشمنان [معین، فرهنگ فارسی، جلد ٤، ترکیبات خارجی، ص۲۱]

به گرمجوشی عدل تواز رهِ شفقت
شد است شانهٔ آهو ز پنجهٔ ضرغام
به آبیاری لطف توای سحابِ کرم
زمین شوره نضارت دهد به خلد به وام
بیا بیا که نداریم تابِ فرقتِ تو
چه حالتی است خدا را ز نکبتِ ایام
زبی نوای ما و ز خسته حالی ما
فسانهاست به روی زبانِ استفهام
به صانعی که خرد خیره ماند در کارش
بدایتی است ز صنعش نهایتِ افهام
به دودمانِ شریفت، به عزّتِ جاهت
به دستگاهِ بلندت، به غربت اسلام
به گیسوانِ تو اعنی به غیرتِ تاتار
به روی روشنت اعنی به رشك ماه تمام
به خاکپای تواعنی به سرمهٔ چشمم
به آستانِ تو اعنی به مرجعِ حُکّام
به ذوقِ نام تو یعنی به تنگ تنگ شکر
به شوق کوی تو یعنی خدای را به خرام
به شورِ حسنِ گلو سوزِ ماهِ کنعانی
به عشقِ مشتری حیله سازِ بد انجام
به سنگجانی کفر و ترحّمِ ایمان
به دستیاری اسلام و گریهٔ ایتام
به جانفروشی مردانِ کار درمیدان
به ذوق تلخی دردِ مجاهدانِ عظام

به اخگری که نهادند در دلِ فرهاد
به آتشی که زدندش به عُروه بن حزام(۱)
به داغِ بلبلِ بیدل به خود فروشی گل
به جورِ شمع و به پروانهٔ گسسته زمام
به مشك بیزی بادِ نسیم در گلزار
به آبیاری ابرِ بهار در اَجام
عمرٌ فرست به تکبیر خافض الاصنام
علیٌ فرست به شمشیر رافع الاعلام
زبس تعدّی ما و ز بس تعسّفِ ما
زبس توغّلِ ما در فضول نافرجام
زبس تحکّمِ ما و ز بس تعصّبِ ما
زبس تصرّفِ ما در مجاری احکام
شکست رنگ ترقیٔ ملت ومذهب
فتاد سلسلهٔ کارِ ما ز روی نظام
مرض فتاد زبس صعب و دوستان غافل
بر آر دست به درگاهٔ شافی اسقام
نشته ایم زحیرت به شکل بوتیمار
نه تیغ ماند به دست و نه جوهرِ اقلام
زهی کلیدِ رموزِ تو فاتح الابواب
سنان حسن بیان تو رافع الابهام
زفیض تست که اقوام دید راهِ هدیٰ
زفیضِ تست که توحید یافت استحکام

---

۱. عروه بن حزام بن مهاجر ضنی، از بنی عذره، شاعر بود و نسبت به دختر عم خود عفرا عشق می ورزید [دهخدا، لغت نامه، ج۳۴، ص۲۰۸]

زفیض تست که در شوره بوم نجد و حجاز
گلی دمید ز وحدت به گلشنِ اسلام
زفیضِ تست که بیگانگانِ دشت و جبل
شدند ناصرِ دینِ تو، برمیان صمصام
ز فیضِ تست که دُوران شدند نزدیکان
به آستانِ تو یعنی جهان جهان اعجام
[ص ۲۵٤] ز فیضِ تست که دلدادگانِ راه خدا
زدند برصفِ اعدای دین خطهٔ شام
ز فیضِ تست که مستقصیانِ اندلسی
نواختند به دهلی دُهل به کنگر بام
ز فیضِ تست که دیر و کنشتِ پیرِ مجوس
پناه جست به مقصوره های بیتِ حرام
زفیض تست که اسرارِ حکمتِ یونان
به سرِّ رمزِ تو آمد دفاترِ اوهام
کنون چه شد که به گردیم در بسیطِ زمین
ز بختِ خویش پریشان و سُخرهٔ اقوام
کنون چه شد که به جز گریه های شام و سحر
نماند روزی یاران ز داورِ قسّام
زهی وکیلِ سخایی توزیرِ فرمانت
سماطِ پهن به گسترده بر خواص و عوام
تو گر ز روی کرم بنگری به حالتِ ما
فزون شود ز حسابِ املِ شمارِ کرام
شها تویی که کشیدی چو سفرهٔ توحید
چه ناقصان که چشیدند لذتِ الهام

شها تویی که چو برشد صلای دعوت تو
نماند سغبه[1] کسی بر پرستش اصنام

شها تویی که به قرب جوار رحمت حق
شدی به مرکب اسری بعبده[2] ز حرام

شها تویی که به ابطالِ دعوی کفار
خدای خواست به شقّ قمر ترا اکرام

شها تویی که به تصدیقِ دعویت برخاست
لسانِ ضَب به حجّت به ایزدِ منعام

شها تویی که به کوری چشمِ اهلِ ضلال
به مشتِ ریگ کفایت شدی ز ضارب و رام

تو سایهٔ کرمت وا مگیر از سرِ ما
کفیل باش مر ایدر درانصرامِ مهام

مده ز دست تو سر رشتهٔ عنایتِ خویش
به دستِ پختِ هدایت نواز پخته و خام

چراغِ راهِ هدایت بنه فرا رهِ ما
که ره بریم به سوی حمایتِ اسلام

چه باشد ار ز کرم دستگیر ما باشی
ز گنج گنج عطایت بس است یك انعام

چنان مکن که ز روی تو ما خجل باشیم
چو وا کنند به پیشت جریدهٔ آثام

خری ز راه تو بر گردد ار، نمی شاید
گناهکار خطا و برو میان الزام

---

۱. یعنی فریفته [حاشیهٔ نسخه]

۲. اشاره به آیه: سُبْحَانَ الَّذِیٓ أَسْرَیٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الأَقْصَی... ۱۷/۱، تسبیح و تقدیس خدای، را سزا که بندهٔ خود (محمدﷺ پسر عبدالله) را در شب از مسجدالحرام به مسجد اقصی برد... [تفسیر نور، ص۳۱۳]

زهی سعادت آنکس که در پَیَت افتاد
بـرید از همه، پیوست با تو خیر انام
زسنتّش چو خبردار گشتی ای نادان
چه حاجت است به تقریر های علم کلام
به عقل خویش مشوغرّه، منحرف مشتاب
هزار غول درین بادیه است بر هر گام
مرا به نعت تو خود دسترس کجا باشد
به پای بسته روم چون به همرهی نعام
عنان خامه کشیدم ز راه تنگ سخن
که هست جادهٔ نعتت مزلّة الاقدام
چه شکوه ها که مرا در دل است و خاموشم
به گویمش چوشوی دادرس به روز قیام
زچار موجهٔ عصیان مرا برون آور
که نفس سرکشم اینك همی برد به حرام
شکوهِ تاجِ شهنشاهیم نمی باید
جوار رحمت یزدان مرا است عین مرام
نه رغبتی است سوی زرِّ جعفری در دل
نه الفتی است به خروار های نقره خام
منم زحسرت پابوست ای شه لولاكِ
چو بسملی که بود نیم جان زضرب حسام
چه سال ها که زدم حلقه بر در امید
دمید یاس به گوشم که انت والألام
به آب دیده بشویم زلوح سینهٔ خویش
چو غیر نقش محبت مرا دهد الزام

به قعر هاویه جایم پسند گر باشم
ز آستان تو بیزار تا به روز قیام
همیشه تا که نفاق است منبع نقصان
همیشه تا که وفاق است مصدر اتمام
نفاق موجبِ ذلِّ مخالفان بادا
وفاق باعث عزّ موافقانِ کرام

[در پند و موعظت]

[ص۲۵٦] چه گریه ها که همی جوشد از دل پرغم
چه خنده ها که به لب می شود گره زالم
به خنده لذتِ زخمِ جگر ازان پوشم
که گریه تارِ نگه بست بر رخ مرهم
ز ذوق تلخیِ مرگم اگر شوی آگه
شکر به کام تو گردد عصارهٔ علقم
سری بیار بلاخیز شورِ محشر زار
دلی بیار هم آغوشِ نو عروس الم
به پنج روزه اقامت مزن به باد گره
حباب وار بیندیش از تلاطم یم
بلند و پست ندانم درین سرای غرور
که زیر خاک چه پایِ گدا چه تارك جم
زدستِ جهدِ توخیری اگر نمی خیزد
خوش است در ره عصیان اگر نهی پا کم
به بزمِ همتِ عالی چه سر بر افرازد
کسی که حسرتِ سیم و زرش بود اب وعم

مطلع ثانی

ز همت است مرا صد هزار گنج کرم
به یك طلب بدهم مایه های معدن و یم
زعشق دم مزن ار می زنی ز خود بگذر
که روبهی نتوانست پنجه باضیغم
به سحرِ غمزهٔ چشم تو پیشِ اهلِ نظر
خسی نیرزد اعجازِ عیسیٰ مریم

[ص۲۵۷] مذیل به نعت

ز رسم جفا و وفا می گریزم
ز بیگانه و آشنا می گریزم
فزودند وحشت ز ابنای جنسم
به صحرا از مردم گیا می گریزم
دل من رفیقی بود غمگساری
ز غیر ار بود غمزدا می گریزم
زخاکی نفورم ز نوری ملولم
زسکّان ارض و سما می گریزم
ز ردّ و قبولم چه رانی سخن ها
ز تمهیدِ مدح و هجا می گریزم
رخِ زرد من بس بود زرِّخشکم
غنیّم که از کیمیا می گریزم
لکدکوب من شد بلندی و پستی
من از تخت و از بوریا می گریزم

فرو می برم در جگر تیز دندان
ز ذوق کباب و ابا می گریزم

بدان تا نگردم رهین ایادی
سبک تر ز شهر عطا می گریزم

به صد تشنه کامی به دشتِ تمنا
ز سرچشمهٔ التجا می گریزم

به طوفانگه عشوهٔ زال گردون
ز پا مردیِ ناخدا می گریزم

پیاده به پایان برم دشت غربت
زرهواری چاروا می گریزم

برهنه شب دی به سرما بسازم
سحر از سرناشتا می گریزم

مرض دوستم کی نهم دل به درمان
به همّت ز دارالشفا می گریزم

به هرپای لغزی که پا می فشارم
ز دستی که گیرد عصا می گریزم

ز ضعف ارچه هم رنگ کاهم ولیکن
ز آویزش کهربا می گریزم

[ص ۲۵۸] ز پیغارهٔ ناکسان زمانه
ز ما فارغم و از شما می گریزم

ز سگجانی حاسدِ بی مروت
ز عوّا به تحت الشرا می گریزم

من آن ذرهٔ ظلمت آهنگ سیرم
که از روزن پرضیا می گریزم

من آن دانه ام کز کفِ پیرِ دهقان
نیفشانده اندر هوا می گریزم
به دام ریا تا نیفتد دل من
ز بانگِ خوشِ مرحبا می گریزم
ز ابلیس و آدم چه گویی فسانه
من ای دوست زین ماجرا می گریزم
تجرّد سرشتم به صحرای کثرت
پیِ کاروان از قفا می گریزم
من از فرق و جمعی که گفتی ندانم
برون از حد ماسوا می گریزم
من از فرع اصلم تو از اصل فرعی
ببین از کجا تا کجا می گریزم
به بزم حریفان ناموس دشمن
ز فکر حساب و جزا می گریزم
نهان ره بود سوی دیر مغانم
ز حدِّ حرم بر ملا می گریزم
اگر رخ نماید بدِ روزگارم
به دار الامانِ رضا می گریزم
گه تیر بارانِ گردونِ گردان
به حصن حصین دعا می گریزم
من از نامرادی به جایی رسیدم
که از خواهش مدعا می گریزم

[ص۲۵۹] قصیده به تقریب جلسهٔ انجمن

سینه سوزنده تر از آتش گلخن دارم
چشم ریزنده تر از ژالهٔ بهمن دارم
بوی افسردگی از خرقهٔ این قوم دمید
سرِ شورش به سرِ کوچه و برزن دارم
سرد شد خون به رگ مردمی ای آه مگر
زمهریری به دل غیرت آهن دارم
هست ظلمتکده ام ماتم فیض خورشید
غیرت ای ثابت و سیّار که شیون دارم
بی پری گرچه دم جنبش پرواز نماند
بر سر کنگرهٔ عرش نشیمن دارم
آتشِ شوق به سردارم و سوزم چون شمع
بزم جان رشك دو صد وادی ایمن دارم
مریم طبع مرا فیض ز روح القدس است
مادرِ بخت جفا کیش سترون دارم
گر به رانان زنم گرچه به تیر تدبیر
بر سر خوان سخن نان به روغن دارم
همچو موسٰی نکشم منتِ شمع ایمن
در حریمِ دل خود مشعلِ روشن دارم
گرچه شد خامشیم مهر لبِ حرفِ صواب
تر زبان هر سر مو لیك چو سوسن دارم
غنچه گل گشت زفیض دم باد شبگیر
دامن دشت سخن رو کش گلشن دارم

تـر زبــان بــاز شــدم بـرسـر بـزم مـعـنـٰـی
در جهــان گــرچـه لقب طـوطـئ الـکـن دارم

گـوهـر مـعـنـئ بیگـانـه مـگـر ریـخـت بـرون
کـاشـنـا دسـت دل خـویـش بـه دامـن دارم

ذره ام مشـــرق خـــورشیـد درخشـــان آمـد
دانـــه بـاحشـمـت جـمـعـیـت خـرمـن دارم

بـر رگ مـعـنـئ بـاریك زدم نشتـر فـکـر
خـون انـدیشـه روان تـا حـد جـرمـن[1] دارم

[ص ۲٦۰] سُرمـهٔ فـطـرت پـاك اسـت زطـورِ معنیٰ
میـل در دیـدهٔ انـدیشـــهٔ بیـکـن[2] دارم

شـاهـد طـبـع مـرا خـلـعـت پـاکـیـزه بدوز
رشتـه از مـریـم انـدیشـه بـه سـوزن دارم

تـاکـرا دسـت کـه برعـزم شبیخـون خیـزد
صـد تهـمتـن بـه کـمین بـرچـو بیشـرن دارم

نـور از سـابـقـهٔ مهـر ازل مـی تـابـد
سـر خـجـلـت زده بـرجـانـب روزن دارم

غـارت قـافـلـهٔ بـار متـاع خـویشـم
در بـرخـویـش چـه گـویم کـه چه رهـزن دارم

در کـمـین گـاه جبـل گـرچـه نشستـم مستـور
در تـــهِ دامِ جِبَـــلُ دانـــهٔ ارزن دارم

نـغـز گـفـتـاری مـن بـا دمِ عیسٰیؑ سنجـنـد
یك دو خـر گـرچـه دریـن نـاحیـه دشـمـن دارم

---

۱. جرمن یعنی آلمان [حاشیهٔ نسخه]

۲. سر فرانسس بیکن یکی از فلاسفهٔ انگلستان [معین، فرهنگ فارسی، ج۵، ص۳۱۳]

حاسد ارخشك شد از نام منش كام و زبان

قطرهٔ آبم و انداز چكيدن دارم

از گران سنگی احسان كسی خم نشوم

بار آزادگیء خویش به گردن دارم

بله ای زخم جگر سوز كه با تیر الم

گفته ای كاوكه من ذوق خلیدن دارم

☆☆☆☆☆

[ص ٢٦١] كار از دست شد و بی سرو سامان رفتم

ای خوشا بخت كه داغ دل حرمان رفتم

دوستان خورده مگیرید كه از كار شدم

ره دشوار نمودند، من آسان رفتم

منزلم دور تر افتاد و بماندم در راه

گرچه با پای دم برق شتابان رفتم

گام بر گام زدم در ره اسرار وجود

تا سه بگرفت و فروماندم و پژمان رفتم

بوده ام جنس گرانمایه به بازار وجود

من خریدار خودم، نشمری ارزان رفتم

پای لغزاست سرقلّهٔ قاف توحید

من چوسمیرغ زدم بال و پرافشان رفتم

مژدهٔ لطف ازل دوش به رازم گفتند

دوستان مژده كزو خورّم و خندان رفتم

بس شگرف است خرد مندی و دیوانگیم
بار بر پشت سبکبار و هراسان رفتم
خنده ریز آمده بودم به تماشای چمن
آه زین وادی پُر خار که گریان رفتم
هیبتی داشت کزو پای من اندر گِل ماند
باز آن لطف کزو برزده دامان رفتم
مرغزار خوش و آهنگ سفر قافله را
نکته ی بود که نکشود و پشیمان رفتم
از کجا آمده بودم، به کجا خواهم رفت
عقده برتافته بودند که حیران رفتم
بسکه ز آغاز وز انجام ندادند خبر
صفت شعلهٔ جوّاله به جولان رفتم
بی خرد باش اگر کار به سامان خواهی
با خرد عمر بسر بردم و نادان رفتم
صحبت اهل زمان است فسوق و الحاد
کافرم گر به خدا در ره بهتان رفتم
من که فرسودهٔ ایام شباب و هرمم
از پس تجربت از صحبت اینان رفتم
یاد ایام شباب است به پیری، گویی
به تماشای گلستان مه آبان رفتم
آه زان گلشن اسلام لکدکوب خزان
دست بردست زدم چون به خیابان رفتم
اهل تشبیه در آویزشِ اهل تنزیه
من صفیری زدم و مرغ سحر خوان رفتم

آن یکی بسته کمر چست بر انکار قدر
وان دگر بر سر دعوی که ز قرآن رفتم
شیوهٔ اهل خرد نیست ره بحث وجدل
حاش لله گر این راه به هزیان رفتم
یك کس از دودهٔ اخلاص نیامد بیرون
گرچه در راه طلب تا به خراسان رفتم
هریك از اهلِ دیانت سوی منزل می خواند
فیضِ دیوان ازل بود، به نعمان رفتم
در پس قافله می رفتم و ره گم کردم
هم عنان جُستم و ناگاه به سلمان رفتم
سر فرو بردم و گفتم که کشایم لب عُذر
مصطفیٰ دید و بخود خواند، به مژگان رفتم
آن شهنشاهٔ رسل فخر عرب فخر عجم
پشت بر پشت شرف داشت، به عدنان رفتم
سردی زهد و به هنگامهٔ اهل رسمم
گرمی شوق و به منزلگه ایمان رفتم
اشك حسرت چو فرو ریخت دم رُوسیهی
سیل بر سیل روان گشت و به طوفان رفتم
[ص ۲٦۲] گفت از راهِ تلطّف که دل آزرده مباش
شبِ اَسَریٰ[1] نشنیدی که به غُفران رفتم
من که با جذبِ محبت دلِ سرکش دارم
بی خطر در شکنِ زلف پریشان رفتم

---

۱. اشاره به آیه قرآنی: تسبیح و تقدیس خدائی را سزا است که بندهٔ خود (محمدﷺ پسر عبدالله) را در شب از مسجدالحرام به مسجد اقصٰی برد... ۱۷/۱ [تفسیر نور، ص۳۱۳]

دیر باز است که قرآن پسِ پشت است مرا
بر درِ کعبه بدین شیوه مسلمان رفتم
مشکلی هست که سوهانِ رگِ جانِ من است
باهمه مهر دل آزرده ز خویشان رفتم
گرزابنای زمان رفت به من جور ولیك
یوسفی کردم واز شکوهٔ اخوان رفتم
روزگار ارچه خریدارِ سخن نیست ولی
صبر کن صبر که من غیرتِ سحبان رفتم
پختنِ دیگ معانی نتوانست کسی
به جز آنکس که صلا داد و به شروان رفتم
خشك چوبم به کفِ موسیٰ دانش به مثل
دمِ اعجاز زدم، صورتِ ثعبان رفتم
خصم از حسنِ بیان گر به تولافد هیچ است
حجّتش هرزه گرفتم چو به برُهان رفتم
ای خداوندِ جهان قبلهٔ حاجات تویی
ننگِ مردانِ تو ام گر برِ دُونان رفتم

[ص ٢٦٤]قصیده به تقریب جلسهٔ خطابِ امیر کابل از جانب دوستی ٦ دسامبر ١٨٩٦م

مرحبا ای پیكِ فرخ فال فیروزی نشان
کز نویدت تازه شد عهد نشاطِ جاودان
محفلِ اقبال را از سر به زر آراستند
تا سریر آرا شود فخرِ جهان شاه زمان

آن ضیاءِ ملتِ اسلام امیر المومنین
کآستانش شد مسلّم قبله گاهِ آسمان

احتسابِ عدلِ او تا عام شد در کائنات
می نماید روبهی درپیشِ بُزشیرِ ژیان

از برای حفظِ ناموسِ خلایق روز و شب
حزمِ او در چار حدِّ مملکت شد پاسبان

هست خورشیدِ درخشان از رهِ جُودِ عمیم
کز عطای او نشد فارغ امیدِ این و آن

آنچه او کرد از برای خلق در گیتی نکرد
ابرِ بهمن با چمن بادِ مسیحا با روان

این خطابِ نوهمی زیبد بدان ذاتِ شریف
سنّتِ احمدؐ کزو شد زنده باز اندر جهان

دود مانِ بنده را آن تربیت بنموده است
کز بلندی شد به عالم مفخرِ هر دودمان

یا رب این دولت که بهبودِ خلایق کارِ اوست
تا قیامت باد زآسیبِ حوادث در امان

قصیده به تقریب فتح یونان بر دست عثمانیان [1]

۱۹ ژولا ۱۸۹۷م

آمادهٔ فساد دگر گشت آسمان
منصوبه های تازه برانگیخت درجهان

---

۱. در ۱۸۹۷م قسطنطین ولی عهد یونان بر ترکان لشکر کشی کرد و ادهم پاشا دران جنگ فتح نمایان حاصل کرد. وبر تهسلی قابض شد [حاشیهٔ نسخه]

ترکِ سپهر پُر زده برابروان شکنج
سنگِ جفا گزید به شمشیرِ خود فسان
کوه بست چُست دامنِ همت پیاده وار
و آویخت تیغ تیز پی فتنه ازمیان
[ص ۲٦٥] انداز باد چون ملخ سبزه خوارشد
هنجارِ آب چون سخنِ تلخ بر زبان
بادِ صبا وزید اگر در فضای دشت
شد بر عذارِ لالهٔ خود رو دمِ خزان
باران فرو چکید گر از ابر بامداد
شب پاك سوخت برقِ تپان طارمِ رزان
آثارِ شهر و دشت مگر وضعِ نوگرفت
قاصد نیافت منزلِ مقصود را نشان
طفلك اگر به گریه بیالود چشمِ خویش
مادر ز روی مهر نزد بوسه برلبان
آزرده را نماند دگر چاره ساختن
ایمن ز دست داد سرِ رشتهٔ امان
سلطان آفتاب به میدان کارزار
بر زد لوای جنگ چو عثمانیان عیان
عثمانیانِ پاك نهاد و بلند عزم
ایمانیانِ فقر نشان و غنا توان
قومی که هست از پی ناموسِ اهلِ دین
در چار سوی دولتِ اسلام پاسبان
قومی که شرك گشت ازو باطل الوجود
قومی که شرع گشت ازو ثابت المکان

قومی که هست حامی خیر البقاعِ ما
قومی که هست درحدِ اسلام مرزبان
قومی که شوره زار ز فیضِ قدومِ او
چون گلزمینِ خلد دهد رنگِ گلستان
قومی خمیرِ مایهٔ احسان و مردمی
قومی پی معارفِ تصدیق ترجمان
قومی که گشت بازوی سنّت ازو قوی
قومی که هست مصدرِ اخلاق بیکران
قومی که چون به دشمنِ بد کیش دست یافت
دادش به زیرِ سایهٔ لطفِ خودش امان
آن زرد گوش و خیره سر و ناسپاس قوم
یونانیانِ هرزه رو و بد دل و جبان
دست و یخه شدند به ترکان چیره دست
غافل ازین که صعوه به باز است ناتوان
[ص۲٦٦]سر عسکرانِ حضرت سلطانِ بختیار
گشتند از شنیدنِ این مژده شادمان
دو صد هزار اژدرِ پولاد پوش خاست
با گام همچو صرصر و با عزم چون سنان
خمپاره و تفنگ و خدنگ و سنان و تیغ
بردند آنچه بود نهان در ضمیرِ کان
یابو و اسپ و قاطر و بختی و ژنده پیل
افشرده پا چو رشتهٔ کهسارِ سیستان
آذوقه و علف به تمنای مردِ آز
سامان و آغروق برون از حدِ گمان

در دار و گیرِ معرکه چون رو برو شدند
کفّار را نماند به دل تابِ امتحان
گویی که ابرِ تیره برآمد ز کوهسار
با برقِ تیغ و ژالهٔ پیکانِ جانستان
درّید دشت از سمِ اسپانِ خاره کوب
جنبید بیخِ کوه و بلرزید آسمان
شیرانِ درع پوش و نهنگانِ رزم کوش
ببرانِ گرم جوش و پلنگانِ مرگ جان
پیلانِ کوه پیکر و اسپانِ باد پا
این چون مژه ستاده و آن چون نگه دوان
سینه هدف نمود که بُد کینه را مقر
هر تیر کان برون شده از خانهٔ کمان
اندازِ هر گلوله به پهنای معرکه
بر باد می نهاد چو خاکستر استخوان
دامانِ کوهسار پُراز خونِ اهلِ شرک
گه کِشتِ زعفران شده گه دشتِ ارغوان
از فرشِ خاك شلّكِ اتواپ تا به چرخ
آویخت پرده های سیه فام از دخان
از صدمتِ صهیل وفشافش دران زمین
لاحول راند اهلِ سمٰوات بر زبان
یغمای ایلِ ترك دران بومِ ترکتاز
چونان خزان علم زده در صحنِ بوستان
از تابِ تیغِ هندی مردانِ کارزار
یونان شده نمونهٔ صد دوزخِ تپان

[ص ٢٦٧] میدان کارزار تو گویی که بود چرخ
انجم درو نموده ز سرهای کشتگان
بر چرخِ نیلگون ز زمین شورِ الغیاث
هم بر زمین ز چرخ صدا های الامان
آخر چنان شکست که از بیم جان دمق
روباه وار گشت به سوراخ درنهان
دیگر ز سر گرفت تنیدن ز ابلهی
اما چو عنکبوت کجا سُست خانمان
ادهم[1] به پشتِ ادهمِ[2] فرخنده برنشست
در دستِ راست نیزه و در دست چپ عنان
سامانِ حرب آنچه که بایست ساز داد
با یك جهانِ فتنه بر انداز غازیان
هر یك به بُرز و بازو و سر پنجه و شکوه
گودرز و گیو و رستم و کاموس و اردوان
چون شعله جُست جَست زجا بر صفِ حریف
چنبر جهاند و بانگ بر آورد کای گوان
زنهار آنچه هست نهان در دلِ شما
عرضه دهید پیشِ من از راهِ امتحان
ورنه حرام گشت به من زیستن به دهر
تا یك یك از شما نزنم بر زمین ستان
این گفت و حمله بُرد براعدای دین سبك
گویی که تاخت برسرِ شان مرگ ناگهان

---

١. ادهم پاشا سر عسکر عثمانی [حاشیهٔ نسخه]

٢. اسب سیاه [عمید]

از بس که زخم ریخت به بالای یکدگر
خون گشت جاری از تنِ شان همچو ناودان

با وحش گفت تا بزند از کُنام سر
با طیر گفت تا شکند پر در آشیان

آن کرد با گروهِ سلاعین که پیش ازین
نادر(۱) به اهلِ هند نکرده است و گورگان

بی تار و پود گشت همه لشکرِ عدو
ناورد گه نداد ازیشان دگر نشان

شیرازهای حکمتِ یونان چنان گسیخت
کورا دگر نماند سرِ رشته درمیان

عرّادها و توپ و علف خانه وسلاح
بگذاشتند گرچه به دل بودشان گران

[ص ۲٦۸] تِهسلی ضمیمه گشت اقالیمِ شاه را
بر رغمِ روزگارِ حسودانِ بد زبان

یونان مرنج و باش تسلّی که زالِ چرخ
زین در هزار عشوه کند درجهان عیان

آخر ترا که گفت که زاندازه درگذر
روبه بُدی به شیر زدستی به نیستان

بد روزه بوده ای که ندیدی مآلِ کار
ترجامه آمدی لب دریا به مهرگان

بازارِ کارزار چو رونق گرفت بیش
نقدِ روان فزود ترا سُود را زیان

---

۱. نادر شاه افشار، پادشاه (۱۱٤۸-۱۱٦۰ هـ ق) ایران، و مؤسس افشاریه وی به هند حمله کرد. [معین، فرهنگ فارسی، ج٦، ص۲۰۸۸]

بس عبرت است از پی کُفّارِ کینه توز
در کار کرد سابق ما در بر بیان

سلطان صلاحِ دین(۱) که یادش به خیر باد
سوطِ عذاب بود به تنبیه مشرکان

زین بعد گر ز دولتِ سلطان سخن رود
حاشا که جز به مدح بود رنگِ داستان

این فتح تازه بود به دیوانِ روزگار
محسوب در جریدهٔ شاهنشهٔ زمان

عبدالحمید خان(۲) که ز بیمِ مهابتش
اندامِ چرخ خم شده چون حلقهٔ کمان

سلطانِ شرق و غرب که از حسنِ انقیاد
سر بر خطش نهاده به صد فخر اِنس و جان

ما در رهِ وفای خداوندِ بحر و بر
بربسته ایم از پی فرمانِ او میان

حکمِ خدا و قولِ پیمبرﷺ همین بود
کز ما هزار جان و از و یك صدای هان

واجب بود اطاعتِ او پیشِ عقل و دین
مردود هست آن که رود بر خلافِ آن

بدگفت آن که در حقِ وی از رهِ عناد
ملعون و بی مراد و نگون باد جاودان

---

۱. اشاره به سلطان صلاح الدین ایوبی که در جنگ های صلیبی دلیری بسیار نشان داد [معین، فرهنگ فارسی، ج۵، ص۲۵]

۲. اشاره به عبدالحمید خان ثانی ابن عبدالحمید اول، سی و چهارمین سلطان عثمانی (جا۱۲۹۳ه ق/ ۱۸۷۲م. خلع ۱۳۲۷ه ق/ ۱۹۰۹م - ف ۱۳۳٦ه ق/ ۱۹۱۸م) او پس از خلع برادرش مراد خان به تخت نشست و با ناصرالدین شاه قاجار معاصر بود [معین، فرهنگ فارسی، ج پنجم، ص۱۱۳٦]

آن پیر خر[1] دماغ که عمرش دراز باد
تا لعنتش به روی زمین سازدش نوان
عوعو کند اگرچه به کردار سگ ولیک
بخت شهش نهاد کنون مُهر بر دهان
[ص ۲٦۹]ای حضرت خلیفه ز تایید کردگار
بختت مقیم باد چوهمت برآستان
اقبال بر یمین و ظفر بر یسارِ تو
۱۳٤ + ۱۱۸۰
عزمت به پیش رهبر و حزمت ز پس دوان
=۱۳۱٤ سالِ فتح

به هنگام واقعه به زبان قلم آمد

۲٦ نوامبر ۱۸۹۸م

حیرت چه می بری زدلم اختیارِ من
بر باد داده ای همه سرمایهٔ سخن
نگذاشتی شبی به حریمِ فراغِ دل
تاساعتی به خواب روم فارغ از محن
دل را ز دست رفت سرِ رشتهٔ امید
آواره خاست طبعِ رسا از سرِ وطن
دیگرچه فکرِ عیش وچه سامانِ کامِ جان
دیگرچه بخیه کاریٔ پیوندِ جان وتن
دیگر چه ذوقِ نغمهٔ بلبل به صحنِ باغ
دیگرچه رنگ و بوی تمنای یاسمن
دیگرچه جهدِ پنجهٔ همت به روزگار
دیگرچه زور بازوی شمشیر آختن

---
[1] اشاره به بعضی از وزراء اوربا که در حق ترکان بد می گفت[حاشیهٔ نسخه]

درهم شکست صفِ حریفانِ بزم دل
وز هم گسیخت سلسهٔ نظمِ انجمن
دل از دلی گذشت و سرم را سری نماند
یارب چه غمزه بود فلك را به کار من
پیوندِ عمرم ارچه بود صبرِ ناگزیر
هر لحظه چرخ می کندم داغِ نو کهن
هر آفتی که تلخ کند کامِ عیشِ جان
چون خوانِ سر به مُهر رسد از فلك به من
گر لفظِ آب می گذرد بر زبان مرا
چون آتشِ جحیم زند شعله در دهن
گلبرگ را به خوابگهم راه نیست زانك
گردد چو سر به خواب نهم خارِ پیرهن
آغوشِ آرزو است تُهی از وصالِ دوست
با این امید نیست که آسایم از فتن
نخلِ امید خشك شد ار هیچ باك نیست
کز نخلِ ماتم است مرا رونقِ چمن
[ص۲۷۰]ور جامِ عیش خورد به سنگِ جفای دهر
جامِ جم است بر کفِ من چشم گریه فن
ای کوکبِ مراد هلا تیره تر بشو
وی روزگارِ عیش گره برجبین بزن
ای تیرِ غم به خلوتِ دل جایگیر باش
وی سنگِ جور بارهٔ تن خورد تر شکن
ای بخت بستر از ورقِ گل فگن به ناز
وی فتنه چشمِ خفته فرو شو به آب زن

در گلستانِ دهر مگر شاخِ بی برم
کاخر برید طوطی شیرین سخن زمن
ای مرگ باد دستِ تو بیریده در جهان
تا چند دوزی از پی احبابِ من کفن
ای دهرِ ناسپاس به چشمِ کمم مبین
کم اوفتم به دستِ تو دیگر به صد زمن
بر پای سعیِ خویش همی تیشه ها زنی
گر نیست رسمِ جنگِ تو باصلح مقترن
با من گرای و کار به کام دلم برآر
با من بساز و کینه زدل برزمین فگن
دریاب یعنی از رهِ غیرت بیا به من
لطفی کن ومپیچ به زشتی چو اهرمن
آن آهوم که چون فگنم نافه می برد
در آستین به تحفگیش باد در ختن
آن سبزۀ ترم که به گلزار روزگار
رُو سازد از طراوتِ من برگ نسترن
رُوشن کنم چو شمع شبستانِ طبع را
خورشید از افق ندهد تاب در لگن
آزادم از تعلق دیر و حرم به دهر
ورصد زنند طعنه مرا شیخ و برهمن
مخمورِ جامِ وحدتم از ساقی ازل
آری شرابِ عشق همی جوشدم ز دن
رُوحیّ صبور باش و مکن شکوه از فلک
دستِ دعا برآر به درگاهِ ذوالمنن

[ص۲۷۱] ترجمانی از قصیده نجیب حدّاد از عربی [1]

٤ آوریل ۱۸۹۹م

کدام فتنه کزو اشکِ خون بریخت چنین
کدام فتنه که بگداخت جسم و جانِ حزین
شگرف چیست اگر عالمی کند شیون
ز آتشی که به پیرس ز چرخ شد به زمین
زبسکه معدن هر دانش است در عالم
نمود گریه به حالش ز اُوربا تاچین
تو گویی آفتِ سادوم [۲] باز تاخت برآن
پی هلاک، ولی بی گنه نمود گزین
بسانِ گریهٔ راحیل نیست گریهٔ او
به بوی صبر دمِ یادِ صحبتِ دیرین
زبانه ی به فلك سر کشید زآتشِ تیز
که گرچه هست گرامی فرست صد نفرین
فتاد آتشِ جانسوز ناگهان زقضا
کزو جهان شده تاریك تر ز قبرِ لعین
اگرچه بود به دفعِ بلای مسکینان
ولی کشید بلا برسر دو صد مسکین

۱ـ نجیب حدّاد یکی از ادباء دیار مصر بوده ودر زبان فرانسوی و انگلیسی و عربی و فارسی و ترکی و لاطینی و یونانی و غیر ذلك مهارت کلی داشت- صاحب تصنیف بلند و ارجمند است- در شهور ۱۳۱٦ه به عمر سی و دو سالگی از دار فنا در گذشت- در قصایدش قصیده ای با دید آمد که به هنگام سوختن "سوقِ احسان" واقعهٔ بلدهٔ پیرس گفته است جزوی ازان را که به من رسید به زبانِ پارسی کشیدم مطلعش این است:[حاشیهٔ نسخه]

ـ ایّ رزء اجری الدموع دماء ا   واذاب القلوب والاحشاء ا

۲ـ ساڈوم SADOM

نسوخت آتشِ بی باك سوقِ احسان[1] را
که پاك سوخت متاعِ مروت و تمکین

به دست های بلورینِ شاهدانِ فرنگ
نمود حسنِ گلوسوزِ او چو حورالعین

علوِ رتبتِ آن قوم بین که در ساعت
زدند رایتِ همت به حصنِ چرخِ برین

گزیده اند به خلدِ برین وطن پس ازانك
بسوختند در آتش چو کافرِ بی دین

ندیده ایم که از راهِ آتشِ دوزخ
رسد کسی به گلستانِ خلد باتسکین

ندیده ایم مکافاتِ خیر نارِ سقر
مگر که حکمِ قضا معتبر بود به یقین

ندانم این که به کفارهٔ گناهان است
و یا به رسمِ خود [است این][2] زمانه برسرِ کین

دریغ پیرسِ آن رو کشِ بهشتِ نعیم
که از جفای فلك شد نمونهٔ یبرین

[ص۲۷۲]منازلی که کرم را مدار بود برآن
مشابهٔ دل ممسك به فقر گشت قرین

اهالی که زر وسیم بذل شان بوده است
شدند بر درِ خلقان به بذلِ نانِ جوین

اهالی که فلك بنده بود شان ایدر
غبارِ عجز رقم می نوشت شان به جبین

---

۱. سوقِ احسان در پیرس [حاشیهٔ نسخه]

۲. در نسخه کلیات این بیت خارج از وزن بود و تصحیح قیاسی آن در پرانتیز کرده شده است.

فلك بـه دسـتِ جفا شاهدانِ گلرو را
فشـانـد گـردِ یتیمـی بـه طرهٔ مشکین
شعـاعِ حسـنِ قمـر طلعتان دران ساحت
دگـر نتافـت بـه تسکینِ خاطرِ غمگین
نسـاء او بـه رجـال و رجـالِ او بـه نسـاء
بـه راهِ خیـر عنان در عنان بـه صد تحسین
بهـای چهـرهٔ شـان گـرچـه بـود غیرتِ مـاه
ولیك غـازهٔ احسـان فـزود صد تـزیین
زعکـسِ آئنـهٔ چهـره تـاب مـی دادنـد
شـد از دخـانِ سیـه کـار نـاگهـان زنگین
هـلا چـه صـاعقـه ی بود ای فلك بـاری
کـه جان و تـن همه دردم بسوخت چون سرگین
ز آدمـی همـه گشتـند آتشیـن ونگـه
غبـار مـانـد ازیشـان کـه بـاد بُـرد چنین
بـه بـزمِ عیـش بسـاطِ نشـاط گستـردند
کـه فتنـه بسـت زشیون بـه حلقـه اش آیین
مبـاد بـارِ دگـر سـایـه افگـنِ عـالـم
شبی کـه تـاخـت بـه تـاراجِ خفتگـان زکمین

خراب معمورۂ کویته[1] نوامبر ۱۹۳۵م

وَ اِذَا اَرَدْنَا اَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنَا مُتْرَفِيْهَا فَفَسَقُوْا فِيْهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَا ها تَدْمِيْراً ١٧/١٦ [2]

چـورخـتِ آتشین پـوشید خشمِ داورِ گیهـان
بهـم بـرزد بلادِ کـویتـه را سـطـوتـش ارکـان
[ص۲۷۳]امـان را نا پدید آمد نشان در عرصۂ گیتی
فـلک آهیـخـت شـمشیرِ جفـا برغـارتِ عمران
چـو بـحـرِ سطـوتِ جبار جـوشید از تـهِ غبرا
فـلک بـر عـزمِ غـرقِ خـاکیـان زد بر کمر دامـان
همی خواندیم در قرآن که چون ساعت فرود آید
زهـولِ لـرزه افتـد شیر خـوار از دایـه در نسیـان
زنـان بـار دار[3] آیـنـد فـارغ از جنیـن ونگـه
بـه بینـی مـردمِ هشیـار را سکـران و سـر گـردان
خـراب کـویتـه گـویی خـرابِ نینویٰ[4] آمـد
به گوشِ هوش بشنو آنچه منصوص است در قرآن
سـواد کـویتـــه گـــردیده ی رشك ارم روزی
بیـا بـنـگـر خـراب آبادش از یك گـردش دوران

---

۱ اشاره به فاجعه بزرگی که به صورت زلزله در ۱۹۳۵م کویته را غرق کرد. [حاشیۂ نسخه]

۲ و چون اراده بـه نـابـودی نـافرمانان قریه و شهری کنیم، نخست فرمان خود را برسردمداران و سرکشان آن قوم (توسّط پیامبران)، اعـلام مـی فـرمـائیم آنگاه که به پیروی از نفس، در مخالفت با اوامر الهی کوشیدند، پس مستحق وعده ی عذاب می شوند و ما آنها را به کلّی نابود می سازیم. ١٧/١٦ [قرآن حکیم، ص٦٤٨]

۳ اشاره به آیه: ۲۲/۲. در آن روز مـی بینید کـه مـادران، کودکان شیرخوار و بی پناهشان را رها می سازند و زنان بار دار از شدّت ترس و تکان، سقط جنین می کنند... [قرآن حکیم، ص۷۷۵]

٤ مقامات تاریخیۂ قدیمه در علاقۂ عراق که مورد عذاب آسمانی بوده اند و اشاره بدین در قرآن رفت [حاشیۂ نسخه]

سدوم و سامره افسانه ها دارند در گیتی

بیا در کویته بنگر برأی العین ، واخُسران!

شبانگه جنت الماویٰ سحر گه پشته در صحرا

ندیدم این چنین عمران که دریك لخطه شد ویران

خوشا آن نیمه ای از شب که خلقی شادمان خفتند

بدا آن نیمهٔ دیگر که نی زر ماند ونی سامان

شبِ آدینه چون آمد صَبَاح المنذرین(١) برسر

تزلزل یافت ارکانِ زمین از صولت یزدان

بنای کش شبانگه دوش با دوشِ فلك دیدی

سحر گاهان نه تالارش به جا ما ند ونه شادروان

زمَه بالاتر آمد کنگرِ کاخِ دلآویزش

به یك جنبش نه کنگر ماند و نی آن کاخِ مینو شان

طلاء و نقره والماس و گوهر از شمار افزون

چنان در زیر خاك آمد که گویی بر نشد از کان

حدود کویته تا سرحدِ مستنگ و قلاتش

بیابان در بیابان شد خیابان و سرا بُستان

نشد آگه کسی از خویش تا از دیگری پرسد

به یکدم جفتِ خاك آمدچه در کازه(٢)چه در ایوان

بزرگ و کوچك و مرد و زن و مامور و آمر را

فرو بردند در قعرِ مغاكِ نیستی یکسان

نه بانگِ شیونی برشد نه چشمِ ماتمی تر شد

نه کس آگه شد از کس تا کجا شد این کجا شد آن

---

١. اشاره به آیه: فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنْذَرِينَ ٣٧/١٧٧. امّا چون عذاب ما در حیاط خانه هاشان نازل شود صبحگاه تلخی خواهند داشت، آن هشدار داده شدگان پند ناپذیر! [قرآن حکیم، ص١٠٨٦]

٢. وثاقِ هندی [حاشیهٔ نسخه]

[ص۲۷٤]پسر ماند و نه دختر نی پدر نی مادر و خواهر
گدا و شاه را بینی در آن وادی تنِ بی جان
بسا طفلی که شیرِ مادرش می ریخت در حلقش
سرِپستان مبدّل شد به کامش با سرِ پیکان
نه مادر را امان دادند تا بوسد لب کودک
نه کودک فرصتی دریافت کآرد بر زبان" امّان"[۱]
عزیزانی که از عمری حریفانِ وفا بودند
ندیده روی هم بگریختند از صحبت یاران
بسا شنگولِ شوخ آیین به خاك اندر غبار آگین
نه دندان رشكِ لؤلؤ ماند و نی لب غیرتِ مرجان
بسا نام آور پا برفلك افتاده سر در گِل
بسا مه طلعتِ شیرین ادا در خاك و خون غلطان
چه حسرت های گوناگونِ دل ها شد نهان در گِل
دم تبلی السرائر[۲] برشود با ناله و افغان
شمارِ کشتگانِ آن سواد از من چه می پرسی
کسی گر زین میان جان بُرد، بُرد از راهِ صد خذلان
زمجروحان به نادر گر کسی جان بُرد، دُور ازما
برون آمد ازان آشوبگه بادیدهٔ گریان
خداوندی که از یك کُن جهانی از عدم برزد
اگر برهم زد از یك کُن عجب نبود چنین فرمان
شگرفی های آثارِ صفاتش عالمی دارد
جمالش با جلال آید به یك دستور در میدان

---

۱. واژه هندی برای مادر به کار می برند [نسیم اللغات]

۲. یوم تبلی السرائر. ۸٦/۹ (این بازگشت) روزی تحقیق می یابد که رازهای پنهان و کارهای پنهان آشکار و آزموده می گردد [تفسیر نور، ص۷۳۷]

یقین می دان که از فسق و فجور ناسزا کیشان
پدید آید و باء و قحط و خسف و لرزه و طوفان
دیاری کاندران مردم خلافِ فطرت آزاد اند
در و بامش اگر زیر و زبر گردد بود شایان
شنید ستم که فُسّاق و رُنود از راهِ بی باکی
به عشق ساده رُویان شغل می کردند از نسوان
خطیبِ قوم در محفل خرابِ باده در منزل
فغان زین رهبرانِ ملك و ملت ایها الخُلاّن
نه بینم سر بلندان در سجود اینك همی بینم
به مسجد در فرودستان [۱] در آفاق فرودستان
بزرگان را به چشم کم به بیند مرد دون فطرت
ز وحشت از رفیقان می سپارد مسلك هجران
[ص ۲۷۵]لقای ناسزای او شود مبغوض دردل ها
به نفرین می رود ذکرش چه در پیدا چه در پنهان
غرورِ سیم و زر چون با غرورِ منصب آمیزد
کتاب اللّٰه و سنّت نیست جز بازیچهٔ طفلان
ز یَا صَفْراء یَا غَبْراء غُرّی الْغَیْر [۲] یاد آور
طلسمِ سیم و زر را بشکنند سنگِ شهِ مردان
محال آمد دوامِ عمر زیرِ گنبدِ گردون
الا! تا می توانی زُود برگرد از رهِ عصیان
نیالایی زبان را گر به شکوه جای آن دارد
که تسلیم و رضا شد حجتِ ناطق پی غفران

۱. فرودستان جمع فرودست و فرودستان عالمِ مادی مرکب از فرود و شانِ ظرفیت[حاشیهٔ نسخه]
۲. اشاره به قولِ حضرت امیرالمومنین علیؑ: ای سیم و زر به کسی دیگر فریب بده [حاشیهٔ نسخه]

فلك زینگونه بازی ها بسی در پرده می بازد
نه از عقل است کاین دشوار را گیری به خود آسان
فلك ای آن که شد آیینِ نو پروردن و کشتن
کجا سنجد به میزانت قیاس و حجت و برهان
نمی سوزد دلت بر بیکسانِ دست و پابسته
چه بیداد است این کز دست تو رفت است براخوان
به خوان چون تویی سالار خوان آنکس که بنشیند
به کامش زهر می گردد چه سکباج وچه بادنجان
ملالِ افزاست حرف تو به یادم در کش ای روحیّ
که دارد آسمان در دور خود صد این چنین دستان

[ص۲۸۰] مذیّل به نعت

ای کتابِ آفرینش را مجزّا ساخته
متنِ آن را عقلِ انسانی محشّا ساخته
وی خرد از انفعالِ نارسای های خویش
هر سحرگه کنجِ نادانی است ماوا ساخته
باریابِ حضرتِ تو کی همی زیبد خرد
شمع را گو کیست کو در روز برپا ساخته
نقشبندِ قدرتش در کارگاهِ کن فکان
لعل در کان در صدف لؤلؤی لالا ساخته
خواست چون خود را به بیند درلباسِ ماسوا
نفی و استثنا به حرفِ لا و الّا ساخته
جوش ابر رحمتش در گلشنِ امید ما
هر حشیشی پی سپر را شاخِ طوبا ساخته

صرصرِ عصیان چو از بُن کند بیخ عصمتم

آبیارِ عفوش آن را سروِ رعنا ساخته

از برایِ نزلِ خاصِ میهمانان روز و شب

جودِ بی پایانِ خود را خوانِ یغما ساخته

وز برای تلخ کامان بر سماطِ دردِ دل

هر زمان لوزینهٔ وصلش مهیّا ساخته

ناقصان را از کمالِ فیض می بخشد کمال

کاملان را اکملیت کار بالا ساخته

التجا نابرده می بخشد مراد ما به ما

مُهرِ خاموشی ما عرضِ تمنا ساخته

بسکه در ظلمت سرای نیستی از خود برفت

کلبهٔ احزانِ عاشق پُر تجلا ساخته

زخمِ جانِ عاشقان را از کرم های قدیم

مرهمِ کافوری لطفش مداوا ساخته

در ازل رانده قلم بر عز و ذلِ هر کسی

رتبتِ هر چیز و کس را علاو ادنا ساخته

فوج ناکامی هجوم آورد چون از پیش و پس

رایتِ مقصود از انّا فَتَحْنَا[1] ساخته

[ص۲۸۱]قهرمانِ سطوتش چون عرضِ جبّاری بداد

صعوه ای را برسرِ شاهین مخلاّ ساخته

تا دهد نظمِ مکافاتِ عمل برنیک وبد

بابِ عدلِ لَیْسَ لِلإِنْسَان [2] را واساخته

---

۱. انا فتحنا لك فتحاً مبینا. ۴۸/۱: ما برای تو فتح آشکاری را فراهم ساخته ایم [تفسیر نور، ص ۶۱۱]

۲. وَأَنْ لَیْسَ لِلإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعىٰ. ۵۳/۳۹: برای انسان پاداش و بهره ای نیست جز آنچه خود کرده است و برای آن تلاش نموده است[تفسیر نور، ص ۶۳۴]

آن کــه چــون پــرواز گیــرد در هــوای شــوقِ او
پــرِّ مــورِ نــاتــوان را بــالِ عــنـقــا ســاختــه
آن کــه جـودِ بـی دریـغـش کـفرو ایمان را ندید
قسـمـتِ هــر گبرو مـومـن گـنج آلا ســاختـه
آن کــه از تـنـزیـل قـرآن بـر زبـان جبرئیـل
آنـچـه پـنهـان بـود بـرمـا آشـکـارا ســاختـه
آن کـــه بهــر خستـگـانِ وادی شـوقِ وصــال
آستـانِ احـمـدِّ مـخـتـار مـلـجـا ســاختــه
گـرچـه کـورم از طـریـق زهـد ای مـولای مـن
خــاکِ پــای اهــلِ بیتـمٌ دیده بیـنـا ســاختـه

[ص۲۸۲]قصیده در توحید ذات باری عَزَّ اسمهٌ

ای کــه نقـشِ هستی مـا زیب طغرا کرده ای
مـعـنـی حـرفِ حقیقـت آشـکـارا کـرده ای
از وجــود ایــن وآن بستــی طـرازِ غیـرِ خــود
لیك در مـعـنٰـی هـویّـت را هـویـدا کـرده ای
تـو بـه مـا پیوندِ جـانی لیك مـا زو بی خبر
هـم تــو خــود را در لباس مـاتـمـاشا کـرده ای
قــفــل بستـی بـر درِ رازِ نهــانِ کُــنــهِ ذات
هـم کـلیدِ آن در از اسـمای حُسـنا کـرده ای
بــردر و بــامِ مــظـاهــر پـرتـوی افگـنده ای
سیـنــهٔ هــرذرّه را خــورشیدِ رخشـا کـرده ای

چنبرِ ارض و سمارا تنگ برخود دیده ای
زان به کنجِ خاطرِ آشفتگان جا کرده ای

عالمی را در ربودی دل زدست از بوی خوش
تا گره از طرهٔ مشکینِ خود وا کرده ای

کن فکانِ عالمِ امکان بهانه ساختی
راست گویم کشف سرِّ کُنت کنزا[1] کرده ای

یوسفِ حسنِ تو شور انگیخت در مصر وجود
جان آدم را پی سودا زلیخا کرده ای

غیرت تو بسته با لطف تو پیمانِ ازل
درد اول داده ای ونگه مداوا کرده ای

نکته ها گویی ز رازِ عشق با دل دادگان
گوش را نامحرم از اندازِ اصغا کرده ای

آشنا را بر فرازِ صدرِ عزت جا دهی
غیر را از حضرت خود رانده رسوا کرده ای

از شراب وصل کان در جامِ وحدت ریختی
میکشانِ شوق را سرمستِ صهبا کرده ای

از خودم بستانده ای ونگه به سویت خوانده ای
تیغِ لا آهیختی آهنگِ الاّ کرده ای

بلبلم جز نغمهٔ شوقت نبینم چاره ای
تاچه شوری درسرم افگنده شیدا کرده ای

[ص ۲۸۳] باسپاه دردِ خود بر کشورِ دل تاختی
هرچه در معموره ام بوده است یغما کرده ای

---

۱. حدیث قدسی: کنت کنزاً مخفیًا فَاَحْبِبتُ اَن اُعرِفَ فَخلقتُ الخلق: گنج نهانی بودم و خواستم شناخته بشوم، پس خلق را آفریدم. [حاشیهٔ نسخه]

منتهای اوجِ فکر ما حضیضِ معرفت
دُور تر از ما به جانِ زار ما وا کرده ای

منزلت دُور است اما گامی از ما بیش نیست
ای که تَو بر تُو حجاب ما از هم ما کرده ای

تو برون از هر برونی تونخست از هر نخست
زان که از اَنّی مِنّی خود را مبرّا کرده ای

تا ز نورِ خویش پرتو برجهانِ جان زنی
ذره ای را درهوای بِهر حر با کرده ای

باد را گر داده ای فرّاشیِ بزمِ جهان
ابر را بر طرفِ باغِ دهر سقّا کرده ای

دشت را از سبزه فرشِ مخملین انداختی
کوه را از لاله در بر رختِ خارا کرده ای

آسمان ها آمد آباء و عناصر اُمّهات
وز موالید آنچه می باید مهیّا کرده ای

زلفِ شب را بر رخِ روز افگنی هر شامگه
گوهر انجم بران زلف چلیپا کرده ای

زآب و خاك و آتش و باد از پی آرام ما
سازو برگِ محفلِ عیشِ مهنّا کرده ای

امتحانِ سایلی را بربساطِ غیرتت
غمزه ای در کارِ او از خَرَّ مُوسٰی (۱) کرده ای

تا نیفتد از فرازِ اوجِ حکمت قدرتت
ابنِ مریم را نشیمن بامِ خضرا کرده ای

---

۱. اشاره به آیه: وَخَرَّ موسیٰ صَعِقاً... ۷/۱۴۳ و موسی مدهوش برزمین افتاد [قرآن حکیم، ص۳۷۹]

تا نریزد آبرویش از جفای ناکسان
شعله را بر پورِ آذر سروِ رعنا کرده ای
از نسیمِ ناز در پهنای دشتِ کربلا
ارغوان زاری زخونِ لختِ زهراً کرده ای
چون ز نور خویش عالم را منور خواستی
مطلعِ مهرِ هدایت خاك بطحا کرده ای
خود که می دانست کاندر سیر منزلگاهِ خویش
امیّ را کاروان سالار دنیا کرده ای
خود که می دانست کاندر پردهٔ اطوار غیب
طفلك بی خانمان را فخرِ آبا کرده ای
[ص ۲۸٤] احمدّ مرسَل که از تاثیرِ اعجاز دمش
مشت سنگی در کفش رشك مسیحا کرده ای
آن که چون بستی طراز عشق او را در وجود
خشك چوبی را به درد شوق در وا کرده ای
آن که چون شیرازهٔ دینش مرتب خواستی
نسخهٔ ختم رسالت را مجزّا کرده ای
آن رسولِ پاك طینت وان نبیِّ محترم
کز وجودش باب رحمت برجهان وا کرده ای
گنجِ دردِ اونهادی در دل ویران من
اشك چشمم را ازان لؤلؤی لالا کرده ای
چون من بد روز گاران را به فضل بی دریغ
باب لطف عام از لا تقنطوا(۱) واکرده ای

۱. از لطف و مرحمت خدا مأیوس و ناامید نگردید. ۳۹/۵۳ [تفسیر نور، ص ۵۵۱]

خدمتت شرط وفا آمد ولی ازمن نخاست
از من ظالم جفاها تو وفاها کرده ای
تاچه میمون است نامِ تو که هنگامِ بلا
بذلِ رحمت تایی عرض تمنا کرده ای
معصیت را در طریق امتحان افگنده ای
ونگه از رحمت زما توبه تقاضا کرده ای
ما به عصیان پا فشرده تو به غفران برده دست
ما تبّرا جسته تو باما تولاّ کرده ای
خواجگی چون تویی را چون ننازد عالمی
نقشِ لوح فطرتِ ما واعفُ عنّا [1] کرده ای
آنچه می خواهیم از تو دار ارزانی به ما
ورنه لا تنهر[2] چرا حجت به دعویٰ کرده ای
فصلِ گل رفت و زمرغان چمن آواز نیست
ازچه رُوحیّ را به دَیٔ طوطی گویا کرده ای

[ص ۲۹۲][در مدح مصطفیٰ کمال پاشا[3]]ردیف یای معروف

ای ز میل قلم به بینایی
داده ی سرمهٔ نکو رایی
در کمالِ تو عقلِ کل حیران
آیتِ حکمتی و دانایی

---

۱. اشاره به آیه: وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا... ۲/۲۸۶ ما را ببخش و بیامرزو مورد رحم و رحمت خود قرارده [قرآن حکیم، ص ۱۱۱]

۲. اشاره به آیه: وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ۹۳/۱۰ و گدای تهیدست را دست خالی از خود دور نکن [قرآن حکیم، ص۱٤۹۸]

۳. مصطفیٰ کمال پاشا (و ۱۲۹۹ه ق، ۱۸۸۱م.ت ۱۳۵۷ه ق-۱۹۳۸م) ملقب به آتا تورک در ۱۸۸۱ در سالونیك از بلاد ترکیه متولد شد [معین، فرهنگ فارسی، ج٦، ص ۱۹۹۰]

چون کنی وا در نوازش را
ذره را آفتاب بنمایی
ایکه امروز در بسیطِ زمین
حامی سنّتی و دارایی
یوسف خاطرِ ترا هر دم
بهر بر چرخ در زلیخا یی
بسکه داری به مصطفیٰ پیوند
جانت و سنت بهم شیدایی[کذا]
روزگارِ تو روزگارِ هنر
فکرِ تو فکرِ عالم آرایی
کاسه لیسی کند به مطبخِ تو
باهمه جود حاتمِ طایی
شوره زار است گلزمینِ هنر
که دران ساعتی بیاسایی
ای به کوری چشمِ حاسدِ خویش
غم زدایی و شادی افزایی
کاسه بر فرقِ جم همی شکند
ساقیت گاه باده پیمایی
بر درت سجده ریز می آید
چرخ گر یابدت پذیرایی
فتنۀ دشمنت که زنده مباد
سر به خواب عدم ز رسوایی
در صفِ معرکه تهمتن را
لرزه بر تن ز ناتوا نایی

در گلستان به شوقِ مدحتِ تو
گر برانم سخن ز دانایی
گر در آید عجب مدان هرگز
سوسنِ ده زبان به گویایی
[ص۲۹۳] بهرِ پابوست ای رفیع الشان
تن به خم داده چرخ مینایی
تاج دار (1) است حاسدِ جاهت
بنده ات تاجدارِ دارایی
جز به عهدت ندید کس هرگز
میش همخوابِ گرگِ صحرایی
باغِ عالم ز آبیاری تو
رشکِ باغِ ارم زرعنایی
لیلی کشور جگر گیرت
قیس را مایۀ شکیبایی
کشوری کاندران است پیرِ خرف
با کمال توانِ برنایی
تنِ گُردان به خون در اندازی
چون به تیغ و سنان برون آیی
مایۀ عطرِ صد دکان گردد
طبلۀ خُلق را چو بکشایی
ساحتِ گلستانِ قدرِ ترا
سایرانِ فلک تماشایی

---

1. صلیب [حاشیۀ نسخه]

ای بـــه دیـوانِ امـرِ لـم یـزلـی
بهـرِ ایـجـاد علّـتِ غـایـی
اهـلِ عـالـم بـه خیر مـقـدمِ تـو
چشم بـر راه کـه کـی همـی آیـی
روم گـو خـوش ببـال در عـالـم
بـا کـمـالاتِ کشـور آریـی
غـم مـخـور از حسـود چون داری
فـرّ اقبـال وتیـغ پـاشـایـی
صد چـو روسی (۱) روسیـه هـر روز
در جـنـابِ تـو در جبیـن سـایـی
حـاش لـلّـه ز تـو جـدا افتـد
دولـت و حشـمـت و تـوانـایـی
نـظـم دولـت بـه روزگـار تـو داد
تـا بـه دِی آرزوی فـردایـی
از خیـالاتِ ایـن و آن بـگـذر
تـازه کـن عهـد هـای آبـایـی
[ص ۲۹٤] ای بـه رغـمِ حسودِ واژون بخت
درهـمـه نـظـم کـار یـکتـایـی
مـدح را دستـرس کـجـا دارم
کـه نیـم مـردِ مـدح پیـرایـی
سـاقـی طبع بـر کـفـم بنهـاد
سـاغـرِ شـوقِ مـدحـت آرایـی

---

۱. روس، (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) نامی است که سابقا با امپراتوری وسیع تزارها اطلاق می شد [معین، فرهنگ فارسی، ج۵، ص۶۲۷]

گوهرِ آبدارِ مدحِ ترا
هست طبعم به شغلِ دریایی
کودنم در رهِ ثناءِ تو گر
لیك نازد به من شناسایی
لوحش اللّٰه مدحِ بی طمعم
حبذا خلعتِ پذیرایی
تا ز گردش فلك نیارامد
تا زمین راست پای برجایی
سعی تو باد سعیِ دینِ هدیٰ
برسرِ آسمان کُله سایی

به تقریب جلسۀ انجمن حمایت اسلام

مجو کلید درِ بسته را به نادانی
که فتح بابِ مُرادم فزود حیرانی
به کنجِ یاس پسِ کارِ خود نشین ورنه
ترا که گفت که دوران خورد پشیمانی
هزار بارشکستم فتاد در بازار
ولی متاعِ مرا هست رُو به ارزانی
به سعی همتِ عالی نشیمنی دارم
کجا کشد به فروتر ازان تن آسانی
هجومِ غصه شب تیره و دراز مرا
فزود وحشتِ عزلت به کنج ویرانی
ازین که چرخ به زندانِ فتنه کرد مرا
زبانِ شکوه به کامِ من است زندانی

زدستِ اقرب وجانی چرا نه ناله کنم
که بوده اندمرا هر دو عقرب وجانی
گر آبگینه شکستی به کام زان بهتر
که سفله پیشِ تو گسترد خوانِ مهمانی
[ص ۲۹۵]هنر گلی است شگفته ولی مچین هرگز
به است دامنِ تو پُر ز خارِ نادانی
چمن چمن گُلِ خندانِ آرزوی دلم
شگفت و حاصلِ من نیست جز پریشانی
درین چمن که نه بست است رنگ و بوی وفا
ز خارِ حادثه ایمن مباش، نادانی
جهان و هرچه درو هست غیر معتمد است
مباش غرّه برین پنج روزۀ فانی
صفای خاطرِ مردان اگر به دست افتد
کمش مگیر که دارد کمالِ عرفانی
ز راهِ جور گزیدن نه رسمِ انصاف است
فلك بترس که آخر چه شوخ دندانی
ز دستِ جورِ تو نالم اگر به حضرت شه
بسا بسا که به تمهیدِ عذر درمانی
شهِ سریرِ رسالت محمدِّ عربی
چراغِ بزمِ تقدس به صدرِ امکانی
زهی شریف نهادی که هست فطرتِ اُو
خمیرِ مایۀ اسرارِ لطفِ یزدانی
نگر به صورتِ او چشمِ اعتبار کشای
که بست نقشِ احد پیکرِ هیولانی

شب ولادتِ پاك تو كز شرف بخشيد
هزار گنجِ سعادت به انسی و جانی
قضا به گریه ز تاراجِ دولت بیدار
قدر به ناله ازین بی سری و سامانی
چو آفتابِ ضمیر تو نور بار آمد
ز شرقِ شرك برآمد به یكی خوانی
زابر فیض تو گر قطره ای چکد به زمین
ز تخمِ کفر بروید نهالِ ایمانی
نعوتِ شانِ جمالِ تو شانِ لم یزلی
صفاتِ عزّ جلالِ تو عزِّ رحمانی
ز كوۃِ فیض كمالِ تو در دیارِ گنه
نصابِ مغفرتِ شهری و بیابانی
بیا بیا به تفقد كه مهربان هستی
بچم بچم به تلطف كه جانِ جانانی
[ص۲۹٦] عرب نبود دیاری مگر پر از فتنه
هنر نبود در آنجا مگر شتربانی
مجالِ نهضتِ سُگّانِ آن جفاكیشی
مدارِ همتِ شان بر حظوظِ حیوانی
به دستیاری فیضِ هدایتِ تو نهاد
اساسِ قاعدۂ ملّت و جهانبانی
حلاوتی كه ازان رُوح یافت ذوقِ احد
به كامِ جانِ لور[1] پولی است و جاپانی[2]

---

1. لور پول (Liver pool) [حاشیۂ نسخه]
2. ژاپون (Japan) [حاشیۂ نسخه]

به چهرِ مهرِ درخشان فشاند گردِ ظلام
هرآن دُری که بسفتی به سلکِ برهانی
شکست کشتی امیدِ ما به لجهٔ یاس
به ساحلی برسانش ز موجِ طوفانی
به روی خاکِ مذلت فتاده ایم ای وای!
مگر که دست دهی و به عرش بنشانی
خمارِ مستی غفلت شکن به بادهٔ شوق
به جوش آر خمِ باده های روحانی
زخبثِ نفس نهادم دکان معاذ اللّٰه
متاعِ آن همه فرعونی است و هامانی
ز ناکسی است مرا آن قبا ببر اندر
که تار و پودِ گناهش کند گریبانی
سزد که چون ز ره شرم بر درت نالم
به ذیلِ عفو گناهانِ من بپوشانی
قلم به روز ازل چون به نیك و بد می رفت
به بست نقشِ غلامی مرا به پیشانی
به راهِ وصفِ کمالت چو زد دو سه گامی
شکست بر رخِ اندیشه رنگِ جولانی
زنعتِ تُست که در گلشن فصاحتِ من
به شاخِ خامه کند گل گلِ گل افشانی
ز روی نعتِ تو امروز در بسیطِ زمین
مرا رسد که به نازم به فخرِ حسّانی
برون خرام خدا را ز مرقدِ عالی
که جان ماست به طرح وفاء سلمانی

بیـــا بیـــا و یـکـــی بـــر بـــه حـــالِ قـوم نـگـــر
کـــه یك یك اســـت مهیـای رسـم ساسـانی

[ص۲۹۷] حـریـرِ زیـنِ مـغـرّق بـه بـاد رفت و نمود
گـلیـمِ کـهـنـــه بـــه پشــتِ ستور پـالانــی

کبـاب چیســت جگـر پـاره هـای خسته دلان
شـــراب چیســـت ســرشكِ غـمِ مسلمـانــی

فـغـان زدســت ستم هـای چرخِ سفلـه نـواز
کـــه حـفـظِ عهـد ندارد زسُســت پیمـانــی

تـفـو بـــه رویِ تـــو ای چـــرخِ نـاسپـاس تـفـو
کـــه مـــی خـری بـه خـزف پـاره گـوهـرِ کـانی

خـمـــی کـــه بـود پُـــر از تُـنـد بـادهٔ تحقیق
بـــه ســنگ حیف شـکستی بلـه گـرانجانی

هـنـر بـگـو کـه بنـالـد بـه خـلوتِ عـزلـت
بـه جهـل مـژده کـه سـامـان کنـد سلیمانی

تـــو واعـظــی وجهـــان مــنـکـــر و دلـم لـــرزد
کـــه پـــاره پـــاره زنــی پـاره هـــای قــرآنــی

مـــچیـــن دکـــانِ هـنـــر در دیـارِ بـی خـــردان
کـــه بـــا پشیـــز نیـــرزد کـمـالِ جـرجـانــی

زبـــان مـــا هـمـــه نشـرِ معـایـبِ دگـران
بیـــانِ مـــا هـمـــه طـیِّ طـریـق بهتـانــی

غـــلامِ هـمــتِ مـــردِ طـریـقِ تـجـریـدم
کـــه زادِ راه بـجـویـد ز پـــاکـدامـــانــی

ز نـــاسپـــاســـی و کـفـران ز روی نعمـتِ مـــا
پـــریـــد رنـگِ زیـــادت تـــو نیك مـــی دانـــی

بـه ذوقِ نـعـمـتِ ایـمـان زخوانِ دینِ هدیٰ
تـو کـی رسـی کـه نداری سرِ مسلمـانی
سـکـنـدری و بـه سـر آمدن همـی تـرسم
کـه ره نشیب و فـراز است و هرزه مـی رانی
بـه خـوش متـاعِ بدعـت بضاعتِ ایـمان
مـده زدسـت کـه بـاری خوری پشیمـانی
بـه حیـرتـم کـه کجـا شد شکوهِ فـاروقی
بـه فـکـرتـم کـه چه شد اتّقـاءِ عثمـانی
کـجـاسـت فـرّهٔ دیهیـم و گـاهِ عبـاسـی
کـجـاسـت حشمـت وجاه و وقارِ سامانی
کـجـاسـت شوکـتِ اعلام وخیلِ سلجوقی
کـجـاسـت سنجر و آن دولتِ خراسانی
[ص ۲۹۸] کجاست همتِ کیوان فرازِ تیموری
کـجـاسـت صولتِ دشمن شکارِ مروانی
کـجـاسـت سطوت و اقبالِ دولتِ غزنی
کـجـاسـت رأیـت تیغ و سپـاهِ تـورانی
کـجـاسـت نـقـش و نگارِ مدینة الزهراءً
کـه ریـخـت رنگِ تـحیّـر بـه خامـهٔ مانی
چـرا بـه مـرزِ عـرب در نـظـر نـمی آیـد
بـنـای مـحـکـمِ قـصـرِ بـلـند همدانـی
سـوادِ رحبـهٔ قـصـرِ رفیـعِ اَلـحـمـراء
ز لالـه داغِ دلِ لـعـل هـای پیکـانـی
بـه یـادِ خـاکِ هنـر خیـزِ عـرصـهٔ بغـداد
چـه اشك هـا کـه بـریزد چو ابرِ نیسانی

تبارک الله ز بیت العلومِ کانِ هنر
که بود مرکزِ اهلِ کمالِ انسانی
هزار همچو ارسطو وصد چو بطلیموس
نموده ته به ادب زانوی سبق خوانی
مدّرسانِ اولوا الفضلش از رهِ حکمت
به گاهِ درس اتالیقِ جوهرِ ثانی
حدیث وفقه وکلام و معانی و تفسیر
اصول وهییت و فهمِ کلامِ ربّانی
نجوم و حکمت و طب و ریاضی و تجوید
حساب و هندسه ایجاد های یونانی
ز هر دری که بود مدخلِ کمال هنر
رسید غلغلِ صیتش به چرخِ کیوانی
به وصف دجله زبان را چو تر کنم شاید
فرو چکد ز دهانم زلالِ حیوانی
زعکس سبزه که بینی در آب صافی آن
بهم نموده بلور و زمّردِ کانی
زعکس لاله در آبِ روانِ آن بینی
در آب آتشِ روشن چو لعلِ رُمّانی
زهی طراوتِ آن گلزمینِ خلد نشان
که گلبنِ دمنش دم زد از گلستانی
هوای آن همه سرمایهٔ نضارتِ روح
فضای آن همه پُر لال های نعمانی
هزار بلبلِ بیدل به شاخِ گلبن آن
به نغمه از پی آشفتگان به درمانی

[ص ۲۹۹] نسیم او به مثل دارویی دلِ بیمار
شمیم او به صفت مشک پیزِ روحانی
ز موجِ خورمیِ سبزهٔ اش بلند زده
بهار بر لبِ آن خیمهٔ شبستانی
مساجدش به صفا غیرتِ بهشتِ برین
مشاهدش به بها رشکِ مهرِ نورانی
فرح به صفّ حریفانِ این به سرمستی
ورع به زاویهٔ آن به سُبحه گردانی
به خفتگانِ هنرمندِ خطهٔ بغداد
همواره باد درُود از خدای ارزانی
بخفت دولتِ بیدار باهمه حشمت
شکست رنگِ سریر و بلند ایوانی
گسست رشتهٔ تحقیق های غزّالی
به مرد مشعلِ فکرِ معلّمِ ثانی
کجاست رازیی فخرِ اکابرِ اسلام
که بود واقفِ رازِ رموزِ فرقانی
چو ابن جوزیی آن مغزِ جوزِ علمِ حدیث
دگر نخاست دریغا به بزم امکانی
چو بو حنیفه به آن فضلِ اجتهاد که داشت
نزاد ما درِ گیتی به حدِّ ارکانی
نه بهرِ مشرقِ تحقیقِ بو علی تابد
نه ماهِ چرخِ کمالِ جلالِ دوّانی
چرا به گوش نیاید ز گردشِ گردون
صریرِ خامهٔ ابرِ مطیرِ شَعرانی

کلامِ شان همه گنج جواهر معنی
بیان شان همه رشكِ اداءِ سَحبانی
ز جام و ساقی و خم این قدر نشان باقی است
که یاد بزم به جان ها نمود سُوهانی
چه چاره ی است کنون ای دریغ و واویلاه
به جامه های تر و صرصرِ زمستانی
فلك رسد که بریزد سحابِ خون به زمین
زمین سزد که بسوزد زسینه بریانی
تو منکری زحلول ار نگر به ذلّتِ ما
که عهد بست به ما بر حلولِ سریانی
[ص۳۰۰] ز بسکه شرم نداریم از تخّلفِ خویش
هزار خندهٔ کفراست بر مسلمانی
به حالِ زارِ خود ای قوم گر نه بخشایی
فلك به بین که درآمد به رسمِ ثُعبانی
نماند حیلهٔ دیگر ترا ز چرخِ مُحیل
مگر که از رهِ غفلت عنان به پیچانی
دلی بیار و قدم در رهِ کمال بنه
دگر مخسپ به خوابِ خوشِ تن آسانی
غمی که جز غم قوم است هرزه می خوانش
دلی پُر از غمِ قوم است عرشِ رحمانی
دلی که پُر زغم قوم نیست زنده مباد
تو کم زنش که خدایش نخواند ایمانی
چه قوم مایهٔ حشمت، چه قوم اصل کرم
چه قوم فخر ملوك و پناه گیهانی

چه قوم بازوی همت، چه قوم دست سخا
چه قوم شهپر عزم کمالِ حقانی
چه قوم معدن علم وچه قوم بحرِ هنر
چه قوم نورِ شب جهل وظلِّ سبحانی
ترانه ای که سرود است بلبل شیراز
ز راه پند سرایم نه از سخندانی
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار(۱)
که آب چشمهٔ حیوان شد است ظلمانی
رمه تویی و شبان هم تویی مشو غافل
که گرگِ چرخ نخیزد به رسم چوپانی
یکی بیا و خدا را بچم درین گلشن
که هست روکش خلد برینِ ریحانی
کدام گلشنِ خورم، حمایتِ اسلام
که آیتی است چو قرآن زفیض یزدانی
شگفته گلشن رشك بهارِ باغِ ارم
که فیضِ دینِ متینش کند خیابانی
گل است و سرو و ریاحین شگفته و شاداب
دلی کجا که چو بلبل کند غزلخوانی
همین نه گلشنِ دینش بخوان که می دارد
نهال نوبرِ اعزاز و قربِ سلطانی
[ص ۳۰۱] بسا که مایهٔ لذت به کام جان یابی
چو شاخ های پُر از میوه اش به جنبانی
به تختهاش نظر کن به آبیاری آن
کمر به بند که باری ز باغبانانی

۱. سعدی، گلستان، ص۹۷ به کوشش خلیل خطیب رهبر دکتر، استاد دانشگاه تهران، انتشارات صفی علی شاه، ۱۳۷۱.

روا مدار که از غفلتت به باد برد
خزان ز ساحتِ آن رونق بهارانی

بیا به چشم ترحّم نگر به طفلِ یتیم
که هست غیرت دُرِّ یتیمِ عمّانی

ترا پسر چو کند گریه بهر شیرینی
زهر دری به تلطّف ورا به خندانی

به پیش او بکشی تادلش به دست آری
شکر به شیر و رقاق و کباب و بورانی

عجب که نالهٔ دلسوز و جانگدازِ یتیم
تو سهل گیری و چشم خودت بپوشانی

یتیمِ گرسنه گو بند بر شکم سنگی
تو شاد کام نشین بر سماط الوانی

تو خفته خوش به نهالی و بالش پرُپر
یتیم گو که بلرزد شب زمستانی

به این قساوت و با این کمال بی رحمی
گمان مبر که تو روزِ پسین مسلمانی

به خسته حالی قوم اردلت نمی سوزد
ترا که گفت که از دود مانِ انسانی

به عزم همچو شمال و به گام همچو صبا
بیا بکوش خدا را که مردِ میدانی

به بینوای آن یك نگر که می دارد
مدارِ کار به لحم و جلود قربانی

به راه خیر بیا صرّهٔ درم بکشا
هزار گنج سعادت که باز بستانی

پشیز ناسره در راه دین که بذل کنی
هزار بار به از گنج دُرّ و مرجانی
گره به کار در آمد گره کشا ز کمر
که حلِّ مشکلِ ما با زر است ارزانی
طلاء و نقره و اسپ و قماش و قصر بلند
دو روزه هست متاعِ غرور، تادانی
[ص ۳۰۲] به جمع مال هر آن کو بماند و خیر نکرد
سگی است طالب جیفه به شکل انسانی
خور و به بخش و بنه زادِ راه ای نادان
تعلّل است درین کار مکر شیطانی
بسا به ناز تو ای مجلس بهشت آیین
ترا رسد که کنی فخر بر گلستانی
به کامِ تلخِ یتامی زفیضِ تربیتت
فشرد دایهٔ لطف تو شیر پستانی
بخند ای لب خشك هنر بخند امروز
ترا سزد که کنی دعوی بدخشانی
زجور چرخ کمال ترا حصار آمد
ظلالِ رأیتِ عبد الحمید خان ثانی
خدایگانِ سلاطین خلیفهٔ اسلام
طراز خلعت زیبای فخر سلطانی
بهار گلشن ملت ضیاء خاطرِ دین
جهان عز و علا شمع نور یزدانی
هزار سیزر و کسریٰ هزار زار نزار
نشسته بر در حکمش به فخر دربانی

برون رود چو به میدان رزمگاه دلیر
سر عدو است بگویی سنان به چوگانی
ز پُتکِ گرز تو دایم به کورهٔ میدان
جماجمِ سرِ اعدا نمود سندانی
نه درد مند به دورت به گوشهٔ محنت
نه مستمند به عهدت به رنج حرمانی
پی سیاستِ عظمیٰ گزیده اند ترا
دگر بجز تو نزیبد که فخر شاهانی
ز بسکه مهر تو جوشد درون سینهٔ من
به غیبت تو سپارم ره ثنا خوانی
ولی ز نسبت صدقِ ارادتِ تو مرا
بعید نیست که لبیّك زن اگر خوانی
من ارچه در ره مدحِ تو ناکسم لاکن
به گدیه می نزنم بابِ آبی و نانی
تبارك اللّه ازین فکر آسمان سیرم
که سر فرود نیارد به فکر سلمانی
[ص ۳۰۳] ز سر نهاد کلاه سخنوری و نهاد
به فرق روحیؔ شیرین مقال، خاقانی
به چشم شاهد فکرِ کمالِ کان سخن
به میل خامه کشم سرمهٔ سپاهانی
بر آستان جگر گوشگانِ خاطر من
غلامِ حلقه به گوش است ماه کنعانی
برون شد است زحدِّ ادب سخن روحیؔ
عنان خامه همان به که باز پیچانی

حدیث قوم دراز آمد و سخن کوته
بیا خموش ازین شکوه های طولانی
سخن بگو و سره گو که در دیارِ خرد
چه تازی وچه دری چه حبش چه عبرانی
اجابت است سبك خیز در تلاشِ دعا
فلانی از ره همت بیا و بهمانی
همیشه تا که ز برجیس سعد می زاید
شعار نحس بود تا به جرم کیوانی
همیشه تا که پس هر خزان بهار آید
صبا برد به جهان تا پیام بستانی
همیشه تا که ز دردِ حسد نیارامد
دل حسود که گریاندش غم جانی
همیشه تا که سخن را گزیر نیست ز من
گزیر نیست مرا تا که از سخندانی
طلوع کوکبِ بخت ترا به چرخِ کمال
بر اوجِ عزّ صعودش کند دو چندانی
ز هر گلی که بخندد به گلشنت یا رب
به مغز اهلِ هنر باد بوی عرفانی
زچشمِ زخم بد اندیش هر صباح و مسا
ز اِنْ یکاد[۱] کمالِ ترا نگهبانی
زمشك پیزی نظم بلند من بادا
مشام اهل سخن موج خیز ریحانی



۱ـ وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ ۶۸/۵۱ ای پیامبر این کافران هنگامی که باصوت تو تلاوت آیات را گوش می دهنند (از شدّت تأثیر گذاری معنا و صوت و لحن) بعید نیست تو را چشم بزنند ولی آنها بعد از شنیدن کلام الٰهی، از سر بغض و حسادت می گویند "این مرد قطعاً دیوانه است! [قرآن حکیم، ص۱۳۸۹]

[ص ۳۰٤] همنشینان آه آه از روزگار شخ سری
می توان بردن کجا از دست جورش داوری
خضر بخشد آب حیوان می نشاند روزگار
اخترم را هم به روزِ اخترِ اسکندری
آسمان در دودمانِ فطرتم آرد دو کار
اندُهم را فربهی و شادیم را لاغری
گاه خنده تا به گریم چون صدف گوش است گوش
گاه گریه تا نخندم پنبه در گوش از کری
گرم گردم تا شب دَی چون به مجمر رو کنم
زمهریری می کند برمن زغالِ اخگری
با وثاقم بسکه ظلمت بست پیمان روز و شب
بر در و بامم نتابد آفتاب خاوری
گر کشایم چشم از بهر تماشای چمن
سرو و سوسن را نماید خار زارِ بربری
گر برآهنگِ نسیم از خانه پا بیرون نهم
بخت شورش می وزاند تند بادِ صرصری
بر خلافِ من بگردد بسکه چرخ واژگون
بسته ام بر خویش اسم اصغر از نام آوری
خنده ام تعلیم طرز گریه با یعقوب کرد
گریهٔ من می کشد تصویر شور محشری
سوز من با شورِ من چون جمع گردد، می کند
ناله های آتشینم برقی و هم تندری
تا توانم آنچنان کز جنبشِ بادِ صبا
نانیوشان سیر کردم تا حدِ کالنجری

پیل بد مست است گردون برنمی تابد کجك
ناتوان موری مرو بر تاختش از خود سری
از نقارِ کاه کی زاید خلل در بیخ کوه
اژدرِ گردون نسازد با دم افسونگری
نیستی ای بختِ واژون گر صلاح اندیش من
تا کی آخر می کشایی باب خسّت پروری
قطع بادا دستِ حیفِ تو به شمشیرِ ستم
کهتری را می نشانی بر سریر مهتری

[ص ۳۰۵] آنچه برماهست ازماهست درملك عمل

هجو گفتم چرخ را طرداً لباب الشاعری
لا تسبوا الدهر (۱) آمد در حدیثِ مصطفیٰ
ازچه رُو گویم فلك را این دهی وآن می بری
طبع ها از شور بختی بی نمك افتاده اند
در مذاقِ قوم حنظل می نماید شکّری
اشكِ خون ریزد زچشمِ سنّت از ما ای دریغ
نوش می خندد لب بدعت کدامین منکری
راست خواهی مردی اندر روز گارِ ما زنی است
پهنهٔ بُرد یمانی بست نقش معجری
معنئ توحید گر صد معنئ بیگانه بود
آشنایان بی خبر از مقصد پیغمبری
می سرایم نغمهٔ توحید در بزم بیان
تا نگویی بِعْنه(۲) را نشکست رنگ ساحری

---

۱. لا تسبو الدهر انا الدهر: زمانه را به مگو- بی شك من زمانه هستم. [حاشیهٔ نسخه]
۲. اشاره به اوحدالدین انوری که از بِعنه بوده است [حاشیهٔ نسخه]

آن حکیم قادر مطلق که درطیّ وجود
آسمان را چادری داد و زمین را بستری
در ازل جوشید بحر رحمتِ او از کرم
بر کنار آمد هزاران گوهرِ خوش منظری
وحدتِ مطلق در آمد در لباسِ ماسوا
لیك ذاتِ مطلق آمد از همه کثرت بری
برقعی افگند بر رخ از وجود کائنات
خود ندانی این معمّا جز که دانش پروری
مبدأ اوّل همان شد مرجع آخر همان
احولی تو ار به بینی نقشِ بودِ دیگری
از بساطت برنیامد شد ترکّب را قوام
نی قوامی آنچه بینی زامتزاج عنصری
بر مظاهر پرتوی انداخت آن نورِ قدم
صورتِ علمِ ازل آمد به نقش مظهری
در اضافت جلوه گرشد، سنخ ذاتِ آن صمد
گرچه سنخش از اضافت بست نقشِ برتری
سنخ را چون ناگزیر است از اضافت در وجود
دیدهٔ باطن کجا بیند به سنخِ پیکری
پردهٔ صورت برافگن دیدهٔ باطن بیار
تاشود روشن اضافت را زسنخش مظهری
[ص ٣٠٦] بگذر از صورت قدم نه در طریق نفی غیر
تاشود ثابت ترادر ملكِ معنیٰ سروری
حیرت کُنهش به استدلال گفت ای هرزه تاز
با زمان زین کج روی، ناراستی را رهبری

کنت کنزا گفت احمدً تاشوی آگه ز راز
با زمان از زعمِ باطل وز رسومِ کافری
آن که چون آیی به میدانِ ریاضت بی خطر
رحمت او برسرِ تومی نماید مغفری

مطلع ثانی

ای به شانِ بی نیازی بر سریر مهتری
مرترا می زیبد از انی انا اللّٰه برتری
تو مبّرا از زمان و تومنزّه از مکان
در کمالِ ذات فرد از وصمتِ نقصان بری
در صفاتت ظاهری وباطنی در ذاتِ خویش
اوّلِ هر اوّلی و آخر هر آخری
آتش عشقت که شد نزّاع از بهرِ شویٔ
جانم آن را پنبگی کرداست و سوزش اخگری
تا نسازد شُرطِ فضلِ تو به کشتی کی کند
تیر چوبش بازوی و باد بانش شهپری
ابرفیضت چون به جوش آید برویاند سمن
چون گلستانِ ارم در شوره زارِ بنجری
پرتوی زانوارِ وجه تو به حدِّ کاینات
شمع عقل افروخت در ظلمت سرای عنصری
کیك در شلوار بیند خار اندر پیرهن
آن که گیرد از گلِ حسنِ تو بوی دلبری
یك نگر از فرش تا عرشِ برین ای بی خبر
جلوه دارد تا به چشمت کار گاهِ تنگری

صفحهٔ چرخِ برین آراست زاجرامِ نجوم

هریکی مصروف در خدمت به حکمِ داوری

با علّوِ رتبتِ خود جرمِ کیوان روز و شب

می کند در بارگاهِ لایزالش چاکری

تا شود حکمِ ازل جاری بر اقطاعِ سعود

مشتری را شد مقرر فتویی نیك اختری

[ص ۳۰۷] باهمه شوکت که دارد برحصارِ پنجمین

ترك‌ِ چرخش در ادای عهدهٔ یك لشکری

تا شود روشن به چشمت نظمِ بزمِ کائنات

شمعِ خورشید است روشن باهمه خوش منظری

تا شگرف آید به تو هنگامهٔ کون و فساد

زهره بربسته کمر بر خدمتِ خنیاگری

تا نزاید در نظامِ کارگاهِ او خلل

بر عطارد شد مسلّم منصبِ سر دفتری

تا نورزد در ادای خدمتِ او کوتهی

پیكِ مه چالاك آمد در طریقِ ره بُری

هان بزن مهمیز دیگر در رهِ حُسنِ وفا

گر سمندِ عزمِ تو روزی خورد اسکندری

در بیابانِ محبت تشنگان را هر زمان

در گلوی جان فرو ریزند آبِ کوثری

گر وصالِ او طمع داری بیا خود را بنه

کاندرین ره خس نیرزد زیبِ تاجِ سنجری

تا نه داری بهره ی از عزمِ مردانِ رهش

زینهار ای بوالهوس در کامِ اژدر نگذری

باز گرد ای ننگِ صحرا نیستی کوه آشنا
هین مبر آبی ز روی کارِ قیسِ عامری

تا نخیزد مرد میدان فتنه بنشیند کجا
صولتِ حیدرؑ کشاید بابِ حصنِ خیبری

در رهِ پاکی طینت تا نباشد چون عمر
خیل خیل از خبثِ قادس برنتابد صفدری

حسن تاییدِ ازل چون سازگار آید به حق
در یدِ موسیٰؑ کند چوب از عصای اژدری

تا سلیمانی نباشد رب هب لی [1] را سزا
جنّ و انسان را نزیبد بردرِ او چاکری

پاک دامانی بباید برجهاد نفسِ دون
تا بر آید همچو یوسف از همه تهمت بری

در رهِ خوشنودی حق عزمِ قربان بایدت
از دمِ سکّین نیاید بر گلویت خنجری

چون بیفرو زند شمع سوزِ دل در بزمِ دل
گلستانِ نار کونی [۲] خنده دارد ز آذری

تا نباشی غرقِ بحرِ لجهٔ توحید او
ماهي کی می تواند بهر حفظت مادری

گر به هنگامِ بلا جوی پناهِ غیر او
غیرتش برسر نهد منشار حدّ داوری

۱۔ رَبِّ هَبْ لِي حُكماً وَ اَلحِقْنِي بالصّالحين۔ ۲۶/۸۳: پروردگارا به من کمال و معرفت مرحمت فرما، از زمره شایستگان و بایستگان گردان[تفسیر نور، ص۴۳۲]

۲۔ قُلنا يٰنار كوني برداً وَ سَلماً عَلى ابراهيم۔ ۲۱/۶۹ : و ما(همینکه او را در آتش افگندند) فرمودیم:"ای آتش! بر ابراهیمؑ سرد و سلامت باش(و آتش سرد شد)[قرآن حکیم،ص۷۶۴]

[ص ۳۰۸] می پسندد تاشود محو رضای ذوالجلال
جسمِ صابر روزی کرمان ز راهِ صابری
تا نریزد سیلِ اشك از دستِ جورِ قوم، نوحً
قُلّهٔ جُودی نسازد کشتیش را لنگری
ابن مریم تانباشد کی رود با هیکلش
از سرِ دارِ عدو بالای چرخِ چنبری
زنده ماند جاودان با قدرتِ پروردگار
باهمان جسمی که بُد او را ز بطنِ مادری
چون بود اذنِ نزول از حضرتِ مولای من
در دمشق آید فرود از گنبدِ نیلوفری
دین احمدؑ را ز نو رَوْنق دهد براهلِ دین
سرکشان را بشکند سر کافران را کافری
مَنّ و سلویٰ می فرستد بر زمین از بهر قوم
ابن مریم را نباشد برسما لحمِ طری
بسته شد بابِ نبوّت بر وجود مصطفیٰؐ
جز هوسنا کی نباشد دعویٔ پیغمبری
کور باطن را نباشد بهره از گفتار من
نور خور در روز روشن دوخت چشم شپرّی
در رهِ عمرِ تو بسیار است بیمِ رهزنان
با خود آ ای غافل این ره تا به غفلت نسپری
جز کتاب اللّٰه و سنت هرچه بینی باطل است
باز دان اعجاز موسٰیؑ را ز سحرِ سامری
من نگفتم آنچه گفتم گفتِ احمدؐ گفته ام
گفت داور گفتِ احمد هست گفتِ داوری

ملّتِ اسلام را چون مصطفیٰ باید خطیب
تانماید در برِ او چرخِ اعظم منبری
جلوهٔ حق بود زان از بهر حفظ از آفتاب
ابر آمد بر سرِ او سایبانِ عبقری
احمدِ مرسل امامِ انبیا ظلّ اله
آن که تقدیر است نازش را به نازش مشتری
عقلِ کلّی آشنا ناید به بحرِ علمِ او
تا ابد با ساحلِ آن ، از چه؟ از پهناوری
گر قدر افشاندی از کویش غباری برسرش
نیستی ابلیس را انکارِ جبهت گستری
گر دهد اذنِ شمولِ فیض در ملكِ عمل
ناکسی از امّتان نازد به زهدِ بوذری
ایکه از نامِ بلندت رشكِ حورِ عین نمود
گردن و گوشِ عروسِ نظمم از خوش زیوری
پُر ثمر آید نهالِ آرزوی امّتت
ابرِ لطفت گر چکد در شوره زارِ مدبری
[ص ۳۰۹]جور دونانِ جهان بر ما زحد بگذشت وای
برنمی داری سر از بالین زرحمت گستری
من سگم در کوی تو افتاده بهرِ استخوان
طُعمه ای جز از درِ تو حاش للّه کافری
پیروانِ تو سلیمان اند کز اقبالِ شان
مور بر بندد کمر با ذوالفقار حیدری
مرحبا خاكِ مدینه ای که از اکسیرِ تو
مَسْ کند گر مِسْ به تو ارزد به زرِّ جعفری

ای حریم کعبة اللّٰه در فراقت سوختم
وی ضریحِ مصطفیٰ تاچند از تو صابری
ای کتاب اللّٰه ای سر چشمهٔ فیضِ هدیٰ
نم ندارد در جگر پیشِ تو آبِ کوثری
وی نشانِ رحمتِ حق ای که فیضِ عامِ تو
داغِ عصیان را محیطی کرده وهم گاذری
ماحیٔ آثارِ شرکی با کمالِ معرفت
صیقلِ مرآةِ قلبی باهمه روشنگری
أَنتَ بَدرٌ فِی الدُّجی کَالشَّمسُ قَدْ ذَرَّتْ لَنَا (۱)
وز پیٔ ارضِ و سما نوری و نورِ نادری
أَنتَ غَوْثِیْ یَوْمَ لَا یُغْنِیْ عَنِ الْعاصِی حَمِیم (۲)
چون گریزد مهربان از مهربان از مضطری
یَتَّقِیْ مَنْ یَّهْتَدِیْ بِالْبَیِّنَاتِ الْبَاهِرَاتِ (۳)
از عذابِ آتشِ سوزان به روزِ داوری
مُنَزَّلٌ بِالْحَقِّ مِنْ رَّبٍ کَرِیْم لِلْعِبَاد (٤)
احتمالِ شك دران لا ریب باشد کافری
عُرْوَةٌ وُثْقٰی لَنَا حَبْلٌ مَتِیْنٌ لِلْعُلٰی (۵)
کرده چرخ مغفرت راسطر سطرش محوری

---

۱. تو در سیاهی مثل ماه چهاردم هستی طوری که خورشید برای ما تابان شده باشد.
۲. تو برای من یاور هستی آن روز که وقتی هیچ دوست صمیمی به کمك بزهکار نخواهد رسید.
۳. مصئون است آنکس که از نشانی های روشن و صریح هدایت می یابد، آن سلامتی می یابد.
٤. از طرف رب کریم بالحق برای بندگان نازل شده است.
۵. برای ما تکیهٔ محکم و ریسمان محکم برای بلندی.

حِیْنَمَا تَشْکُوْ اِلَیهِ النَّفْسُ اٰفَاتِ السَّقَرْ[1]

مـی دمـد در گـوشِ او لاَ تَـقْـنَطِیْ هَـا اَبْشِرِیْ [2]

کـعبـه را بـر بتـکـده فـضـلی نبـودی بیشتر

گـر نـکـردی محـوِ باطـل از رهِ حـق گستری

سُوره هـایش هـریکـی زان بحرِ نورِ دیگر است

آن کـه بسم اللّـه سـازد بـر کـنـارش معبری

از سـوادِ دیـدهٔ جـان هـای پـا کـانـش مـداد

و زبیـاضِ خـاطـرِ روشـن دلانـش کـشمری [3]

[ص ۳۱۰]بـال عـزم اهـل همـت خامه اش گاوِ رقم

رشتـهٔ جـان هـای عشّـاقـش نموده مسطری

لـفـظ و معنٰی هر دو را کاْساً دهاقا[4] گـفته اند

بـزمِ ذوقـش را کـنـد این بادگی وان سـاغری

کـم بضـاعـت مـی خـرد با نقدِ جان واحسرتـا

جنـسِ فـضـلـش رانـزیبد مشتری جز مشتری

گـوهـرِ نـایـاب آمـد جوهـریـی روز گـار

در بهـایـش هـر دو عـالـم داد از راهِ خـری

نـورِ انـصـاف ار بـود در دیـدگـانِ جوهـری

بـا خـزف نستـانـد از غیـرش دُرِ دانشـوری

بـر مـصلّا ی تـلاوت پـا منـه ای بـی ادب

تـانیـابی شُسـت و شودر چشمه سارِ اطهری

---

۱. وقتی نفس با او شکایت آفات جهنم بکند.

۲. تنگدل مشو و خرسند باش.

۳. کاغذ کشمرای قرطاس ابیض [حاشیهٔ نسخه]

٤. و جام پر از شراب.

گر بـه دل نـاخن زنـد شـوقـت بیا در بـزمِ مـا
تـاکـجا بـخـتِ تو گوید ای فلان خون می گری

گلستـانِ قـوم خـندان چشم بد دور ای شگفت
ونـدران هـر چشـمِ بیـنـا بسته نقـشِ عبهری

جشـنِ نـوروز اسـت یـا عـیـد است یا روزِ وصال
یـا بهـارِ جـاودان گسـترد فـرشِ عبـقـری

رنگ بسـتِ انبسـاطِ خـاطـرِ افسـردگـان
نـی غـلـط، بل نوحهٔ قوم است و هم گدیه گری

از اقـاصـی واز ادانـی کِـه ومِـه گـرد آمـدنـد
مـی رود بـر مـحـفـلِ مـا احتمـالِ کشـوری

امتیـازی هسـت آخـر کِـه ومِـه را درجهـان
طُور را فضلی که دانی هست روشن بر مری [1]

مِـه همـان بـاشـد کـه گرید بر بـه حالِ زارِ قوم
کـه همـان بـاشـد کـه خـندد از غمِ محنت بری

خـاطـر ایـن در تـنـعّـم رو کـشِ بـاغ ارم
سینـهٔ آن ز آتـش غـم هـای دیـن در مجمری

ایـن خـورد قـرص سـمیذ و آن دگـر نـان جوین
ایـن بپـوشـد پـرنیان وان جـامـهٔ خـاکستری

لیك فـرق ایـن وآن فـرق زمیـن و آسـمـان
راستـی ای دوستـان ایـن زالِ زشـت و آن پری

ایـن بـه مـحشـر سـرنگون از انفعالِ نـاکسی
وان در انـگشتـش کـنـنـد از مـغفرت انگشتری

---

۱. کوه مری نزدیك به اسلام آباد، پاکستان، منطقهٔ خوش آب و هوا که ارتفاع از رویهٔ دریا هشت هزار متر است: [اردو دائرة المعارف اسلامیه، ج ۲۰، ص ۴۸۷]

[ص٣١١]این گرانجان از شقاء و آن سبکروح از غنا
این بعید از رحمت حق وان به قربِ تنگری
نعمتی داری به شکرش بذل کن بر بیکسان
شاد کامی گر ازین نعمت به خود بهره بری
خفضِ عیشت حاصل است از بهر رفع دین بکوش
نصب کن رأیت به میدانِ سعادت ای جری
در حظوظِ نفس بخشی شایگان [1] را رایگان
در ره حق صُرّهٔ تو فارغ است از بی زری
بی پدر را در کنار لطف خویش آورده باش
تا بگیرد در کنارت لطفِ ربِّ اکبری
رحم کن بر ناتوا نایان چو گشتی زور مند
گر همی خواهی که از نخلِ تمنّا برخوری
هادم اللذات [2] چون آید پشیمانی چه سُود
از زیانِ نفس بگذر ار تو حاذق تاجری
ای سیه مست از می پندار سر بر کن ز خواب
شمع عمر خود به بین برباد گیرِ صرصری
بر علوّ پایگاهت شادمانی های تو
بر سر دیوار قهقهه خنده چون کبکِ دری
برق خُلّب این همه آرایشِ بازار عمر
ریحِ قُلّب این همه افزایش مستکبری
باد داری در کله امروز از راهِ غرور
خاک بالین را بود فردا به سویت عنبری

---

١. گنج شایگان [حاشیهٔ نسخه]
٢. لقب ملك الموت (فرشته ای که قابض ارواح است) [معین، فرهنگ فارسی، ج٤، ص٣١١]

فـرۀ دیهیـمِ سـلـطـانـی نیـرزد روزِ حشـر
با پشیزی، راست گویم بل به چیزی نشمری
کـجکلاهـی را رسـانید آن کـه بر چرخ برین
خـاكِ گورش مـی کـنـد بر فرق امروز افسری
گـوش دِه بـر قـولِ روحـیّ تـا تو باشی رستگار
ای تـکلف بـرطـرف گـر مـنکری بد گوهری
ختـم سـازم مـدعـا را تـانگویی بعـد ازیـن
ایـن چـنین ده مـرد گـویـی بـاهمه مستنکری
در ثـنـاءِ خـویـش گفتن ابلهی دانم ولـی
مـی روم ایـن ره ولیـکـن بر طریـقِ سرسری
پیـش ازیـن نـظـمِ بلـند من مرا سودی نداشت
بـعـد ازین مسدود خواهم ساخت بابِ شاعری
[ص۳۱۲]شـاعـری در روزگـارِ ما بود ننگِ کمال
وز بـرای رفتـگـان شـد نـردبـانِ بـرتـری
هیـچ مـی دانـی کـه گفتـا مولوی در مثنوی
" شـاعـری جزوی است از پیغمبری " ار بنگری
مـولـدم شـد تیـره خـاكِ هند و از دم هـای گـرم
در خـراسـان سـوختـم از رشك روحِ انوری
هـنـد را فـضـلی ز یـونـان بیشتر بنهـاده انـد
تـا گـرو بُرد است نـظـمِ مـن زنـظـم هـومـری
چـون بـه میـدانـم نـمی آیـد کـس از ایران برون
تـا کـرا بـاشـد بـه هـندم دستگاه هـمسری
قـطـره ای از مـحبـرِ مـن نـافـۀ مشك ختن
رشـحـه ی از خـامـۀ مـن خـال رخسار پری

تـــا ســـعـــادت لازم ایـــمـــان فتـد در راهِ حـق
تـــا بـــه هـمـت صـورتِ امید دارد مـضـمری

قـــوم را از دولـــتِ ایـــمـــان خـدایــا شـــاد دار
در هـــوای هـمتـــش ده ســازِ بـــا بـــال و پـــری

[ص۳۱۳] در مذهب نیچری(۱) گوید

عـــاقـــلـــی را دوش پـــرسیدم ز دانـــش پـــروری
کیست کـو را هست دراسلام کیش نیچری

گـفـت بـا من ای عجب باری چه غافل بوده ای
خـود بیـا تـا بـرتـو خـوانـم شرح این را سرسری

آن کـــه پیـــش بـــادشـــاهِ وقت جوید اعتبـار
آن کـــه گـــردد از کتاب و سنتِ احمدؐ بری

جنّ و انســـان هـر دو پیـش آن ز پشتِ بوالبشر
اصـل شیطـان قوتِ شهوی است از مستکبری

مـعـجـزِ پیغـمبـران بـاطل شمارد یك بـه یك
قـصـــهٔ آدم نـــمـــاید رد بـه حـجـت گستری

خـــالـــقِ ارض و ســـمـــا را اختیـار آن نشـد
کــو بـگــردانـد بـه حـکـم خـود رسـوم داوری

جـنـت و دوزخ کـــه نـــاطـق شـد بدان قرآن مگر
هـسـت یك تـصویـر بـاطل پیشِ نادان از خری

---

۱. یعنی ناتورالیسم: مکتبی در ادبیات و هنرهای بصری که از نیمهٔ سدهٔ نوزدهم تا اوایل سدهٔ بیستم میلادی، در اروپا و امریکا رواج داشت. واژه ناتورالیسم در تاریخچهٔ خود در مفاهیم گوناگونی به کار رفته است. این اصطلاح در فلسفهٔ قدیم به معنایی به کار می رفت که ماده گرایی، لذت جوی و هرگونه دین گریزی را در برمی گرفت[فرهنگنامه ادب فارسی، ج دوم، ص ۱۳۳۱]

از عذابِ گور ترسیدن ز ضعفِ فطرت است
ورنه کی باور کند غیر از یهود خیبری
جبرئیل آن حاملِ وحی خداوند جهان
نزد عاقل نیست جز یك شیوهٔ دانشوری
آن که بگذارد نمازِ پنجگانه مهمل است
در خورِ بزمِ هنر نبود چو نیکو بنگری
دشمنِ خویش است آن کو روزه گیرد درصیام
زانکه در صحت خلل آرد ز راهِ لاغری
حج رسمِ وحشیانه بود اکنون باطل است
زانکه علم و عقلِ مردم بست نقشِ برتری
کار دانا شد ربوٰ خواری ولی بذلِ زکوٰة
کارِ نادان است کورا نیست دولت پروری
آنچه می آید به خواب اندر نظر بیهوده دان
گرچه صاحب خواب دارد رتبهٔ پیغمبری
عیسٰی مریَم زپشتِ یوسفِ نّجار بود
قصهٔ مریم بود افسانهٔ عصمت دری
در خورِ باور نباشد آنچه گفته مصطفٰیؐ
زانکه ضبطِ آن نشد در عهدهٔ سر دفتری
[ص ۳۱٤]آنچه در تفسیر ها پیشینیان بنگا شتند
قابلِ حجت نباشد چون تمسّك آوری
بدگمان بودن به حقِ اهل دین واجب بود
هم ازیشان پر حذر بودن به صد مستنکری
این همه کز من شنیدی راست پنداری که من
بر طریق جِدّ شمردم تا به هزلش نشمری

نیچری در ملّتِ اسلام می دانی که کیست
کور اندر روز و بینا شامگه از شبّپری

[در پند و موعظت]

به زیر گنبد گیتی نوردِ زنگاری
اگر نه گرم کنی جای نیک هشیاری
هزار قافله بگذشت زین رباطِ دو در
امان نداد زمانی به جانِ زنهاری
ز نغمه ای که برآید ز ارغنونِ فلك
همه صدای دل آزاری است و خونخواری
پُلی است عمرِ تو گیتی مثالِ بحر عمیق
بکوش تا به سلامت ازان گذر آری
نشسته ای به سماطِ طرب ازان غافل
که داده اند به چرخِ بخیل خوانساری
به خارزارِ تعلق عنان فگنده مران
که راهِ تلّ و مغاك است و هرزه رفتاری
به عشوه ای که فلك می دهد زراه مرو
که این عجوز ندارد سر وفا داری
به خیر کوش اگر می برآید از دستت
که نوبتت به سر آری و باز بگذاری
به دست نیست چه سر رشتهٔ بقای وجود
عجب که خواب بگیرد ترا ز بیداری
به بوی خرمنِ رحمت بکار تخمِ عمل
که دیر و زود همان بدروی که می کاری

ترا به خاکِ لحد خفتن است تا به ابد

وگر به چرخِ برین پایگاه می داری

[ص ۳۱۵] قیاس کن که چه شرمت بگیرد آن ساعت

که رو به عرصهٔ یوم الحساب می آری

چه انفعال برم چون به خویش می نگرم

که توده توده گنه می کشم به سر باری

نظر به رحمتِ خلاقِ دو جهان دارم

وگرنه چاره نه بینم بجز قفا خاری

قصیده به تقریب جلسهٔ انجمن

فوریه ۱۹۰۲م

چو صانع بست نقشِ کار گاهِ رنگِ امکانی

ودیعت ساخت در طبعِ بشر انوارِ رحمانی

همان انوارِ تابان شد بسانِ جوهر خنجر

چو از ملکِ عدم رأیت زد اندر حدّ امکانی

رموزِ احسن التقویم نقش لوحِ او آمد

طرازِ نوبران بستند از عقلِ هیولانی

پدید آمد چو بر اطرافِ لوحش نقشِ زیبایی

حوالت یافت نظمِ فطرتش با عقلِ حیوانی

به حد چار سوی عقل انسانی فرود آمد

فزودش خیرگی چشمِ خرد را رنگِ حیرانی

گهی این را ازان دیده گهی آن را ازین جسته

نمی بودش ولی تحقیق دانائی زنادانی

به علمِ ظاهری دل بست با بحث و نظر عمری
قبول و ردّ را دیده کمالِ نفس انسانی
پس از عمری چو طبعش زان ملالی برگرفت آخر
پشیمان شد که هذیان است کارِ مردِ هذیانی
دوای درد در خود جست تا بروی هویدا شد
که دروی مضمراست اسرارِ استعدادِ روحانی
چو عمری ماند در صحرای استعداد سرگردان
مقام جان برون دید از سوادِ عالمِ فانی
به بازار محبت زد متاع جنس فطرت را
به سودایش در آمد کاروان از ملکِ عرفانی
[ص٣١٦] چو برکند از تنش رختی که هستی داشت دامانی
ببرزد خلعتی کان نیستی کردش گریبانی
چو بیرون رفتن از شهر تعلق خواست یکچندی
هوا را در رهش بُد بازی غولِ بیابانی
به تیغِ نامرادی سرزدش تاشد به جان ایمن
نماند از ترکتازش بیمِ آسیبِ پریشانی
نشانِ منزلِ جان چون به چشمش جلوه گر آمد
به همت رأیتی بر زد به صدرِ بزمِ سلطانی
پی تعظیمِ او روح القدس از دست برپا شد
نشاندش بربساطِ قبله گاهِ عرشِ یزدانی
مهیا یافت آنجا آنچه ناپیدا بود اینجا
تماشا کرد آنجا آنچه شرحش نیست امکانی
به مثلِ آنچه هست آنجا نمی سنجیم عالم را
که هست آن ماورای حدِّ نطق و سمعِ انسانی

به رنگ شمع از داغِ محبت در گدازش شد
به شوق از دیدگان می ریخت اشك از سوز پنهانی
حریفانش به جان منت سرایان پیشش آورده
به رسم دوستگانی جام های وصل جانانی
به بزم دیگرش بردند کز فرّش نمی زیبد
پی ساقی گری جمشید و اسکندر به دربانی
چه می دانی که چون بزمِ سگانِ جیفۀ دنیا
به چشم از لعل رنگین بود رشكِ رنگِ بستانی
معاذ اللّٰه طرازِ بزم جز حیرت نبود آنجا
به جای لعلِ رنگین داشت اشكِ سُرخ تابانی
به صدرِ بی نیازی بر سریرِ دولتِ حکمت
شهنشاهِ رضا را دید با فرِّ جهانبانی
نه جمشیدی که نیرنگِ شگرف از جام بربندد
نه پرویزی که ریزد طاقدیسش رنگ سلطانی
به تارك افسرش از گوهر عزت برآسوده
به بالا خلعتش از تار و پود لطفِ یزدانی
به رسمِ خاصِ آنحضرت زمین بوسید پس آنگه
اشارت یافت تا به نشست پای صدر ایوانی
مگر آیینِ ما زاغ البصر[1] معمول بُد آنجا
که از پاس ادب می داشت چشمش کحل حیرانی
[ص ۳۱۷]به پیشش ارمغانِ خاص خورسندی کشید ایرا
که از خود رسته ای را بهتراست از گنج سامانی

---

۱. مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی. ۵۳/۱۷: چشم حضرت از خیره شدن منصرف نشد و از نگریستن به سدره به واسطه شدت نور سر پیچی نکرد[قرآن حکیم، ص ۱۲۷۷]

ز روی لطفِ فرمانِ شهنشه ساختش گویا
به پیشش عرضه دارد تا جفاءِ مکرِ شیطانی
به حرفِ جانگداز از بس شکایت درمیان آورد
منغّص ساخت عیشِ بزم زان دستانِ طولانی
چنان بفریفت اهل بزم را زا فسانهٔ دردش
نمانده هیچ کس را شغل جز با چشمِ گریانی
شهنشاه از کرم روی و سرش بوسید و گفت اینك
نفاذِ حکمِ تو باشد به ملكِ انسی و جانی
بسی برنگزرد کز یمنِ همت برزنی رأیت
به حدِّ لامکان بیرون ازین اقطاعِ ویرانی
سریرآراشوی زان پس به تختِ ملكِ لایبلی(۱)
جنودِ جمله گیتی بنده و تو شاهِ دورانی
نباشد زهرهٔ عصیان کسی را در دیار تو
همانا این شرف بخشیده ایم از لطف تادانی
ز روبه فطرتی حیلت مکن وز این و آن بگسل
درین وادی قدم می زن اگر شیرِ نیستانی
تو خود از خود به غفلت مانده ای زان رُو به رنج افتی
وگرنه تعبیه کردند در تو گنجِ ایقانی
اگر زان گنجِ ایقان مایهٔ دولت به دست آری
نمانی سُخرهٔ دونان نبینی رنجِ حرمانی
کنارِ بحرِ بی پایان بسانِ طفلكِ نادان
تماشا می کنی کف را و از گوهر نمی دانی

---

۱. اشاره به آیه: فوسوس الیه الشیطن...ملك لا یبلی. ۲۰/۱۲۰ .اما شیطان او را وسوسه کرد و گفت: "ای آدم! می خواهی ترا به درخت حیاتِ جاودانه و سلطنت ماندگار راهنمایی کنم؟ [قرآن حکیم، ص ۷٤٦]

چوغـوّاصـانِ جـانبـاز ار بـه غوّاصی نهی دل را
گـرانـمـایـه دُرِ مـعـنی بـه دست آرِی بـه ارزانی

ترا نفس است چون فرعون و ابلیس است ها مانش
خـرد آن مومنِ [1] روشـنـدل و جـان پـورِ عمرانی

بـخیـلِ وهـم مـی نـازی بـه مصرِ جـاه از خسّت
بـه افسـون مـی زنـی راه یدِ بیضـای عـرفـانـی

تـو ایـن امـهـال را اهـمـال دانستـی ازان غـافل
کـه نیـلِ قهـر را روزی بـه جـوش آرنـد و طغیانی

غـرورِ جـاه و دولـت بـا خرد کی ساز گـار افتد
کـه نـازِ پیره زن را هسـت بـاجـان کارِ سُوهانی

[ص ۳۱۸]بـه ایـمـان و عـمـل سـنجند مردم را خرد مندان
وگـرنـه هیـکـلِ خـاکـی چـه قارونی چه ساسانی

چـو دشمن دوست بگرفتی مشو برجانِ خود ایمن
کـه نـاگـه تـاختن آرد خوری آن دم پشیمـانی

نـخوانده [2] ابـجدی از صـفحـۀ مجموعۀ هستی
هـوس داری چـو دیـو بـد گهـر مـلك سلیمـانی

رمـوز فـطـرتِ هستی بـود یکـه کـفـۀ میزان
بـود آن کـفـۀ دیـگر کـمـالِ نـفـس انسـانی

درون سُـو خـار زار استـی بـرون سُـو گلبن رنگین
نهـان قبـچـاق دامـانـی عیـان کشمیر بُستـانی

۱. قال رجل مومن من آل فرعون یکتم ایمانه...۴۰/۲۸.و مردی مؤمن از خاندان فرعون که تقیّه می کرد و ایمان خودش را از آنها پنهان نگاهداشته بود... [قرآن حکیم، ص۱۱۳۱]

۲. اشاره به آیه: ولقد اتینا داؤد و سلیمان علمًا .۲۷/۱۵. ما به داوود و سلیمان علم الهی عنایت فرمودیم [قرآن حکیم، ص۸۹۶]

به صلح آمیخته باخلق در ظاهر چو هم بازان
به جنگ آهیخته خنجر چو مردِ کارِ میدانی

به بزم عیش چون قارون چهل گنجی ولی دانم
که هنگامِ سخا بی برگ چون نخلِ زمستانی

به حالِ خستگانت دل نمی سوزد معاذ الله
سپر داری چه خواهی کرد روزِ تیر بارانی

به ملكِ مردمی رسمِ جفا کار خسان باشد
بدین راه و روش آخر که می گوید که انسانی

به بازار مروت جز وفا جنسی نمی ارزد
تو زین جنسِ گران فارغ همی آیی فرومانی

برو ای جانِ بابا عهدِ جانان را به یاد آور
که اوفوا بالعقود[1] آمد خطابِ مرد ایمانی

هوا را دستِ ردّ برزن طمع را بر زمین افگن
نشیمن کن بُنِ دامان اگر دانی و بتوانی

دمی باخود نشین وز صحبتِ نا اهل فارغ شو
که رنگ صحبت غیر است وسواس و پریشانی

برون کن از حریمِ منزلِ دل غیر را زان پس
غنا را گو که بنشین از برونش بهر دربانی

امیر شهر گر خاکی کند پا را به کوی تو
همان بهتر که چون سگ از در او را باز گردانی

که یك ساعت به بزمِ او نشستن علتّی دارد
که عمری چاره ها جویی و از درمان فرومانی

---

۱. یا ایها الذین آمنوا اوفوبالعقود. ۵/۱. ای کسانی که ایمان آورده اید! به پیمان ها و قرار دادهای خود و فا کنید [قرآن حکیم، ص۲٤۱]

شریعت را شعارِ جان خود می کن ولی هر شب
به دردِ شوقِ جانان ریز اشك از چشم بارانی
[ص۳۱۹] شریعت پیشِ سگساران بود هنگامهٔ طفلان
تو شیر بیشهٔ مردی مکن زنهار سگ جانی
به نورِ حکمت قرآن حریمِ دل منور کن
که محتاجی به تاریکی سوِ شمع شبستانی
کسی کز حضرتِ قرآن برون افتد بُرو افتد
بگیرندش به نعلِ واژگون روز پشیمانی
ز بامِ چرخ می آید صلا در گوشِ جان هردم
که خوانِ پهن گستردیم عالم را به مهمانی
حصارِ استوارِ احمدِ مرسل که یزدانش
به گیتی برنشاندش برسریرِ قطعِ برهانی
خداوندی که سلطانی ازو نازد به درویشی
شهنشاهی که درویشی ازو بالد به سلطانی
زهی سلطان که فرمانِ جلالِ او بود گیتی
خهی فرمان که بر وی قم فانذر [۱] کرد عنوانی
خط پیشانیش موجِ محیطِ رحمتِ باری
خمِ ابروش محرابِ دلِ عشاقِ ربانی
به خوانِ جود بی پایانِ او با وحدتِ نسبت
نه بوذر بوذری کرده نه سلمان کرده سلمانی
میِ ذوقِ محبت ریخت در جامِ حریفانش
که پاك آمد ز آلام خمار و دردِ پایانی

---

۱. قم فانذر. ۷٤/۲: بر خیز و عالمیان را نصیحت کن و هشدار ده[قرآن حکیم، ص ۱٤۱۸]

بـه حـال خسـتگـانِ امـتِ مـرحوم در شـب هـا
دلـش گـرم نیـایش بود و لـب جفتِ خدا خوانی
قبـای دیـن ز تـار و پـود حکمت بافت زان دستی
کــازل کــردش گــریبـانــی ابد آمد به دامـانـی
وجـود بـو البشـر گـر مهـر حـکـمـت را افق آمد
وجـود خــواجـه خـط استـوای نـورِ فـرقـانی
بـه مکتـب خـانـهٔ او یـافتـی گر تربیت روزی
شبــانِ وادی ایــمـن نبــردی رنـج چـوپـانــی
مـعـمــا بـود رازِ هستیِ انســان دریـن عــالـم
رسولَ الـلّـه را نـازم کـه بکشودش بـه آسـانی
نــعیــمِ مــلکِ دنیـا بـا وِلای او نــمــی ارزد
بـه خـاکِ پـای او سـر نِـه اگـر میری وگر خانی
بود جـاهِ سـعـادت گـر بـه هـدیـش ره سپر باشی
بود چـاهِ شقـاوت گـر ز حـکـمش سر به پیچانی
مـنم روحیّ چوسگ افتاده در کـویش مگر روزی [ص۳۲۰]
سگِ اصـحـابِ کهف آیـم به تشریفِ مسلمانی

[در نعت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم]

فــصــل بهــار در رسـد بــرشـده ابــرِ آذری
در بـرِ کـوه و دشـت کـرد پیـرهنِ معصفری
تـا بـدونـد همـعـنـان کـرد بـه عـرصـهٔ جهـان
اشهـب روز را بــه تگ ادهـمِ شـب بـرابری
دُزدِ صبــا ز بـوسـتــان بُـرد متــاع بُوی گـل
داد بــه بـاد رایـگـان بسکـه نیافـت مشتری

مــرغ ســحــر بــه شاخ گــل باربُد ترانــه ریز
خســرو گــل بــه دامــنــش ریختــه زرّ جعفری

نــرگـــس شــوخ چشــم را برسرِ دار بُرده انــد
بسکــه بــه شــاهدِ سمن کــرد نظر به منگری

بــرق در ابــر خــنــده زن ســـاغــر بــاده ده منی
بوک و مگــر به کارِ آب نسیت ز توجز از خری

از پی مجلــس طرب بست کمر به خدمتت
ابــر سیــاه بــه خیمگی سبزهٔ نو بــه بستری

جــوی روان و آب آن ســنبــل و پیچ و تــاب آن
راحــتِ روح کســروی نــزهــت جــان قیصری

گر بــه چمن گــذر کــنی ور بــه دمن نظر کنی
کــرده بســاط گستری سندسِ خضر و عبقری

خــار بــه بــاغ یــافتــه عهد گُــلی ز خوش گِلی
پُشك بـــه وادیـــش زده دم ز خــواص عــنبــری

ابــر بــه لالــه عهد بســت از پیِ محفل نشاط
این به صفت به شیشگی وان به مثل به ساغری

مـملکــت چمن شــده وقف بــه قمری و تذرو
دولــتِ زاغ بــر گــزیــد مزبلــه را بــه کشوری

خیری و نــرگــس و ســمن سنبل و ورد و نسترن
مــانــیِ نــو بهــار بست طرفــه نقوش دلبری

ســرو و چــنــار و بید را ســایــهٔ طوبیِ بهشت
آب روانِ جـــوی را طـــعــمِ زلالِ کـــوثـــری

حسن بــه جلــوه چــار سو داده صدای فانظروا
تـــاب نــظـــاره نیستــت از ره کــوری و کـــری

این همه جلوهٔ بهار وین همه بهجت چمن
ازپیِ امّیِ عرب مرسل رَبِّ اکبری
بحر معارفِ ازل کان حقایق ابد
مژدهٔ ابن مریمی دعوتِ پور آذری
هادیِ مطلقِ سُبل حامیِ حومهٔ رسل
آن که به قامتش نمود فضل عظیم معجری
ناطق وحی ذوالعُلا حجت قاطع هُدا
آن که به نامِ او زدند سکّهٔ روز داوری
قدوهٔ جمع مرسلین صدر نشین بزم دین
آن که به پیش او زدند عرش برین به منبری
ای که نزاد دیگری مادرِ گیتی از بشر
منقطع آمده به تو سلسلهٔ پیمبری
آرزوی پیمبری بعد تو خر دماغی است
روبهٔ حیله ساز را می نسزد غضنفری
فاتحة الکتاب حمد فاتحة الوجود تو
نامِ ترا ازین جهت حمد نمود مصدری
نور قدم به حادثی پر تو لطف خاص زد
ظاهر و باطنت بهم آیینهٔ منّوری
ای زفروغ علم تو تافت دو شمع مهر و ماه
وی کرهٔ زمین را حلم تو کرده محوری
گرنه تعیّنت بدی اصل وجود مَاسوا
هستی کائنات را کس نشدی به رهبری
سوخته جان روی تو بسته به تار موی تو
جن و بشر به کوی تو تاچه خجسته اختری

فقر تو بود فخر تو، فخر تو بود فقر تو[1]
مشکل جمع فقر و فخر یافت ز تو میسّری
گر نه مشیّتِ ازل مقتضی کمال بود
از چه نهاد بر سرت تاجِ دوام برتری
عسکر تو به خیل ها تاخته همچو سیل ها
ریخته خون به کیل ها اینت شگرف عسکری
[ص۳۲۱] لمعهٔ ذوالفقار تو ظلمت خندق و حنین
گرد نبرد دلدلش چادر چرخ چنبری
کردی قوی دعای تو بازوی بوتراب را
زان شده منقطع ازو سُدّهٔ باب خیبری
ای درِ بارگاهِ تو سجده گه جهانیان
وی سر چترِ جاه تو عرشهٔ عرش تنگری
حلقه بگوش بر درت هم عرب است و هم عجم
فخر صُهیب می سزد گوهر تاج بوذری
گرچه جدا فتاده ام از درِ تو شها ولی
کرده به بالِ همّتم شوقِ درِ تو شهپری
پای به دامن آورم بعد ازین که دیده ام
مردمِ روزگار را خوی پلنگ بربری
دامگه است ممکنات دانهٔ آن مزخرفات
زیرکی ار به هوش باش تا سوی دانه ننگری
کشتیِ عمر شد روان در برِ بحرِ بیکران
سیل فنا به ناگهان می بردش به لنگری

---

۱. اشاره به حدیث پیامبرﷺ: الفقر فخری: فقر برای من باعث فخر است. [حاشیهٔ نسخه]

نغمهٔ صوتِ هاتفی دوش به گوشِ من رسید

تُف به فسون بابلی اُف به طلسم سامری

دادِ سخن گمان مبر روحیّ از اهلِ این زمان

خرمگسی شنیده ی مشتریِ سخنوری

☆☆☆☆☆

[ص۳۲۲]نشان از ماچه می جویی که ما را بی نشان یابی

ولی هرجا که می بینی نشان ما عیان یابی

زمین و آسمان از ما، مه و خورشید هم از ما

کسی دیگر کجا بینی که با ما هم عنان یابی

ز آثارِ صفاتِ ماست افعالی که می بینی

درونِ پردهٔ افعالِ ما راز نهان یابی

قصیده در جواب عرفی ارمغان احباب[1]

[ص۲۷۵]

به بزم دل در آ تا مقصدِ کون و مکان بینی

مقام جان طلب کن تا نشان از بی نشان بینی

در آب و گل فرو ماندی ز منزل دور افتادی

به جان مَی کوش تاخود را به صدر لامکان بینی

زباغ قدس می گویی و بر گلخن همی تازی

ز گلبن شاخسارِ خار بن را آشیان بینی

به بازاری که گوهر را به خر مهره نمی گیرند

به سودا آمدی تا سُود را عینِ زیان بینی

---

۱. در نسخه این قصیده اشتباهاً در ردیف نون بر صفحه ۲۷۵ نوشته شده است. این قصیده در ۱۳۹۵ق از لاهور به چاپ رسید [انوشه، دانشنامهٔ ادب فارسی، جلد چهارم، ص۱۲۸۷]

به غفلت سرمده گر وصل جانان آرزو داری
که حرمان وصال دوست زین خواب گران بینی
در اقلیمی که ما و تو بود عنوان ناکامی
غرور جاه و منصب ننگِ فخر دودمان بینی
کسی کز صورت آید سوی معنی مرد راه باشد
بزودی منزلِ خود را فراز آسمان بینی
مکن ضایع به رسم اهل صورت طاعت خود را
برآ از پردهٔ صورت که طاعت ارمغان بینی
دل صورت پرستان جوز بی مغزاست پنداری
به بزم اهلِ معنٰی رو که اسرارِ نهان بینی
به بزم اهل دل از بدگمانی بر حذر بنشین
که مردانِ خدا را صولتِ شیر ژیان بینی
[ص۲۷٦] به بزم پاکبازان راه نیابد خرمگس طبعی
به مرغ سدره زاغی را کجا هم آشیان بینی
درونِ خویش را بنگر که مرغوبات طبع تو
به طوفانگاهِ جذبِ نفس سیلابش روان بینی
زساحل تا به ساحل برشدن بر تو شود آسان
به بالِ زورق عزم ار توکل بادبان بینی
به نور وحدتِ حق ظلمتِ باطل نمی سنجد
ز نفی باطل، اثباتِ وجود حق عیان بینی
تو فارغ نیستی از خود چسان با وی بپردازی
زخود فارغ شو ار خواهی که روی دلستان بینی
جمالِ او هم آغوش جلال آمد صفا تش را
مظاهر جمله بر وفق کمال این و آن بینی

کمال حسن و عشق اندر مظاهر جمله فرما شد
غلط بینی اگر در هر دو فرقی درمیان بینی
لباس عاشقی در بر به معشوقی برون آمد
حجابی دور کن از خویش تا او را همان بینی
شهود ذات بر ذات از ره اجمال و تفصیل است
مر این رمزِ خفی در کشف سِرّ کن فکان بینی
نه اجمال است و نی تفصیل در ذاتش که این معنیٰ
رهین اعتبار آمد که از عقل نوان بینی
صفاتش را به ذاتش نسبت مثلی است با مثلی
ترا باید که راز این معمّا بی گمان بینی
ز ادراکِ من و تو هست بالا تر زبالا تر
به علم عجز از ادراکِ حدِّ عارفان بینی
ره تحقیق کیفیت ز بس دور است برجا باش
وگر صد باد پای عقل خود را خوش عنان بینی
ز اعیان گر نشانی از صفاتِ او به دست آری
هلا! می کوش تا خود را به روی آستان بینی
تعدّد نیست اینجا ز انکه لاعین است ولا غیر است
قیاس آن به مخلوق از ره جهل مغان بینی
بود تسبیح و تحمیدش ره تنزیه و تشبیهش
صراط مستقیم اندر میان هر دو شان بینی
نه ی آگه ز راز هستی و آیین آن زان رُو
به ربطِ علت و معلول تسکین جنان بینی
به پیش عارف کامل بود این ربط بی معنیٰ
فریب کودك از پستان شیرِ دایگان بینی

ز قولِ فلسفی بگذر ز بحث منطقی بگریز
اگر خواهی که ایمان از وساوس در امان بینی

کتاب اللّٰه و سنت پیش تو افسانهٔ باطل
اشارات[۱] و مجسطی[۲] را ز وحی آسمان بینی

گواهی گر همی خواهی برین معنٰی که آور دم
فانّ الظنّ لا یُغنی من الحق[۳] دربیان بینی

وجودی شو شهودی شو یهودی می شمارندت
در اقلیم هوا امّاره را گر کامران بینی

به دامانِ نبوّت دست زن وز فلسفه بگریز
که وحی ناطقش مغز و الٰهی استخوان بینی

ابو القاسم محمدّ افتخارِ دودهٔ آدم
که در تقیید ز اطلاق هُویّت ترجمان بینی

ز رازِ معنیِ انسان کسی آگه نبود ایدر
به کشف آل رسولِ هاشمی را تر زبان بینی

چنان بنشست هول صیحهٔ توحید بردل ها
که جان شرکِ ناهنجار زان جفتِ فغان بینی

ندانم تا چها گفت او به گوش سوخته جانان
که درد و داغ ها سرمایهٔ جان های شان بینی

---

۱. نام کتاب بو علی سینا در علم حکمت و به معنی رمز و فرمان (و اشارات جمع اشارة باشد) [آنندراج، فرهنگ جامع فارسی، ج اول، ص۲۹۶]

۲. نام کتابی است که در علم هییت بطلیموس (م.ه) ریاضی دان و منجم و جغرافی دان معروف قرن دوم میلادی نوشته است [معین، فرهنگ فارسی، ج۶، ص۱۹۰۴]

۳. اشاره به آیه: وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ ۱۰/۳۶ و اکثر این کافران جز از حدس و گمان پیروی نمی کنند، ولی "گمان" هرگز ایشان را از حقیقت بی نیاز نمی سازد و جای حق را نمی گیرد. همانا خداوند به اعمال آنها علم کامل دارد [قرآن حکیم، ص ۴۸۱]

ز نور جبهه اش شد ظلمت آباد جهان روشن
تکلف برطرف یك پرتوش برقِ جهان بینی
بیابانِ عرب ز ابرِ بهار رحمت باری
عرار و سنبل و ریحان و وَرد و ضیمران بینی
سپاهِ غازیانِ جان نثارش پیش و پس یابی
که هر یك را به صولت ارد شیر بابکان بینی
زهم آهنگیِ تکبیر شان در حومهٔ هَیجا
دلِ اعدایِ دین لرزان چوشاخِ خیزران بینی
ز تیغ گند ناگون گاهِ سطوت برصف اعدا
زمین معرکه همرنگِ کشتِ ارغوان بینی
به هر ملك و به هر قوم و به هر دورِ زمان فیضش
چو ابر نوبهاری زین کران تا آن کران بینی
گر امروز از ولایش دم زنی حقّا که در محشر
ملایك تهنیت گویان ز هر جانب دوان بینی
به مهر ساده رویان دل چه می بندی که در پایان
پشیمانی بری چون این چنین یا آن چنان بینی
[ص۲۷۷]نمی دانی که این فانی بود ز آثار آن باقی
که از حُسنش فروغ مهر و ماه و کهکشان بینی
به اخلاص و عبادت سر به طاعت نه که تا خود را
چو کعبه قبلهٔ احرارِ جمع قدسیان بینی
خلوصِ نیّت آمد شرطِ آدابِ عبودیّت
که نقدِ سکّهٔ شاه را به ملك شاه روان بینی
به نادانی به نفسِ نا سزا در باختی عمری
ندانم تا کجا خود را به کام دشمنان بینی

اگر سر رشتهٔ جمعیّتِ خاطر به دست آری
به نام ایزد که در گیتی حیاتِ جاو دان بینی

نمی دانم که بکشایی ز غفلت دیدهٔ عبرت
وگر صد گردشِ خورشید و ماه را قهرمان بینی

مسلمانت نمی خوانم بلی انگه از غیرت
به میدانِ وغا نوكِ سنان را خون چکان بینی

نگردی والیِ ملكِ حمیّت تا نه بینندت
که از خون عدو در گردِ خود سیل روان بینی

مر آنکس را رسد دعویِ اندازِ جوانمردی
که بر خوانِ کرم در ماندگانش میهمان بینی

بگو تا در مقام رب چه عذرِ معصیت آری
که جمع انبیا آنجا به چشمِ خون فشان بینی

چه می نازی به یارانی که بی مهر اند و خود کام اند
بدانی اصل یك یك چون به وقت امتحان بینی

به هنگام نزول حادثات ای بی خبر اینك
برون شان غمزدا یابی درون شان شادمان بینی

ز یارانِ زمان چشم وفا ای بوالهوس تا کی
زلال از پار گین و نو بهار از مهرگان بینی

بسا حنظل به کشت اندر به شکل خرپزه یابی
ولیکن طعم او را تلخیِ نزع روان بینی

به گیتی حیله ها کردم که از انسان نشان یابم
ندا آمد که گر عنقای مُغرب راضمان بینی

دیارِ هند از نسناس سیرت مردم آباد است
به جز مُشتی کجا جز سفله طبع قلتبان بینی

غلیواز و کلاغ و کرگس اندر ساحتِ گلشن
به ناز عندلیب و قمری و طوطی چمان بینی
نفور از سنت و مُعرض ز قرآن ای معاذ اللّٰه
گریزان زاهل دین ازجهل چون تیر از کمان بینی
منافق پیشگان مومن مرایی شیوگان مخلص
به روز کارزار اینك مخنث را جبان بینی
مرا ز ابنای جنس خود به جز اندوه نشد حاصل
بلی گر خیزد از دستِ تو خیری رایگان بینی
زجور و غدرِ هم جنسان مرنجان خاطر خود را
تنك فهمی اگر جُز حق کسی را مهربان بینی
به بزم اغنیا در دورِ ما دانی چه آیین است
تملق با دروغ و باطل لا به گران بینی
به خوان سبع الوان چون فرود آیند در بزمی
شکم های لت انبانان چوطبل غازیان بینی
وجوه مکسب ایشان ربوا و رشوت و غصب است
ازان بر مایده مردار و مهمانان سگان بینی
به حسرت می کشد آخر دم سعی هوسناکان
که عمر شان تلف در جمع گنج شایگان بینی
نسازد داغ درد دل به داغ حسرت دنیا
که اهلِ درد را دل بی خبر از خانمان بینی
دو صد نفرین بران عامل که نالانند زو مردم
پلنگ تیز دندان را هوا خواهِ شبان بینی
ستم برنا توانایان ستم بر خویشتن باشد
بترس از گردش دوران که خود را ناتوان بینی

دلی را گر بیازردی خطا کردی که هر دل را
رهی از رحمت حق سوی خلاّق جهان بینی
حذر از آهِ آتشبارِ مظلومان که بر خیزد
زبانه زآتش خس پوش کش کم کم دخان بینی
بهشت جاودانی منزلِ مرد خدا باشد
که بیند خسته جانی را و جانِ او تپان بینی
دوام دولت دنیا مسلّم نیست بریك کس
چو این رفت آن دگر را سر به اوج کهکشان بینی
ز بازی های چرخِ واژگون فطرت عجب نبود
که روزی پاسبان را شاه و شاه را پاسبان بینی
بپرس از گرد باد و صرصرو باران و سیلابش
اگر خواهی که حال خفتگانِ خاکدان بینی
لحد از کائناتِ مور و مار و کژدم آباد است
مهیّا روزی شان از تنِ پیر و جوان بینی
[ص۲۷۸]به توفیق ازل گر نفع خلق از دستِ تو خیزد
بسی خوشتر ز طاعت های جمع انس و جان بینی
نباید بست دل بر نوبهار گلشن هستی
که پایان بهار گلستان دور خزان بینی
همه یارم ز منزلگاهِ هستی بار بر بستند
پی یك دیگری صد کاروان با کاروان بینی
اگر صد تلخ آمد حرف من باری بحمد اللّٰه
که طعم آن حلاوت سنج هر کام و دهان بینی
زبوی نافۀ شعرم مشام جان معطّر شد
به دست تست انصافم گرش از خاوران بینی

حسد دارد تـرا در پیچ و تـاب ای بی هنر ورنـه
سـوادِ خـطـۀ پـنجاب رشك اصـفهـان بینی
سخـن هـا گـفتنی دارم ولـی از مستمع ترسم
کـه روحیؔ تـاچـه سود ازطولِ شرح داستان بینی

[ص۳۳۰]ملت آشوب[1]

خـدا را ای مسلـمـانـان نـظر بر حـالِ دین آنی
کـه کـفـر امـروز مـی خـنـدد بر اسلامِ مسلمانی
روا بـاشـد گـر از چشـم فـلك سیلاب خون ریزد
بـه جـا آیـد بـدرّد گـر زمین را سینـه زافغـانـی
عـجـب نبـود گـر از بی اعتدالی هـای مـا روزی
زمین از مـرکـز و چرخ از مـدار افتـد پریشـانی
دگـر گـون شد همه اوضاعِ عالم وین عجب نبود
کـه در کـام ِ رفیعـی تـلـخ گـردد شیر پستانی
دگـر پـورِ لـمك[2] را بـاز هـنـگـام دعـا آمـد
کـه نـزدیك است تنّوری به جوش آید ز طوفانی
ز مشرق تا به مغرب جمله گیتی ملت آشوب است
ز هر جانب روان سیلِ فتن چون خون به شریانی
متـاعِ بـدعـت و الـحاد را چون روز بـازار است
متـاع سـنـت و قـرآن نـمی سنجد بـه میزانی
جـرائـد در مـمـالك یـافـت اجرا اِنّ اَکْثَرُهَا
تُشِیعُ الْـکُـفْرَ وَالْاِلْـحَاد ای وای زعـدوانی[3]

۱۔ قصیدۂ ملت آشوب به فارسی در ۱۳۵۲ق/۱۹۳۳م از لاهور به چاپ رسید [انوشه حسن، دانشنامۀ ادب فارسی جلد چهارم، ص۱۲۸۷]
۲۔ نوح علیه السلام [حاشیۂ نسخه]
۳۔ از این ها اغلب جریده کفر و الحاد می گستراند از این عدوان فریاد است!

مسلّم دان که شد دین هدیٰ ننگ مسلمانان
اگر باور نمی داری نگر برحالِ اخوانی
مسلمان اند لیکن باشریعت نیست شان کاری
ملک از ناسپاسی های شان دست و زنخدانی [1]

بدین کردار ناهنجار دعویِ مسلمانی
بدین گستاخی و ناداشتی [2] امیدِ غفرانی

ز بد کرداریِ قوم است بربام فلك هرشب
درخشِ روشنان [3] یکسر به ظلمت چشم حیرانی

ز فرطِ جهل و نادانی که باشد شیوۀ دونان
به انکارِ اصولِ دین بهم بستند پیمانی
هوای نفس چیره شد معطل شد حدود اللّٰه
ستیزه کار عاقل نیست بایزدانِ گیهانی
محرّف شد همه احکامِ دین باری نم بینم
که حکمی جز به ندرت آشنا آید به جریانی
گلستانی که بود از لاله و گل روکشِ جنت
کنون از وی نه گل یابی نه لاله در خیابانی
[ص۳۳۱]به مرغِ سدره هم آهنگ مرغانِ نوا خیزش
کنون بوم و زغن بینی هم آوازِ کلا غانی
گروهِ جاهلان آزاد از رسمِ مسلمانی
گروهِ عاقلان در بندِ فکرِ روغن و نانی
یکی فارغ زاحکامش که کارِ فارغان است این
عقاید آن دگر را حکمت آمد پیش لقمانی

۱. حیرت زده [حاشیۀ نسخه]
۲. بی شرمی [حاشیۀ نسخه]
۳. جماعت انجم [حاشیۀ نسخه]

به حالِ جاهلان بنگر که چون کردند دریك جا
رسومِ کفر را با حکمِ دین از راهِ بطلانی
حریمِ مسجدِ قوم ار ندیدستی بیا بنگر
قبور اولیاء و پشتِ پای پیشوا یانی
بریدند از خدا و از [۱] دشمنان یاری همی جویند
ازان دشوار آمد برمسلمانان هر آسانی
مرض چون صعب تر افتد به صبرش چاره کن امّا
مرو پیشِ طبیبی دشمنِ جان بهرِ درمانی
نداری استوار ار حرفِ تلخم امتحان می کن
میان کافر و مسلم توافق نیست امکانی
مسیحی سازگار آید به مسلم ، هرزه می لایی
بجواز دفترِ تاریخ برهانی زاعیانی
یکی بر دعویِ باطل نهاده دام تزویری
به صیّادی میان بربسته چون قزاقِ بلقانی
به غارت بردنِ مالِ کسان صد حیله انگیزد
سبق برده به فنِّ رهزنی از خیلِ افغانی
پیِ اثباتِ باطل چون به دعویٰ گردن افرازد
نه قُسّی تر زبان گردد به پیش او نه سحبانی [۲]
به عمر خود نخوانده حرفی از قرآن و فکرِ او
به غورِ غامضاتِ دین چو غوّاصی به عمّانی

۱. اشاره به آیة: الَّذِينَ يَتَّخِذُونَ الْكَافِرِينَ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِ الْمُؤْمِنِينَ أَيَبْتَغُونَ عِندَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعاً . ۴/۱۳۹. این منافقان که کافران را به جای مؤمنان به دوستی بر می گزینند، آیا عزت و آبرو را از پیوند باآنان می جویند؟ در حالیکه همه ی عزّت ها از آن خداوند است [قرآن حکیم، ص۲۲۷]

۲. قس بن ساعده حکیمی مشهور از عرب و سحبان ابن وائل یکی از فصحاء عرب [حاشیهٔ نسخه]

به وقتِ حفظِ ناموسِ شریعت سر فرو برده
بسانِ موش از بی غیرتی در زیرِ انبانی

شناسای حقیقت را نبینی برسر دعوی
به عذر حجتِ حق منتفخ رگ ها به میدانی

به دنیا گر به حجت چیره می آید به دین ورزان
به عقبیٰ باطل آید حجتِ او پیش یزدانی

نشسته آن یکی برمسند ارشاد باتمکین
دلش در بندِ عصیانی نظر بربند همیانی

[ص۳۳۲]فراهم آورد سیم و زر از مسترشدان وانگه
تلف سازد به حظِّ نفس دون از راهِ طغیانی

ز کجدار و مریزی های طبع شان چه می پرسی
گهی دیو خبیث اندود گر وقتی سلیمانی

به بین این مصلحان قوم را کز نثر و نظم خود
خلایق را به ره آرند و خود بی ره چوعمیانی

حذر کن زاستماعِ حرف شان کین کار کرد شان
بود بازیچهٔ طفلان برای شغلِ صبیانی

إذَا كَانَ الْغُرَابُ(۱) از تازیان نشنیده باری
کشد زاغی سگان را سویی مردارِ نیستانی

زجورِ ترک تازی های ملّایانِ لایعقل
پریشان شد همه شیرازهٔ طومارِ ایقانی

چه شیرین است الفاظِ خطیب شهر ما ، زودا
که بینی در قیامت انگبین پرداخته شانی

---

۱. اشاره بدین شعر معروف عرب: إذَا كَانَ الغُرَابُ دليلَ قوم ـــــ سَيَهديهِم إلى أرضِ الجِيَافِ
وقتی زاغی رهبر قومی بشود بزودی به سر زمین مردار ها راه خواهد نمود.

وقـــار جبّـــه و دستـــارِ واعـظ آن زمـــان ارزد
جدا سـازنـد چـون جنس گران از جنـس ارزانی

صـنـاعـت پیشگـان بـنگر که از راه دغل بازی
چسان مـطبـوع می سازند مغشوشی به لمعانی

پی کسب معاش اینك مسلمان برسه صنف آمد
گدا و دُزد و عـصمت کُش زرخت شرم عریانی

ربٰو و رشـوت و غـصـب و قمار و دزدی و گدیـه
وجـوهِ مـکسـب یـاران بـحـل کن چشم گریانی

یـکـی بستـانـد و دیگـر دهد وامـی ولی بینی
پس ازیك چند این یك ذئب باشد وان دگر ضانی

تـنـور از هیـزم افـروزنـد و دوزخ از ربٰو خـواران
الا! ای بـی خبـر ایـن آتـشِ آزاسـت سوزانـی

به هریك آن که می بایست قسمت کرد قسّامش
وفـای وعـده بـا کـفّار و نقضِ آن بـه یـارانـی

نماز و روزه و حج و زکـوة و سنّتِ احمدؐ
همـه ایـن راسـت لیکـن می نزیبد جز به نادانی

بـه استهـزا هـمـی گیـرند احکـامِ شـریعـت را
بـه استحـقـار مـی آرنـد مـومن را بـه هذیـانـی

اصولِ فلسفه بل سفسطه [1] شان مایهٔ ناز است
نـه حـجـت حجتی آمـد نـه برهان است برهانی

[ص۳۳۳]سری کز فلسفه شد پُر ز نخوت بهره اندوزد
دمـاغـی پُـر ز نـخوت را نسازد بوی عـرفـانی

---

۱. اصول باطله [حاشیهٔ نسخه]

نماز فلسفی هرگز روا نبود که ایمانش
به ظن نزدیک تر باشد بعید از حکم اذعانی

نخوانده حرفی از قرآن اگر بر فلسفه نازد
بیفشان گوشِ او با چوب و در کش زیر پالانی

مهذّب مرد کی بی بهره از دین روزی از محفل
نمازی کرد در مسجد چومحبوسی به زندانی

نمازی بی طهارت کرد با جمع مسلمانان
نه بیمی از خدا دردل نه شرمی زاهل ایمانی

بسا بینی که زندیقی نماز مرده کرد امّا
تن او همچنان ناپاک با ناپاک تنبانی

به کج فهمان مغرور علوم حکمت و دانش
نیا میزی که سعی شان کشد آخر به حرمانی

چه می دانی که ایشان خود کیا نند اندرین عالم
سگانِ بد رگ و مردار خوار اندر بیابانی

خمیر مایهٔ تحقیق ایشان گل کند آنگه
قیامت چون به ایمان کار افتد پیش رحمانی

به محشر سرنگون بینی زبار خجلت و شامت
کسی کو را نشد فرقی میانِ نصر و خذلانی

گر از کون خری باد مخالف خیزد از مغرب
دهد اندر مشام ناسزایان بوی ریحانی

سگی را استخوان باید خری را تُنگِ جو شاید
پلیدی فلسفی را کی سزا وار است قرآنی

دمِ روح القدس با ابن مریم ساز گار افتد
شعیبٌ آموزگار آید چو خیزد پور عمرانی

شنیدستم که روزی ملحدی می گفت در بزمی
که در تحقیقِ علمی می نشاید حکمِ فرقانی
بگو با این چنین نسناس سیرت دشمن فطرت
که حکم اللّٰه به هر وضعی به از هذیانِ دهقانی
کتاب اللّٰه فرمانِ خداوندِ جهان آمد
به کج طبعان اساطیر نیاگان شد نه فرمانی
چراغِ اهل دین روشن شد از نورِ کتاب اللّٰه
جَمِیْعُ الْعِلْمِ فِي الْقُرْآن (۱) برخوان بهر تبیانی
[ص۳۳٤]از مشرق تا به مغرب یافت علم از تازیان آبی
وگرنه خود که می دانست قحطانی زعدنانی
به درگاهی که مقبولان به یکدیگر فرود آیند
کتاب اللّٰه و سنّت را بهم بینی دو دربانی
ز بامِ چرخ می آید ندارد گوش جان هر دم
که بر خوانِ عطاءِ اوچه صدّیقی چه سلمانی
مگو انجم که بر دورِ ظهورِ ملّتِ بیضا
ملایك کرده آیین بندیِ بزمِ چراغانی
امارت در مسلمانان بود سرمایهٔ غفلت
نه بیم مرگ شان دردل نه هول وضع (۲) میزانی
صبّی و نائم و مجنون مرفوع القلم بودند
غنی در دور ما شد رکنِ چارم با سه ارکانی

---

۱. اشاره بدین شعر- جمیع العلم فی القرآن لکن___ تقاصر عنه افهام الرجال
همه علوم در قرآن جمع شده اند اما مفاهیم آن از ادراك مردمان بالاتر است.

۲. ماخوذ از آیه: وَنَضَعُ الْمَوَازِيْنَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيَامَةِ ... ۲۱/٤۷. ما در روز قیامت ترازو های عدالت را بر پا می داریم [قرآن حکیم، ص۷٦۰]

نـــه هــارونــی کـــه زیبـد بـا زبیده اتقـای او
نـه مـامـونی کـه عـلـم او بودَ مـامون ز بورانی
مهین شـانی کـه دارد مـنصبِ عالی ز بد بختی
نبینی هیچ گـه او را بـه مسجد با کـهین شانی
غـرورِ جاه و مـنـصب هـمچو خسرو را بلغزاند
سـعــادتـمـند از بیمِ خـدا لـرزد چـو بـاذانی
نـگیــرد روزهٔ سـرمـا چـه جـای روزه گـرمـا
نـه بوده هیچ گـه بـا روزه غرثانی و عطشانی
بـه حج کـعبـه الـلّـه خاطرش مـایل نمی افتد
بـه عـزمِ گـلـزمینِ مـغـرب آمـد مـرغِ پرّانی
یکی[۱] در قـوم موسٰی بود و بی مر در مسلمانان
پی منع زکـوة آمد به گنج زر چو ثعبانی
بـه بـذل یك پشیـز انـدر ره دیـن دست او کـوتـه
بـه تـقریبات[۲] بین بسطِ کـفـش را ابر نیسانی
عیـادت خـود عبـادت شـد ولـی در روزگـارمـا
نـخواهـی دیـد بیمـاری بـه جـز میری و خاقانی
مـرا از مـعـنـیِ حسنِ ادب پرسیـد تـلـمیذی
بـدو گفتم که از مهمل چه گویم ای سبق خوانی
ز شیریـن کـاری تـهـذیـب مـلـت تـلـخ شد برما
حـجابِ چهرهٔ جـان شـد غبار ظـلـمت افشانی
نـــه آییــن ادب بیــنــی در ابــنــاء الـکـرام اصلا
نـــه انــدازِ حیـــا در دخـتـــرانِ قـــوم خـــزیـــانـــی

۱. کنایه از قارون و بی مر یعنی بی شمار[حاشیهٔ نسخه]
۲. مجالس یا محافل به زبان اردو جمع تقریب [جدید نسیم اللّغات]

[ص۳۳۵]

دل خویشان چو کانون و حسد یك آتشِ سوزان
بسوزد سینه شان از کینه چون دیگی زغلیانی
همه شان خایف و لرزان ز یکدیگر به سخط الله [۱]
یکی مردیگری را چون پلنگی تیز دندانی
یکی در هتكِ عرضِ دیگری دیگر دو چندانش
نه این شرم از خدا در دل نه آن دیگر پشیمانی
به کنگاشی چو در بزمی به یکدیگر فرود آیند
در آویزند باهم در خصومت چون خروسانی
چو از مکتب برون آیند طُلّابِ زمان بینی
بهم دست و گریبانی زهم ناآشنایانی
پدر نامهربان، فرزند نافرمان، شگفتی چه؟
ادب آموزِ هر دو بود ابلیسی و شیطانی
برادر با برادر دخت با مادر نمی سازد
پسر را با پدر بینی رهینِ بُغض و شنآنی
نمی آرند حرفی بر زبان باخویش و بیگانه
به جز کذب و دروغ و افتراء و زُور و بهتانی
تمدن اجتماع ناس در بزم تعاون شد
مده کُونُوْ عِبَادَ اللّٰه اِخْوَانًا [۲] به نسیانی
به رسم تعزیت روزی چو در بزمی فرود آیند
دعای مغفرت آرند با تدخین قلیانی

---

۱. اشاره به آیه: لَهُمْ أَنفُسُهُمْ أَن سَخِطَ اللّهُ عَلَيْهِمْ وَفِي الْعَذَابِ هُمْ خَالِدُونَ ۵/۸۰، برانگیزنده ی خشم خداوند علیه آنهاست و همواره در عذاب خواهند ماند [قرآن حکیم، ص۲۷۳]

۲. اشاره به حدیث: ای بندگان خدا باهم برادر بشوید. [حاشیهٔ نسخه]

چه می پرسی که غیرت خود کجا رفت از مسلمانان
بلاد اللّٰه شد معمور از الحاد و کفرانی
زنا جزو تمدن گشت و تهذیبش روا دارد
نباشد منکرش جز قلتبانی جفتِ خُسرانی
اگر باور نمی داری بیا تاراست بنمایم
شمارِ بچگانِ بی پدر برطرف بستانی
کسی گر درپی منعش در آید ازره غیرت
نخواهد دید جز هنگامهٔ دست و گریبانی
ردیفِ فسقِ آدم زادگان دانی چها باشد
امیرِ جائر و طاعون وبی هنگام بارانی
حصارِ عصمتِ زن شد حجاب زن به شرع اندر
چو بشکست این حصارش بروی آمد چیره شیطانی
روا نبود نظرسویی زنِ بیگانه اندر شرع
ولی برفتوی تهذیب مغرب نیست نقصانی
[ص۳۳٦]جوانان و پری رویان چو می بازند درمیدان
به غمزه دل برند از یکدگر چون گو به چوگانی
به مکتب ها پری رویانِ دو شیزه معاذ اللّٰه
به عشوه برده دل ها را ز دستِ نوجوانانی
بود آموزگارِشان زنی ابلیس استادی
عجوزی قحبهٔ دلّاله کاری در دبستانی
به منعِ احتجابِ دختران آنکس که می کوشد
سگ قبچاق خوانش نی غلط خوك خراسانی

مخنّث سیرتی زن را مکانت می نهد برمرد
زهی دُون همتی غافل زَقَوّامُوْن سُلطانی[1]

خلافِ سنتِ فطرت زنان برتر زمردان اند
چه خوش گر ماده اسپی می جهد برپشت یکرانی

زنا شوی میانِ مرد و زن آنگه بود امکان
زعکسِ یکدگر چون مطمئن گردند و شادانی

میان کافر و مسلم نمانده امتیاز ایدر
بروت و ریش را گفتند شبخوش بادِ مهمانی

زعلمِ اخروی غافل به علم دنیوی شاغل
زبیداری چشمانت به فریاد است مژگانی

بصیرت را پر پروانهٔ شمع هوس کردی
چه سود از خوردنِ دودِ چراغ اندر شبستانی

چه خوانی اقتصادیات ای نادان نمی دانی
که آمد یُؤْثِرُوْنَ[2] اندر کلامِ پاك رحمانی

چو با دنیا نباشد مقترن دین تف بران دنیا
صدف آخر چه ارزد چون ندارد دُرِّ تابانی

به علم دنیوی در دینِ حق می کوش و انسان شو
که بی دین هرچه هستی نیستی جز شکل حیوانی

بسی نازی به علم خود یقین می دان که این علمت
به روز واپسین گردد به جانت مار پیچانی

---

۱. حجت، اشاره به آیه الرجال قوامون علی النساء... ۴/۳۴. مردان سرپرست و پیشکار زنانند [قرآن حکیم، ص ۱۹۰]

۲. اشاره به آیه: یُؤْثِرُوْنَ عَلٰی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة... ۵۹/۹. و حتّٰی آنان را به واسطه شرایطی که دارند برخود ترجیح می دهند (واگر مالیٰ و غنیمتی باشد) باوجود نیاز خود بدان، باز دوست دارند که در اختیار مهاجران قرار گیرد [قرآن حکیم، ص۱۳۳۷]

زمعقولات نکشاید معمای وجود تو
بیا در صحبت دل تا کشاید راز پنهانی
مشو سرکش که پیش دستبرد سطوتِ یزدان
چه شدادی چه نمرودی چه فرعونی چه هامانی
سعادت گرهوس داری به بزم اهل دل بنشین
که اطمینانِ قلب تست زایشان کمتر احسانی
[ص۳۳۷] گرانجانی مکن تسلیم شو پیش سبکروحی
غرور جاه و منصب شد حجاب بزم جانانی
نیاری بر زبان ای آنکه جز باطل نمی گویی
نه تکبیری ، نه تهلیلی، نه تحمیدی ، نه سبحانی
به ذکر اللّٰه گِرا گر دولت جاوید می خواهی
که ذکر اللّٰه آمد نرد بانِ بانگِ رضوانی
اساس عمر تو برباد وانگه از ره غفلت
به سر آری شب اندر خواب و روز اندر سرِ خوانی
چو تابستان تو بگذشت درعیش خوش ای نادان
بیادر یاب گر مردِ خردمندی زمستانی (۱)
چه تدبیرش به کار آید چوخیلِ مرگ برتازد
کسی کش پیچد اندر سرهوای نقش ایوانی
ز ناهنجاری عاداتِ قوم از من چه می پرسی
شمار شوره پشتی های شان را نیست پایانی
اگر تلخ است حرفِ من مرنجان خاطرِ خود را
کجا دیدی گلی بی خار در صحنِ گلستانی

۱. تابستان کنایه از شباب و زمستان کنایه از پیری [حاشیهٔ نسخه]

به خر مهره نمی ارزم و گر صد درِّ یکتایم
گران افتاد کالایم نمی ارزد به دگانی
ازان ها گر شنیدستی ازین ها هم شنوباری
کز اوضاعِ فلك روحیؔ نخیزد جُز بد ینسانی

وقتی در تمنای حصول شرفِ قدم بوس جلالت رسالت جناب سرور کائنات صلی الله علیه وآلہ وسلم از غایتِ شوقِ حضورِ بزمِ وصال که خمیر مایۀ سعادت دارین است. گفت:

خجسته مرغزار گلز مینی
که آمد جلوه گاهِ نازنینی
بساطِ مخملین سبزه زارش
ز گونا گون ریاحین رشك چینی
به هر شاخ گل تر رنگ بسته
خوش آوازی به آهنگ خرینی
صبا می ریخت در دامانِ کهسار
زرسُوری وسیم یاسمینی
کنار چشمه سار و آب صافی
مثال کوثر و ماءِ معینی
در آن مینو سواد از فرطِ حیرت
فرو ماندم نشستم در کمینی
فرو بردم سر اندر جیب فکرت
که دریابم انیسی یا قرینی

به ناگه قاید فضل خداوند
پدید آورد وضّاح الجبینی (۱)

سوارِ بادپایِ خوش عنانی
پدیدار آمد از ذات الیمینی

به گردش پاکبازان صفاکیش
چو انجم گردِ ماه فرودینی

ملایك فطرتانِ پاك طینت
قناعت کرده برنانِ جوینی

[ص۳۳۸]به سر دستار مشکین طُرّه داری
به بر اندر قبای عنبرینی

امین سرِّ وحی قُمْ فَأَنْذِرْ (۲)
وکیل رحمةٌ للعالمینی (۳)

جبینش مطلع نورٌ علی نور (٤)
دو ابرو قاب قوسینِ (۵) مبینی

پی ساقی گری بنشست و درداد
به دست هر حریفی ساتگینی

حریفان چون زمی سیراب گشتند
نوان دیدند پورِ آبتینی

---

۱. یك صاحب جبین تابنده را نمودار کرد.

۲. بر خیز و عالمیان را نصیحت کن و هشدار ده. ۷٤/۲ [قرآن حکیم، ۱٤۱۸]

۳. ما تو را جز به عنوان رحمت جهانیان نفرستاده ایم- ۲۱/۱۰۷ [تفسیر نور، ص ۳۷۹]

٤. نوری است بر فراز نوری- ۲٤/۳۵ [تفسیر نور، ٤۱۰]

۵. تا فاصله به اندازه دو کمان شد، شاید هم کمتر- ۵۳/۹۰ [قرآن حکیم، ص ۱۲۷٦]

لبش دریای معنٰی را کناری
دلش دست احد را آستینی
به شوق وصل جانان هر شب از درد
سر اندر سجده دل گرم حنینی
عمارت کرد دل ها را بدانسان
که نشناسی چنان را از چنینی
همه گفتار و کردارش به دعویٰ
پی تصدیق برهان متینی
کمالش مظهر انوار حکمت
جمالش منظر روح الامینی
به دل های که ازهم می رمیدند
نشاند و کند بیخ مهر و کینی
مقالاتش رموزِ سرّ پنهان
چو از دُرج گُهر دُرِ یمینی
دو عالم حلقهٔ خاتم نمودند
وجودِ خواجه در خاتم نگینی
چو دیدم پیش رفتم دل به بستم
بدان فرّخ لقا مسند نشینی
به پرسیدم کدامین سرور است این
سراپا حجّتِ حق الیقینی
یکی از خشم بر من بانگ برزد
که ای ننگ خیار المومنینی
محمدّ شمع بزم آفرینش
پناه امتان روز پسینی

شگفتم گل گل از شادی شکستم
کلاه فخر بر چرخ برینی
زمین خدمتش را بوسه دادم
لب آمد خاک پایش را رهینی
بپرسید از کرم تا خود چه نامی
بگفتم رُوحیّ اندوهگینی
بگفت ایمن نشین، کآزاد فرمود
زبیم جان ترا جان آفرینی
نشینند گرغمت بردا من دل
به ذکر اللّٰه فشانش پوستینی
طمع ازما سوا بگسل که نبود
امید آب خضر از بارگینی
بگفتم بازکی یابم ترا گفت
به حرفی در حلاوت انگبینی
چو رُو آری دران غوغایی محشر
اَلاَسَلُ عَنُ شفیع المذنبینی (۱)
به جا آوردم آداب تحیّت
به رسم بندهٔ خدمت گزینی
کسی کش نیست از دردش نصیبی
بود بی بهره از ایمان و دینی
غزال صید گاهِ درد او باش
چو دردِ او کجا شیر عرینی
خوشا گر گرم سازی جا به بزمش
چو روحیّ در صف آخر ترینی

---

۱. بشنو! و در بارهٔ سفارشیان گنهگاران بپرس.

قطعات

[ص۳۵۲]

در اوائلِ عمر گفته

آه آه از تــرك تــازی هــای الــحــاد و نفــاق
رخنــه در دیـوارِ اسلام اســت یــاران الغیاث

امــتِ خیــرالبشــر کــان بود عــالــم را شرف
از لـکـد کـوبِ حـوادث شـد هـراسـان الغیـاث

سُنّتــــش را از رهِ لهــو و لــعــب بــربــاد داد
نـاسپاسی هـای جـمعِ سفـلـه طبعان الغیاث

صرصرِ بغـض و حسـد در ساحتِ گلزارِ دین
بـرد یـکسر بار و بـرگ از شـاخِ ایـمان الغیاث

بدعــت آمـد آشـكــار و سنّــت آمد نـاپدید
رشتــه بــگسستیــم از آیــاتِ قـرآن الـغیــاث

عــالــمــان دین بـه بینی فـارغ از شرع مبین
مـندرس شد اجتهــاد و درس فـرقــان الغیـاث

ایـکــه آگــه نیستـی ز اســرار قـرآن حـکیم
نــاســزائــی نیست اهـلِ رازِ پنهـان الـغیـاث

بــوی گــل گــردد جـعـل را مـایـهٔ درد سرش
ابـلهــانــه پـامـنـه سوی گـلستان الـغیاث

بـــی خبــر از رازِ قــرآن دم زنـــی از اجتهـــاد
مــی نــزیبـد آیـنـه در پیـش کـوران الـغیاث

ابـر گــویی اشك مـی ریـزد بـه حـالِ زار قـوم
غــافـلان انــدر گــمــان آبِ بـاران الـغیــاث

صــورت روز بهــی کــی روشــنــاس مــا شـود
پـافشـرد از هـر طرف چون یاس و حرمان الغیاث

من نمی دانم که آن رسم مسلمانی چه شد
کز شرف بوده است فخر روم و ایران الغیاث
بی فروغ آمد چو شمع دین به پیشِ عالمی
ناخلف آمد خطابِ قوم شایان الغیاث
با چنین بی اعتدالی ها امیدِ عافیت
حاش لله جامهٔ تر در زمستان الغیاث
بحرِ بی پایانِ بدعت ما به غفلت برده سر
می وزد بادِ مخالف ناخدایان الغیاث
[ص۳۵۳] ای سحاب مکرمت وی آفتابِ معدلت
ایکه خاک کویت آمد تاجِ شاهان الغیاث
امت ناکاره را دریاب از راهِ کرم
خوش بود داد از ملوك و از گدایان الغیاث
بارگاهِ عالیِ تو مرجعِ اهلِ هدی
المدد فخرِ رسل مقبولِ یزدان الغیاث
در شب معراج حفظ امتت درخواستی
از چه رو بر ما پسندی جورِ دونان الغیاث
گه همی گرییم از بی اعتدالی های خویش
گه به رنجِ مفلسی بی برگ و سامان الغیاث
کنگرِ ایوان فخر ما به خاك افتاد وای
سرنگون شدرأیت قومِ پشیمان الغیاث
منکسف شد آفتابِ دولت و اقبال ما
سکه زد گردون به نام دیگران هان! الغیاث
بسکه برما تنگ آمد وسعت آباد جهان
سایهٔ رحمت فگن بر ناسزایان الغیاث

هـان گره برروی کـار آمـد ز مـا غـافل مشو

سـربـرآر از مـرقدت ای جان جانان الغیاث

بیکسان را جز به لطفت حیلۀ دیگر نماند

چون عمرؓ بفرست باری یا چو عثمان الغیاث

ذوالفقـارِ حیدریؓ بـا دلـدلِ رهـوارِ اُو

یـا بُنـه ده تـا بر آید شیرِ یزدان الغیـاث

مـا ز ره رفتیم گر از بی تمیزی های خویش

تو مشو فارغ خدارا شـاهِ شـاهان الغیاث

نیستـند اسلامیـان گر خود سزاوارِ کرم

آخر از لطفِ عمیمت بهره ده شان الغیاث

دستگیری کن شها آخر که کار از دست رفت

وارهان مـا را ز کیدِ نفس و شیطان الغیاث

مـا غـریبـانیم و امید است زادِ راهِ مـا

تـا چـه می بـازد به مـا گردونِ گردان الغیاث

این چنین نـا مهربانی هـا فلك آخر بترس

پیشِ شه نالم اگر، گردی پشیمان الغیاث

این تظلّم نـامـه را نـاچـار بردم پیش شه

آسمـان از شـرم شد سر در گریبان الغیاث

☆☆☆☆☆

[ص۳۵٤] قطعۂ تاریخِ وفاتِ حاجی محمد انور شاه دیوبندی

حسب فرمائش سید افضل حسین خلف سید انور شاه مرحوم

بـگـوییـد ای هـنـرمـنـدان کـه امـروز

هـنـر را از چـه رُو ارز و بهـا نیست

خرد گم کرده ره مردِ غریب است
مگر شمع هدیٰ را آن ضیا نیست
مگر خورشید چرخ نورِ عرفان
ضیا بخشِ در و بامِ بقا نیست
محمد انور آن شیخِ خردمند
که مثلِ او میانِ اصفیا نیست
امامِ حاجیان سرخیلِ عشاق
دلش آیینه دارِ ماسوا نیست
ازین دارِ فنا رختِ سفر بست
که داری بهتر از دارالبقا نیست
درین دیرِ خراب آبادِ هستی
سری کو کان لکدکوبِ فنا نیست
فلك با ما سرِ صلحی ندارد
گل او را مگر بوی وفا نیست
ز سلم و ایرج و تور و تهمتن
سپرداری پیٔ تیرِ قضا نیست
رضا باید طلب کرد از خداوند
که اصلِ پاکبازی جز رضا نیست
صفای باطنِ پاکان همین است
که راهِ خوشتر از "خذما صفا"(۱) نیست
چو "شمع فیض بود" آن مردِ کامل
۱۳۱۲ هجری
به تاریخش جز این گفتن سزا نیست

۱۔ بگیر آنچه پاك باشد.

وله فیه

چــو انــور مــحـــمـــد ز لــطفِ الٰـــه
پســنــدیــد مــنــزل بـــه دارالــنـعیـم
فـــرود آمـــد از چـــرخ هـــاتف بـــه مـــن
بـگـفتـــا "و قـد فـــاز فـوزاً عــظیــم"
۱۲ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ عروسی به استدعای یکی از احباب [ص۳۵۵]

الا ای بـلبلِ بیدل بـزن گـلبانگ در گـلشن
کـه گـلـزارِ تـمنـا روکـشِ بـاغ جنان آمد
نشـاطِ تـازه در دل هـا فـگـنـده طرحِ فیروزی
امیـد از سـرفـرازی پـا بـه فرقِ فرقدان آمـد
کـهِ و مِـه زد چـنـان بـازارِ سُودِ کـامِ دل ایدر
تـو پـنداری کـه عـالم فارغ از سُود و زیان آمد
نمی دانم که این غوغای شادی از چه رُو داد است
کـه کشمیر و مسرت را نظامِ جسم و جان آمد
مـگـر رسمِ عـروسی سـاخـت دستورِ کـبیرِ ما
کـه در ملك سیـاســت افتخـارِ دودمـان آمد
پسر خـوانـد از مـحبـت رائی دینا ناتهه را ونگه
بـه رسـمِ پـورِ خـانـه زادش از بـس مهربان آمد
چو ایـن شـادی ز دود از صـفـحهٔ آفاق تاریکی
"فـروغِ شـمعِ مقصودِ بهی" (۱) تـاریخ آن آمد
۵۳ سنه ۱۹

۱؎ از مصدر بها مشتق توان داشت [حاشیهٔ نسخه]

قطعۂ تاریخ وفات قاضی امام الدین مرحوم

۲۵ اُوت ۱۸۹۶م

صد حیف آن یگانۂ آفاقِ آگہی
قاضی امام دین خرد کیش باوقار

خورد از قضا تفنگ و زجان در گذشت وای
شد کوہ و مہ بہ ماتم و ہم چرخ سوگوار

رُوحیؔ بگفت مصرعِ تاریخِ فوتِ او
"یارب بود بہ جنّتِ فردوس کامگار"
۱۲ ہجری ۱۳

☆☆☆☆☆

ایضاً

آہ چون قاضی امام الدین برفت
زین جہان شادی بہ دل باقی نماند

می کنم تضمین پی تاریخِ فوت
"آن قدح بشکست آن ساقی نماند"
۱۲ ہجری ۱۳

☆☆☆☆☆

[ص۳۵٦]

قطعۂ تاریخ در وفات قاضی حمیدالدین مرحوم(۱)

۱۳ اُوت ۱۸۹۶م

دریغا ای ہنرمندان کہ امروز
ہنر بگرفت از عالم کرانہ

ز چشمِ زخمِ دورانِ ستم کیش
جہان رنج و محن را شد نشانہ

۱۔ خلیفہ قاضی حمیدالدین بنیانگزار انجمن حمایت اسلام لاہور [اقبال احمد فاروقی، تذکرہ علمای اہلسنت و جماعت، ص ۲۵۰]

حمیدالدین آن سرچشمهٔ فیض
ز شهر هستی خود شد روانه
علم بردارِ علمِ لایزالی
معانی گستر استاد یگانه
رموزش دلپذیرِ اهلِ عرفان
لطافت خیز طبعش عاشقانه
فلك شد اشك ریز از چشمِ انجم
ز سوزِ دل کشید از خور زبانه
شب اندر ماتمِ او شد سیه پوش
غروبِ آفتاب آمد بهانه
ز مرگش مرگ را رنجِ نهانی
ز غم محشر به دامانِ زمانه
کجا جانی که زین غم در فغان نیست
ولی حکمِ قضا شد درمیانه
زبانِ من ندارد طاقتِ گفت
ز بس پُردرد یا بم این فسانه
به ما گر مرگِ او رنجِ گران است
ولی در بزمِ قدس است این ترانه
بیا ای مایهٔ آرامِ جان ها
بیا ای نازشِ بخت جوانه
به بستانِ تجرد عندلیبی
به شاخِ سدره بربند آشیانه
به تاریخِ وفاتش جبرئیلم
بگفتا- "جشنِ فیضِ جاودانه"
۱۳ هجریٰ ۱۳

اســـــاسِ نـــونهـــــادم بهــــرِ تـــــاریـــخ
درِ شیـــون زدستـــم شـــــادمــــــانــــــه

☆☆☆☆☆

[ص۳۵۷]

قطعۂ تاریخ بناءِ مسجد واقع احمد پور سیال ضلع جهنگ ۳مارچ ۱۸۹۹م

چـو پیـر بـخـش مـرایـن بقعـۂ مبـارك را
بـنـــا نهـــاد بـــه تـوفیـقِ ایـزدِ متـعـــال
سـروش گـفـت بـه روحـیؔ کـه از پی تـاریخ
"بـنـــای ثـــانـیِ بیت الـحـرام" گیر از فـال
۱٦ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ فی البدیهه در تهنیت گفته

قـــاصـدی مـژده رســانیـد بـه گـوشِ احبـاب
دلِ پـژمـــردۂ رُوحـــیؔ شـده زان رشكِ بهـــار
بـــاغ بـــاغ است گـلِ خـنـده بـه دامـانِ لبم
خـار خــار اسـت خـلیـدن بـه دلِ حـاسـد زار
شـــاهـدِ کـــام نهـــان بـود پـــسِ پردۂ غیـب
جـلـوه گـر گـشـت چو طاووس به صحن گلزار
مـــرحبـــا ای در و دیـوارِ حـــریـمِ کـــالـج (۱)
خـنـده زن خـنـده کـه شد نقش تو رشك فرخار
نـــه هــمیــن اهــلِ زمین بزمِ نشـاط آرایـند
غـلـغـلِ شـادی است ازین مژده بـه چرخِ دوّار

---

۱. واژۂ انگلیسی، به معنی دانشکده [حبیم].

این همه بهجت و فیروزی مقصود که هست
نیست جز فضلِ خداوندِ جلیل الاقدار
موجبِ شکر ازان نیست که این مژده رسید
بل ازان است که شد طالعِ خفته بیدار
تهنیت رسمِ احبّای وفا کیش بود
کِه ومِه یافت درین بزم ازان عزتِ بار

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخِ تولدِ برادرِ منشی فضل الٰهی ساکن گوجرانواله (۱)

بلارویت نامِ مولود که ازان سالِ تولدِ او برمی آید بر زبانِ حال آمد و در حال موزون کرده شد. ۱۷ آوریل ۱۸۹۷م

چو شد فضلِ الٰهی شاملِ حال
گلی بشگفت در گلزارِ امید
کنارِ دایه آمد روکشِ خلد
به صد خوبی چو آن گل نوش خندید
خرد نامش چو "منظور حسن" گفت
۱٤ هجّری ۱۳
پی تاریخ هم نامش پسندید

☆☆☆☆☆

[ص۳۵۸] وقتی به خانۂ دوستی مهمان بود. از شدتِ سرما همه شب لرزه براندام ماند و سر به خواب ننهاد. پگاه برخاست و گفت

۲۱ فوریه ۱۸۹۸م

نعوذ بالله ازین شهرِ سرد سیر زمین
که از تطاولِ سرما نه خفته ام همه شب

۱ـ منشی فضل الٰهی، خوش نویس معروف بود و درآن زمان کسانی که در جلسه های انجمن حمایت اسلام منظومه هایشان می خواندند، آنرا می نوشت. محمد اسلم پروفسور، خفتگان خاك لاهور، صص ۱۹۳-۱۹٤

گلیمِ کهنه به برداشتم ز بدبختی
به تارهاش دُرِ اشک سُفته ام همه شب

چو خارپشت سرو پای من شده یکجا
تنک (۱) به دامنِ سرما نهفته ام همه شب

ز سردِ مهریٔ یارانِ گرم خو گویی
به غنچگی چو گلِ تر شگفته ام همه شب

فراخ بود سماطِ برنج و شیر گزان
ز کام و سرفه و بلغم برفته ام همه شب

بر استخوانِ نحیفم برفت آنچه برفت
ولی به رسمِ تکلف نه گفته ام همه شب

کنارِ رود در آن ز مهریر خیز وثاق
خروشِ نالهٔ روحیؔ شنفته ام همه شب

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخِ وفات یکی ازا هالی ده

سپتامبر ۱۸۹۸م

احمد خان رفت ز دنیای دُون
اهلِ جهان راشده محشر بپا

حیف که آن مرد خرد پیشه را
بُرد اجل زود به دارالبقا

از پی تاریخِ وفاتش به من
گفت خرد- "رفته ز دِهِ دِه خدا"
۱۵ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

---

۱. مصغّر تن [حاشیهٔ نسخه].

قطعهٔ تاریخِ بناءِ مرقد یکی از قضاةِ وزیر آباد

گشـــت چـو ایـن بـارگــه از لـطفِ رب
مشـــرقِ انـــوار پـــی اهـــلِ وجـــد
گـفـــت بـــه تـــاریخِ بـنـــا هـــاتـفـم
بـــاز بـگـو - "مـطـلـع خـورشـیـد مـجـد"
۱٦ هجری ۱۳

☆☆☆☆

[ص۳۵۹]وقتی یکی از شعراء بیتی چند در مدحِ این خاکسار گفت و به مکتوب دوستی از نظر بنده گزرانید، به جوابش حوالهٔ قلم شد

بیـا کـه قیمـتِ خوزی شکسـت وارزِ نبات
حـلاوتـی کـه نهـادی بـه شعرِ تر فـایق
اگـرچـه نـغـمـهٔ بلبل بـه دل زنـد نـاخـن
تـرانـهٔ تـو کشـد تـار در جـگـر فـایق
بـه دورِ مـا کـه متاعِ سخن بود کـاسد
کـنـنـد جـنـسِ تـرا نـرخ بـا گهُـر فـایق
زدی بـــه نشترِ فـکـر رسـا رگِ معنیٰ
چـکـانـده ای هـمـه روح البقا مگر فایق
سـزد کـه بـر صـفـحـاتِ بیاضِ دیدهٔ حور
زنـنـد نـقـشِ خیـالـت بـه آبِ زر فـایق
شـنیـده ام کـه تـو شعـرِ مرا پسندیدی
بـراستـی کـه زدی گـردنِ هـنـر فـایق
بـه شهـرِ جـوهـریـانِ سخن من آن بـاشم
کـز آبـگـیـنـه فـروشی کـنم حذر فـایق

نه لفظِ من که به گوشِ مذاق خوش افتد
نه معنیم که به دل ها کند اثر فایق
ز انفعال شدم غرقه در خوی خجلت
که مُشك و پُشك بدیدی به یك نظر فایق
به کامِ ذوقِ تو از بس به حیرتم که چسان
شرنگ می دهدت لذتِ شکر فایق
کمالِ روحیّ و فائق اگر عیار زنی
سوادِ شام و بیاضِ سحر نگر فایق

☆☆☆☆☆

وقتی یکی از رؤسایی شهر دیوان خود را به هدیّه پیش بنده فرستاد به طریقِ اظهارِ سپاس آنچه از قلمِ زبان تراوید به زبانِ قلم آمد (۱)

۲٦ ژوئن ۱۸۹۹م

اگرچه نالهٔ روحیّ به سرحدی نه رسید
نَفَس نسوختش اینك ز چرخ پیمایی
به حلقه ی که سخن را به مویه می گریم
به روی هم بزنم نُه رواقِ مینایی
فغان مرا نگذارد که سر به خواب نهم
جهان به قافلهٔ ناله ام تماشایی
[ص ۳٦۰] بریده ام ز حریفان به گوشهٔ عزلت
به بزمِ خویش بسازم به فخر تنهایی
چه عمر ها که سر از جیبِ غم فرو بردم
کسم نگفت چرا ساعتی نیاسایی

---

۱. نواب غلام محبوب سبحانی رئیس لاهور که دیوانِ خود فرستاده بود. [حاشیه نسخه]

مذاقِ قوم نسازد به لذتِ معنیٰ
به مدحِ لطفِ سخن چون کنم شکرخایی
برفت آنکه سخن را کمال می گفتند
به دورِ ما همه ژاژ است و باد پیمایی
و لیك ارچه نیرزد به هیچ در بازار
خرم زهر که فروشد به جانِ سودایی
بضاعتِ همه در عهدِ ما رواج نیافت
ولی بضاعتِ محبوبؔ راست یکتایی
سخن به تحتِ ثریٰ جای خود نگه می داشت
نشاند برسرِ کرسی زهی توانایی
ز سال ها که سخن مرده بود در عالم
نمود فکرِ رسایش دگر مسیحایی
به مُدّتی که به لاهور داشتم سُکنیٰ
سخن چو ضربِ مثل یافتم به رسوایی
هزار شکر که از لطفِ ایزدِ متعال
کنون به چرخِ برین می کند کُله سایی
به زخمِ خاطرِ من سازگار مرهم بست
پزشكِ نبض شناسِ سخن ز دانایی
ز فیضِ صحبتِ او گرچه مانده ام مهجور
ولی ز مدحِ سخن نیستم شکیبایی
به بزمِ نازشِ اهلِ کمال در پنجاب
همین یك است سخنور به فخر آبایی
بیا به گلشنِ محبوب سیر کن باری
که هست رو کشِ باغِ ارم ز رعنایی

چمن چمن گلِ معنٰی شگفته در هر سُو
بیا چو بلبلِ بیدل به نغمه آرایی
بگو به یوسفِ معنٰی برون شو از زندان
که عالمی به تو دارد سرِ زلیخایی
به جانِ خواجه که کاری نمود و نغز نمود
که تازه گشت سخن را نشاطِ برنایی
[ص ۳۶۱]
به مدحِ معنئ بیگانه آشنا گشتم
اگرچه شیوهٔ من نیست مدح پیرایی

☆☆☆☆☆

قدالتمس منی بعض الاحباب ترجمة الاشعار العربية الأتية لبعض الشعراء

۱۵ مارس ۱۹۰۱م

وا ترك حبها من غير بغض
ولا كن كثرة الشركاء فيه
و يجتنب الا سود و لوغ ماء
اذا كان الاكلاب يلغن فيه
اذا وقع الذباب على طعام
رفعت يدی و نفسی تشتهيه

☆☆☆☆☆

فقلت بالفارسيه

دل از مهرِ رخش بی کین بریدم
که نتوانم به مهرش دیگری دید
ازان آبی که سگ را کام تر کرد
کجا شیرِ نیستان جرعه نوشید

مگس گر در طعامِ پاك افتد
به رغمِ نفس نتوان لقمه برچید

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخِ وفاتِ قاضی فضل ربانی مرحوم (۱)

چو قاضی فضلِ ربانی به ناگه
گزند از چشمِ زخمِ آسمان یافت
فلك شد اشکبار از چشمِ انجم
ملك خود را به چشمِ خونفشان یافت
جوانی خوش لقا کش روز گارش
به گیتی افتخارِ دودمان یافت
بگفتم تا کجا شد آن عزیزی
که مرگ از مرگِ او رنجِ گران یافت
[ص ۳٦۲]
درین بودم که رضوان برسر آمد
بگفت - "اینك بهشتِ جاودان یافت"

۱۳۴۵ هجری

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات میر لطف اللّٰہ شاہ انار اللّٰہ برهانه'

چراغِ دودمانِ نقشبندان
فروغِ دیدۂ ابدال و اوتاد

۱؎ از دوستان روحی، اسلم، محمد پرفسور، خفتگان خاك لاهور، ص ۱۹٤

جنابِ میر لطف اللّٰه کز فیض
خراب آبادِ دل ها کرد آباد
بهین نوباوهٔ گلزارِ عرفان
زبندِ ما سوا چون سرو آزاد
نهان می داشت در دُرجِ حقیقت
دو صد دُرِّ رموز سرِّ ایجاد
ز ناهنجاری چرخِ ستمگار
الا ای هم نَفَس فریاد فریاد
چو پُرسیدم ز رُوحیؔ سالِ وصلش
بگفتا- "منزلش خلدی برین باد"
۴۰ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ وفاتِ قاضی کرم ربّانی مرحوم(۱)

گُلِ خندانِ باغِ نوجوانی
کرم ربانی آن فردوس ماویٰ
چو زین محنت سرا عزمِ سفر کرد
سوِ آرامگاهِ دارِ عقبیٰ
چو پا بیرون کشید از دارِ دنیا
"مقامی یافت در فردوس اعلی"
۱۳۴۷-۱ = ۴۶ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعه ۳ آوریل ۱۹۳۰ م

به دستم دامنِ صبر است ز احوالم چه می پرسی
که جان از دل به تنگ است و دل از جان برسر جنگ است

۱- مردی بسیار معروف نبود اما روحی قطعهٔ تاریخ وفاتش نوشت. اسلم، محمد پروفسور، خفتگان خاک لاهور، ص ۱۳۷.

[ص ۳۶۳]

ز خود بیزار بہ نشستم بہ تدبیری نمی پیچم
بہ میدانِ دعا آیم کہ میدانِ وفا تنگ است
گرہ با ناخنِ تدبیر تو نکشایدای رُوحیؔ
گرہ بر روی کارم بہ کہ سعیِ این و آن ننگ است

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات محمد سعید پسر میان فیروزالدین رئیس لاهور ۲۸ مه ۱۹۳۱م

دریغا کہ از تند بادِ اجل
شد از بیخ بر کندہ نخلِ امید
چو پرسیدم از سالِ رحلت ز رضوان
بگفتا- "بہ خلدِ برین شد سعید"
۱۳ ہجری ٤٦

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات حضرت پیر امیر شاہ صاحب ہاشمی جدّ بزرگوار حضرت پیر محمد کرم شاہ صاحب ازہری، بھیرہ ضلع سرگودھا

گرامی گوہرِ دریای عرفان
چراغِ دودۂ نورِ تجلی
جناب شہ امیرِ عارفِ حق
گزیدہ مظہرِ اسماء حسنٰی
چو گیتی را پُر از آشوبِ جان دید
عنان بر تافت سوی دارِ عقبٰی
گُلِ خندانِ بستانِ رسالت
فروغِ شمعِ بزمِ اهلِ معنٰی

چو حج کعبه را احرام بربست
زبیت اللّٰه به طیبه کرد ماویٰ
به گوشِ اهلِ خلد این مژده در خورد
لکم طوبیٰ و للرضوان بشریٰ (۱)
چو پا بیرون کشید از دارِ دنیا
"مقامی یافت در فردوس اعلیٰ"
۱۳۴۷-۱ = ۴۶ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ بناءِ کوشکی میانِ صحنِ باغ در شهر انباله

خوشا باغ و خوشا قصرِ دل افروز
که داغِ سینهٔ دارالنعیم است
همه این دلفریبی ها که بینی [ص۳۶۴]
ز سعیِ حضرتِ عبدالکریم است
"الف" آمد ستون در "کوشکِ باغ"
۱ + ۱۳۴۹
۵۰ هجری ۱۳
وزان سالِ بنایش مستقیم است

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ طبعِ کلیّاتِ بخشی لاهوری(۲) شاعرِ پنجابی

بخشی آن سر گروهِ اهلِ سخن
دُرِ معنی به نظمِ شعر به سُفت
کلیاتش به سنگ چاپ زدند
دلِ افسرده شد به شادی جفت
سالِ طبعش سروش با رُوحی
"گوهرِ آبدار بخشی"- گفت
۵۲ هجری ۱۳

---

۱. برای شما مژدهٔ طوبی و رضوان است.

۲. شاعری معروف به زبان پنجابی [حاشیهٔ نسخه]

قطعۂ تاریخ وفات سایین غلام نبی نقشبندی گجراتی عرف سایین بیله مرحوم

غـــلام نبــی عـــارف نیك دل
چــو عــازم بـــه عـقبٰـی دل او شـده
بـگـفـتـا پـی ســالِ فوتــش مـلك
”بــه خـلـدی بریـن مـنزل او شـده“
۵۱ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ تعمیر چاه

خوشـا ایـن چشمـه کـز فیضِ الٰهی
بــود چــون آبِ حیــوان رُوح پـــرور
چو صـد رشك است کوثر را بر آبش
بجو تاریخش از - ”صـد رشكِ کوثر“
۴۰ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ تعمیرِ مسجد نُور موضع کتهاله

خـوشـا کیـن مـعبدِ فرخ اسـاسـی
مـزیـن شـد بـه حسنِ سعی مشکور
فـضــای او فـضــای جنـت الـخـلـد
هــوای او هــوای بیــتِ مـعـمـور [ص ۳٦۵]
ز نــورِ مشــعـلِ تسبیـح و تهـلـیـل
رخِ هــر خشــت رشكِ شـعـلـۂ طـور
تعالیٰ الله چه دلکش سجده گاهی است
کـه بـادا از حـریـمــش چشمِ بد دُور

خـداونـدا بــه پـاکـانِ صـفـا کـیـش
صـدای بـانگ بـادش هـمـدمِ صُـور
بـه گـوشـم خـورد سال از هاتفِ غیب
"بـحـمدالـلّـه خهی نُورٌ عَـلی نُـور"
۵۷ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ بناءِ مسجد بابو عبدالحکیم مقام ملوت (ملوٹ) ضلع جهلم

اهتـمـامِ مسـجـد از عبـدالـحـکـیم
بـر عـلـوِ همـتِ او نـاطق اسـت
سالِ تـعـمیرش ز غیـب آمد بـه گوش
"سـجـده گـاهِ متقینِ صـادق اسـت"
۵۳ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات شیخ ابوالفتح رحمة اللّٰه که تربتش در قصبۂ سوهدره است بر لبِ رودِ چیناب

شیـخ ابـوالـفـتـح رفیـع الـجـنـاب
آنـکـه بـه عـالـم شده نـامـش بلند
عـارفِ حـق واقفِ اسـرارِ دیـن
کـاشفِ هـر عـقـدۂ مشکـل پسـند
رفـت چـو از مـاهِ رجـب یـازده
عـزمِ جـنـان کـرد ز خـاکِ نـژنـد
از پـی سـالِ وفـاتـش بـه مـن
گـفـت ملك - "بـوالـفـتح ارجـمـنـد"
۲۵ هجری ۸

قطعهٔ تاریخِ وفات هر دو برادران غفراللّٰه لهما و جعل الجنة مثواهما

غمِ هجرانِ جانان جانگداز است
که جانان را به جان پیوند دادند
چه خوش آراستند آیینِ گیتی
که یکچند آشنایان جمله شادند
دلآویز است کاخِ عمرِ ما لیك
بنای آن به طوفانگه نهادند
دریغا هر دو اخوانِ گرامی [ص ٣٦٦]
به سالی تا کُجا دور اوفتادند
چو پرسیدم ز رضوان حالِ شان، گفت
به قربِ حضرتِ رب العبادند
فلك سالِ وصالِ هر دو می گفت
"بحمداللّٰه در رحمت کشادند"
د هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ تولد فرزند ارجمند یکی از احباب [ص ٣٦٧]

مرحبا ای مایهٔ نازِ پدر کاندر جهان
مادرِ گیتی ز تو فرزندِ فرخ تر نزاد
پرتوِ رخسارِ تو شد روکشِ نور سحر
جلوهٔ حسنِ تو داغی بر دلِ خاور نهاد
گلبنِ امید گل گل گشت چون شد آبیار
فتح بابِ رحمتِ باری به بستانِ مراد

نورِ چشمِ دودمان آمد مر این فرخ لقا
زان به رسمِ تهنیت گفتم- "فروغ دیده باد"
١٣١٦ هجری

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ طبع رسالهٔ العروض والقوافی(١)

شمعِ فکرِ من به پایان بُرد شب
گفتمش ای نور بخشِ بزمِ هوش
شب شد و اینك سحر شد جلوه گر
شمع هنگام سحر گردد خموش
تو هم از بزمم به جای خویش باش
محرم رازِ دلم آمد سروش
سالِ طبع از ری نمودم التماس
"موجك بحر عروض" - آمد به گوش
١٣٥٥ هجری

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ طبع کتاب دبیر عجم(٢)

جوانی به خوابم در آمد سحرگه
به حسن ادا بسته نقش مرادم
چو پرسیدمش کیستی و ز کجائی
بگفتا- "دبیر عجم خوش سوادم"
١٣٤٦ هجری

☆☆☆☆☆

---

١. تألیف روحی [رك: مقدمه ص XVIII]

٢. تألیف روحی [رك: مقدمه ص همانجا]

[ص ۳٦۸]

تاریخ طبع ثانی کتاب دبیر عجم(۱)

چو روحی بحمدالله این نقش زیبا
بیا راست در قالب طبع ثانی
بدین نغزیی صورت و معنی او
چه ارزد برش نقش ارژنگِ مانی
الا ای زمن ده چمن فطرتان را
نویدی پس از ورد سبع مثانی
که بافالِ میمون به سالِ همایون
"گلی نو دمیده به باغ معانی"
۱۳۵۵ هجری

☆☆☆☆☆

تاریخ وفات قاضی عزیزالدین رحمة الله تعالیٰ

پیامِ سفر چون ز یزدان رسید
سوی آخرت تیز گامیم ما
برستیم ز اندوهِ دارالمحن
به شادی به دارالسلامیم ما
ز احوال گفتند و سالِ سفر
"به خلد برین شاد کامیم ما"
۱۳۵۵ هجری

☆☆☆☆☆

تاریخ وفات میان سر فضل حسین غفرالله له‘(۲)

جوان مرد و جوان عزم و جوان بخت
علمبردار دانش دستگاهی

---

۱. تألیف مولانا اصغر علی روحی [رك: مقدمه ص XVIII]

۲. وزیر آموزش پنجاب بود و خدمتگزار انجمن حمایت اسلام و دانشکدهٔ اسلامیه نیز بود [جامع اردو انسائیکلوپیدیا، ج اول، ص۱۰۸٦]

به حسنِ رایی او گردون مُفاخر
به فضلِ علم او عالم مباهی
جمالش راحتِ جان های محزون
جلالش زینتِ ایوانِ شاهی
نسیمی از دمِ خلقِ عظیمش
معطّر ساخت از مه تا به ماهی
اگر صد عقده برهم تافتندی [ص ۳٦۹]
به سعیِ فکر وا کردی کماهی
به فخر دودمان از خاکِ پنجاب
عَلم برزد چو خورشیدِ پگاهی
پیامِ حق شنید و گفت لبّیك
که اَمر اوست گیتی را و ناهی
الا این مرقدِ فضلِ حسین است
که ایمن باد از دورِ تباهی
بیامرزاد اُمین بر لب آرید
خداوندِ سپیدی و سیاهی
شبِ آدینه خوش بنهاد از سر
کلاهِ حشمتِ مالی و جاهی
بنال ای گلز مینِ گلشنِ هند
ز تاراجِ خزانِ بی پناهی
نماند او لیك زو نامِ نکوماند
بس است این از پی عبرت نگاهی
درین وادی که هستی نام دارد
به غفلت پا منه گر مردِ راهی

مبـاش ایـمـن ز بـطــشِ چـرخِ دوّار
کـه مـی گیـرد بـه جرمِ بی گناهی
وجـودِ تـو بـود آیـینـۀ مـرگ
ازل دادی بـریـن دعـویٔ گـواهـی
کـجا شد، کی شد، از رُوحیؔ چه پرسی
کـز و جز حسرت و انـدوه چه خواهی
دریـن بـودم کـه نـاگـه گفت رضوان
"بـه ظـلِّ نـور الـطـافِ الٰهـی"
۵۵ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعه

به کـامِ دل بـرسیـدیـم و کـارها کـردیم
فسانه ی به زبان های خاص و عام شدیم
هـزار عـقـدۀ مشکـل بـه نـاخنِ تدبیر
کشـوده ایم ز هر گونه شاد کام شدیم
مـآل کـار چـو دیدیم در فزونیٔ خویش
جـز ایـن نبـود کـه بـا سُـخرۀ انام شدیم

☆☆☆☆☆

قطعۀ تاریخ تولد فرزند ارجمند آغا سید سعید جان پشاوری

گُـلِ نـو صبـحـدم بـا بـلبـلی گـفت
بهـارِ تـازه از خـلـدِ امیـدم
بـدو گـفـتم کـدامـین خـوش لقـائی
ز صـد فـرسـنگ بـوی تـو شـمیـدم

ز عمری از تو می جستم نشانی
بحمدالله که بر منزل رسیدم
به صد ناز از طرب خندید و می گفت
به باغِ دودهٔ زهرا دمیدم
بگفتم از لبِ شیرین شکر ریز
که رنجِ تلخیِ هجران کشیدم
بگفتا از نژادِ پیر گیلان
به گنجِ معرفت میمون کلیدم
دو هشت از اوّلین ماهِ جمادیٰ
سر آمد تا به گوش آمد نویدم
ارم (۱) را سر شکستم چون شگفتم
"گلی از گلبن بختِ سعیدم"
۵۵ هجری ۱۳
چو بشنفتم مبارکباد گویان
چو رُوحیّ بی سر و سامان دویدم

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخ وفات میان محمد شفیع مرحوم(۲)

ز بادِ تند در گلزار هستی
گل عیش مرا برباد دادند
خدارا ای صبا گویی که یاران
چرا از صحبتم دُور اوفتادند
به شغلِ ذکرِ حق پرداز کاینک
به زیرِ خاک اهل الذکر شادند
ز مردانِ خدا همّت طلب کن
که مردانِ خدا خیرالعبادند

۱ـ سر ارم کنایه از حرف الف است یعنی از مجموعهٔ اعداد مصرع ثانی یك عدد کم کنند [حاشیهٔ نسخه]

۲ـ یکی از رهبران معروف نهضت پاکستان و حقوقدان برجسته و علاوه بر وزارت حقوق، وزارت آموزش هم به عهده داشت [اردو جامع انسائیکلوپیدیا، ج اول، ص۱٤۷۵]

بہ سالِ رحلتم رُوحیؔ چنین گفت

"بحمداللّٰہ در رحمت کشادند"
۵۱ ہجری ۱۳

☆☆☆☆☆

[ص ۳۷۱] قطعۂ تاریخ وفات مولوی محمد حفیظ صاحب سالم لاہوری

سالمِ فرّخ لقا آن بلبلِ شیرین نفس

زد نوای خوش به شاخِ گلبنِ حسن مآب

روز آدینه به وقتِ چاشت زد کوس رحیل

داغ هجرانِ ابد زد بر دلِ هر شیخ و شاب

گفتمش ز آرام گاه وسالِ رحلت باز گو

"آرمیدم در جوار رحمت" آمد در جواب
۵۷ ہجریؔ ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات سید حسن شاہ رحمۃ اللّٰہ علیہ

حسن شاه عارفِ عالی مقامی

ز خود رفت و نشان از بی نشان یافت

برید از ما سوا پیوست باحق

مکان دربارگاهِ لامکان یافت

چو ظاهر را به باطن داد پیوند

شریعت با طریقت همعنان یافت

به کامِ دل به منزلگاه علم زد

به بزمِ وصل جانان نُزلِ جان یافت

پی سالِ وصالش گفت رضوان

"حبیبِ حق حیاتی جاودان یافت"
۱۵ هجری ۱۱

☆☆☆☆☆

قطعه

تا توانی به فقر و فاقه بساز

نروی پیشِ کس به عرضِ سوال

خالقِ تو زحالِ تُست آگه

بدگمانی است شیوهٔ جُهّال

☆☆☆☆☆

قطعه

چو در کاری فرومانی ز حیلت

ز راهِ ناشکیبائی به پرهیز

بسا مشکل که دارد عقده در کار

کشاید ناگهانش ناخنِ تیز

☆☆☆☆☆

[ص ۳۷۲]
قطعهٔ تاریخ وفات حضرت والد صاحب بزرگوار رحمة اللّٰه

پدر یادش به خیر آن رحمت حق

که بُوده جانِ او باجان من جُفت

به دردِ شوقِ دل شب زنده می داشت

به مژگان گوهرِ سیراب می سُفت

چو در کشفِ رموزِ دین بپرداخت

غبار از ساحتِ دل ها فرو رُفت

چو روزِ عمرِ او آمد به پایان
فروبست از جهان چشم و فرو خفت
مشامِ جانش بوی ارجعی یافت
ز شادی چون گل نوخیز بشگفت
چو مرغِ روحِ او آمد به پرواز
فطوبیٰ لك به شاخِ سدره بشنفت
چو بست و پنج رفت از ماهِ شوال
شبِ دو شنبه آن خور چهره بنهفت
چو پرسیدم ز رضوان سالِ رحلت
"بحمداللّٰه به دارالخلد شد" - گفت
۱۲۹۶ هجری

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات حضرت والده ماجده رحمهااللّٰه تعالیٰ

جنابِ قبلہ ام آن رحمتِ حق
مثالِ حورِ جنّت عصمت آیین
بہ عفّت بود تا بود است همدم
بہ تقویٰ هم قدم اندر رہِ دین
صباحِ چار شنبہ واصباحاہ
جمادی ثانیہ روزِ نخستین
برید از ماسوا واصل بہ حق شد
الٰہُ العالمین بخشادش اٰمین
بگفتم تا کجا جویم؟ بگفتند
"بہ صدر از بزمِ حورالخلدِ مابین"
۱۳۳۵ هجری

قطعهٔ تاریخ وفاتِ آغا سیّد سعید جان پشاوری رحمة اللّٰه علیه

دریغا سیّد میمون لقایی
سرو سر حلقهٔ تسبیح خوانان
دلیلِ سالکانِ طالب حق
فروغِ شمع بزمِ رازدانان
به شهرِ أُنْزِلَ الفُرْقَانُ فِيهِ (۱)
برید از صحبتِ اینان و آنان
ششم روزِ دو شنبه رخت بربست
به دیدارِ دو سردارِ جوانان (۲)
به تاریخِ وفاتش گفت رضوان
"به دارالخلد شد سیّد به جانان"
۵۷ هجری ۱۳



قطعهٔ تاریخ وفات قاضی باقی شاه مرحوم وزیرآبادی

صفا کیشی چو باقی شاه نخیزد
که علمش با عمل گیرد نظامی
مریدِ مخلصِ شاهِ سلیمان
که بزمِ چشتیان زو یافت نامی
حریفِ بزمِ او گردید و نوشید
ز صافی بادهٔ توحید جامی
[ص ۳۷۳] چنان شد مستِ ذکراللّٰه که نگذشت
برو بی یادِ حق صبحی و شامی

---

۱. اشاره به ماه رمضان که در آن قرآن نازل شد. [حاشیهٔ نسخه]
۲. اشاره به حدیث: "الحسنؑ و الحسینؑ سردار جوانان بهشت هستند. [حاشیهٔ نسخه]

ز کعبه سوی یثرب رفت و گردید
به کامِ دل هم آغوشِ مرامی
چو روزِ عمر او آمد به پایان
شنید از حضرتِ جانان پیامی
برید از صحبتِ یاران همدم
به عزمِ رحلتِ دارالسلامی
به سالِ رحلتش رُوحیؔ دعا گفت
"جوارِ رحمتش بادا مقامی"
۵۷ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخِ وفات عزیز قاضی اشفاق حسین

دریغا حسرتا ای وای اشفاق
برون رفت از جهانِ سُست بنیاد
گلِ خندانِ باغِ نوجوانی
ز چشمِ زخمِ دوران رفت برباد
نشاطِ خاطرِ بیگانه و خویش
سرورِ سینۂ دل های ناشاد
چو از دنیای دُون عزمِ سفر کرد
به گیتی شد به پا غوغای فریاد
به سالِ رحلتش رُوحیؔ دعا گفت
"جوارِ رحمت اللّٰه منزلش باد"
۵۸ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات عزیزالرحمن فرزند دلبند قاضی خلیل الرحمٰن

عـزیـزی یـافـت بـارحمان وصالـی
کـــه دل هـــا در فـراقِ اوسـت تَـفتـه
بـــه نیـکـو اختـری صـاحبقـرانـی
بـــه خـوبـی غیـرتِ مـاهِ دو هـفتـه
بـــه نـوخیـزی روان شـد سـوی عُقبٰی
ازان شـد سـالِ او - "نـوخیـز رفتـه"
۵۸ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخ وفات شیخ محمد حنیف شاہ آباد ضلع کرنال

حـنیف آن خـــادمِ شیـخ تـوکّـل
ز دنیـا سـویـی عُقبٰی گشـت راهـی
جـوان مـردِ لـطیف الـطبعِ خـوش خـو
دلـــش زنـده بـــه وردِ صبـحـگــاهـی
چـو پـرسیـدم ز عـزم وسـالِ او' گـفـت
"بـــه جـنــت رفتـم از لـطف الٰهــی"
۵۸ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

[ص ا](۱) ## قطعۂ تاریخ وفات مولوی تاج الدین احمدؒ

سکرتری انجمن نعمانیه لاهور

دریـغـــا مــرگِ تـــاج الـدیـن احـمـد
جهـــانـــی را بـــه انـدوه مبتـلا کـــرد

ا؎ به وجه عدم گنجائش بقیه قطعات در آغاز این کلیات نقل کرده آمد از صفحه ا تا ه. [حاشیهٔ نسخه]

کـریـم الـنفـس مـرضـیّ السجـایـا(۱)

کـه شـرع مـصـطـفیﷺ را مُتّکـا کرد

بـــه تـقـوی گـامــزن شد در رهِ دیـن

بـه هـر گـامـی بـه سُنت اقتدا کـرد

به ذکرِ حق چنان در خویش گم شد

کـــه آثـارِ بشـر از خـود فـنـا کــرد

بـــه یـــادِ حـضـرت نعـمـانِ ثـابـت

پـی تـعـلیمِ دین مکتـب بـنـا کـرد

مـلك بـر وَی نـویـدِ رحـمـت آورد

چـو عــزم رحـلـتِ دارالبقـا کـرد

بـه سالِ رحلتش رضوان همی گفت

"بـه صـدرِ جـنـت الفـردوس جـا کـرد"

۵۸ هجری ۱۳



یکی از دوستانِ قدیم به ملاقات آمد و فقیر را نیافت به عنوانِ نامه به تمهید عذر نگارش یافت

ز داغِ حســرتِ دیـدارِ جـانـان حـجّتـی دارم

کـه لـب بستـن ز عذرِ نـارسای هـا زبـان دارد

بـــه هــر رنگِ تـعـلـق زیستـم آخـر چـو وا دیدم

بهـارِ بـزمِ وصلِ دوستـان در پـس خـزان دارد

به هر گامی که پا را رنجه کردی از خدا خواهم

کـه یـزدانـت بـه کـام دوستداران شادمان دارد

---

(۱) دارای کریم النفس و صاحب اوصاف ستوده

دعای از منِ مسکین و آمین تا خداوندت
به دنیا شاد کام آرد به به عقبیٰ در امان دارد
زحرمانِ لقا باری ز رُوحیؔ تا چه می پُرسی
جگر در سوز و پُر درد و دلِ گرم فغان دارد

☆☆☆☆☆

ایضاً قطعۂ تاریخ وفات حضرت والده ماجده غفراللّٰه لهَا

دریغا مادرم آن رحمتِ حق
جهانِ بی بقا را کرد بدرود
سوی دارالبقا عزمِ سفر کرد
ز دردِ فرقتش جانم بفرسود
مصلای عبادت کام می داشت
ز خشیت دیدگانش گریه آلود
به رضوان گفتم از جایش خبرده
گذر کن سوی جنت زود شو زود
برفت و باز آمد صبحگاهان
بگفتا- "منزلش خلدِ برین بُود"
۱۳۳۵ هجری

☆☆☆☆☆

تاریخ وفات مولوی محمد اکرم ساکن کینت خلیل تحصیل گوجرخان

محمد اکرم آن مردِ خدا دوست
دُرِ معنٰی به سلکِ لفظ می سفت
ز ذی الحجه چو بست و چار بگذشت
شبِ آدینه در خاكِ لحد خفت

[ص ب]

بـه سـالِ رحلتـش دیدم کـه رضوان

"زمینِ خلد منزل یافت" - مـی گفت
۵۹ هجری ۱۳

☆☆☆☆☆

قطعه تاریخِ وفات میان نور احمد مزنگی

چو نور احمد ز دنیـا رخت بربست

سـوی دارالبقـا بـا خـاطـرِ شـاد

فـرود آمـد مـلك از حـضـرتِ حق

سـلامـی بـر روانِ او فـرستـاد

بـه تـاریـخ وفاتـش گـفـت رضـوان

"جوارِ رحـمتـی، جـان مـأمنش بـاد"
۱۳۶۰ هجری

☆☆☆☆☆

قطعۀ تاریخِ طبع قصیدۀ برده و بانت سُعاد تالیف مولوی محمد عبدالمالك

جـنـابِ عبـد مـالك فـاضـلِ دهـر

کـه شد فکـر رسـایش نکته انگیز

بـه شـرحِ بُرده و بـانـتِ سُعـادش

خـدا بـخشیـد انـدازِ دل آویـز

بـه تـحـقیـقِ مـعـانـی بُـرد راهـی

کـه شد مـنـزلگـهِ او معرفت خیز

بـه سـالِ طبـعِ او رُوحـیّ خبـردار

"تـعـالٰی اللّٰـه زهی شرحِ بـه دل ریز"
۱۳۶۰ هجری

☆☆☆☆☆

[ص ج]

قطعۂ تاریخ وفات حاجی میان برکت علی مرحوم اچھرہ ضلع لاھور

جـوان مـردی گـذشت از دارِ فانی
تـو گـویـی جُود بـا او در لـحد خفـت
جـوانـی پـاك صورت پـاك سیرت
کـه جـانـش بود بـا دردِ لحد جُفت
بـه بـاغِ درسـگـاهـی ز آبیـارش
چه گُـل ها کـز سرِ هر شاخ بشگفت
بـه عـزمِ حج بیت اللّٰه کمربست
طـواف و سـعی او گـرد از دلـش رُفت
ملال افـزا شـدش چون صحبت خلق
سبك از مـحفـلِ شـان چهـره بنهفت
سـحـر رضـوان بـه سـالِ رحلـتِ او
"حدِ خلدِ برین منزلگهش" - گفت
۱۳ هجری ۶۰

☆☆☆☆☆

قطعۂ تاریخِ وفاتِ حافظ فتح محمد نقشبندی رحمة اللّٰه اچھرہ ضلع لاھور

امـامِ حـافـظـان فتـح مـحـمـد
کـه در عشـق پیـمبـر بـود یـکتـا
اَحَـبُّ الـصـالـحین وَکَـانَ بِـنهُـم
فـفـاقَ الـقـومَ صدقـاً اجـمعینـا (۱)

---

۱ براستی وی از دوستان نیك مردان بود و به سببِ راستگوی خود درمیان مردمان ارجمند بود.

وَلَم یاتِ الهویٰ مادام حَیّاً
لیومٍ یجعل الولدان شیبا (۱)

صدای ارجعی (۲) در گوشش افتاد
به صدرِ قربِ حق شد مسند آرا

به سالِ عزمِ خلدش گفت رُوحیؔ
"به جنت رفت و با حق باد مولا"
۱۳۳٦ هجری

☆☆☆☆☆

قطعه ای به عشق اهل بیت اطهارؑ

اگر درد محمدﷺ دعوی تست
گواهی بگذران بروی علیؑ را

که بینم بربساطِ قربِ یزدان
زمین بوس جنابش هر ولی را

بتول(س) آن گلبن تطهیر از حق
بنازد جنتش بروی گُلی را

اگر شیر خدا جفتش نبودی
نه بستی هیچ زن برخود حُلی را

نه مریم با همه عصمت شنیدی
خطاب و اشربی بعد از کُلی را

دو گل بشگفت بر شاخش که نازد
دو صد خلد برینش بلبلی را

تعلی اللّٰه ز بوی هر دو گردید
مشام جان معطر خوشدلی را

۱. وی از ترس آن روز که کودکان پیر شوند در دنیا هیچ وقت برهوای نفس نزیست.
۲. اشاره به آیه: ارْجِعِيٓ إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ۸۹/۲۸ به سوی آفریدگار، پروردگارت بازگرد در حالیکه تو از لطف خداوند خوشنود هستی و بندگی تو موجب رضای خداونداست [قرآن حکیم، ص۱٤۸۹]

پـی عـفـوِ گـنـاه خـاکِ درِش شـان

بسـر بـر کـن خـفـی را و جلـی را

مـن از آلِ عبـا در داوریـگـاه

شـفـاعـت خـواه آیـم مقبلـی را

☆☆☆☆☆

بر تعمیر مسجد جندی والی (۱)

[ص د]

بنا شد چو این مسجد خوش اساس

پـی اهـل دیـن بهـر ذکـر اله

صـفـوفِ مـلائك پـس و پیش بین

بـه سجده بـه خـاکـش نهاده جباه

خـدا بـانیـش را کـرامت کـنـاد

بـه زیرِ لـوای مـحـمدﷺ پـنـاه

چـو پـرسیـدم از هـاتـفـی سـال آن

بگـفتا - "عـجـب منظر سجده گـاه"

۱۳۶۳ هجری

☆☆☆☆☆

[در مطالب اخلاق]

ز هست و نیست بـه ردّ و قبول لب مکشای

کـه هر چه می رود از نیك و بد همه خیر است

حـوادث از رهِ حـکـم ازل بـه یك رنگ است

تـعلقـش چو بـه مـاشـد ز یکدگر غیر است

صـفـاتِ حـق بـه مـظـاهـر تـعلّقی دارد

ظهـورِ اوسـت اگـر مسجد و اگـر دیر است

۱۔ جند یك درخت متبرك است نزد هندوان و قبل از تعمیر مسجد اینجا همان درختی بود و بعد ها که آن درخت از بُن خشك شد اینجا یك مسجد بنا شد بود [نویره فاطمه، حضرت علامه اصغر علی روحی ... خدمات کا تذکره، ص ۵۱]

کجا است خاطر ایمن درین محن آباد
ز بیم تیر نهفته در آشیان طیر است
به خیر کوش اگر می توانی ای نادان
که راهوارِ بقای تو بس سبک سیر است

☆☆☆☆☆

از ما ندامتی ز تو عفوِ گناهِ ما
اینک که ما و تو به تقاضا در آمدیم
آگه نشد کسی که چه بود و چه کرد و رفت
بی چاره آمدیم و به حسرت بر آمدیم
بیرون نشستگان چه خبر از درون دهند
انسان به صورتیم و به معنی خر آمدیم

☆☆☆☆☆

قطعهٔ تاریخِ طبع کتاب علقِ نفیس یعنی شرح قصاید سبعه معلّقه
از تالیف قاضی ظفرالدین استاد عربی جامعهٔ پنجاب لاهور

مژده باد ای ساکنانِ خطّهٔ اقلیمِ هند
کز بهارستانِ معنٰی باد عنبر بُو وزید
از برایِ تشنگانِ آبِ کوثر این زمان
چشمهٔ آبِ زلال اندر جهان آمد پدید
خوانِ معنٰی پهن در صحنِ جهان گسترده شد
کاسه لیسانِ عرب را منّ و هم سلوا رسید
از کمالِ فکر خود شرح قصاید کرده است
آنکه باید گفت او را قفل معنی را کلید

فهمِ معنی کرد آسان از پی طُلّابِ علم
بادہ خوارِ شعرِ عُربِ جاہلیت را نوید
ناقۂ علم ادب را محملِ عالی بہ بست
محملی زین خوب در عالم کسی ہر گز ندید
حرف گیری ہای حاسد چون اثر دارد درو
ہیچ بشنیدی کہ از سگ دجلہ می گردد پلید
یارب از عین الکمالِ حاسدانش دُور دار
تا قیامت باد در عالم قبولش بر مزید
بہرِ سالِ طبعِ او "اُمّ غوامض" نام کرد
۱۸۸۸ میلادی
روحیؔ و از آسمان آوازِ بخ بخ ہا شنید
☆☆☆☆☆

قطعۂ تہنیت بر تقرر چوہدری سر شہاب الدین [ص۰]

بہ رتبۂ وزیر آموزش پنجاب

بیا ای سر شہاب الدین کہ امروز
بہ تو دستِ وزارت شد مسلّم
بہ شکرِ حضرتِ یزدان بہ دست آر
مرادِ خاطرِ یارانِ ہمدم
مسلمانان ز لطفت چشم دارند
کہ بر بندی بہ زخم کہنہ مرہم
نمی گویم چنین کن یا چنان کن
تو خود دانی کہ این بیش است و آن کم

شهاب آمد به تازی نجمِ ثاقب
درخشان شوشب تاریك پیهم
سعید آن کس که نام نیك دریافت
کزو نبود گرامی تر به عالم
به کامِ دوستان تا دورِ گیتی
ز چشمِ زخمِ دوران باش بی غم
چو رسمِ تهنیت رسمِ قدیم است
فرستادم به آن یارِ مکرّم

☆☆☆☆☆

تاریخِ وفاتِ عارفِ ربّانی شیز یزدانی میان شیر محمد رحمة اللّٰه شرقپوری

دریغا مسند آرایی طریقت
شریعت نرد بانی فقر بامی
میان شیر محمد عارفِ حق
به شاهراهِ حقیقت تیز گامی
ژیان شیر نیستانِ ولایت
نبودش شیر رسماً محض نامی
نهنگِ قلزم تجرید و اخلاص
به چرخِ قربِ رب ماهِ تمامی
نفور از بدعت و عامل به سنّت
ز یزدان بر روانِ اُو سلامی
نمی دانی چسان روز وشبش شد
بسر، روزش صیام و شب قیامی

شناسائی رموزِ لی مع اللّٰه
پی اهلِ حضور و غیب امامی
به خلوت بی همه از خود فراموش
به محفل باهمه شیرین کلامی
امیرِ جمع لا خوف علیهم (۱)
به جمع الجمع هر صبحی و شامی
به قطع جادهٔ عرفان و توحید
همه را پیشوائی خوش خرامی
به ارشادش سوی راهِ هدایت
نکردی فرق در خاصی و عامی
بدو خمخانهٔ عشقِ الٰهی
حوالت شد به مینایی و جامی
به قدر ظرف هر مستسقیش تا
شود از فیضِ ساقی شاد کامی
پی سر کوبی زندیق و ملحد
سراسر تیغ بُرّان بی نیامی
نگه در قلبِ ماهیت چو اکسیر
کزو ابریز شد مِس های خامی
به حکم ارجعی (۲) عزم سفر کرد
چو بشنفت از در جانان پیامی
مرا گفتا خرد سالِ وصالش
سفینِ رحمتش بادا مقامی
۱۳ ۴۷ هجری

۱. اشاره به آیة: الاان اولیاء اللّٰه لاخوف علیهم ولا هم یحزنون. ۱۰/٦۲ آگاه باشید که به اولیاء اللّٰه نه بیمی می رسد و نه اندوهگین شوند [قرآن حکیم، ص٤۸۷]
۲. اشاره به آیه: ارجعی الی ربك راضیة مرضیة ۸۹/۲۸. به سوی آفریدگار، پروردگارت باز گرد در حالیکه تو از لطف خداوند خوشنود هستی و بندگی تو موجب رضای خداوندداست [قرآن حکیم، ص۱٤۸۹]

به لوح مزار نویسند

[ص۱۱۳]

بی نیاز است اگر در گهت ای داورما
ما هم از عدل ازل باهمه ناز آمده ایم
ناز پروردهٔ لطف تو بود عذر گناه
در رحمت بکشا بهر نیاز آمده ایم
وانمودند به ماسرِّ عتابِ آدم
ای خوشا بخت که تا محرم راز آمده ایم
گرچه روتافته بودیم ازین در عمری
اینك از کرده پیشمان شده باز آمده ایم
در گلو نامهٔ عصیان به زبان عذر گناه
مژدهٔ عفو که ما باهمه ساز آمده ایم
تاچه نزلی که به مهمانی ما ساز دهند
خستگانیم که از راه حجاز آمده ایم

☆☆☆☆☆

بعد از خلع امان الله خان از مسندِ دولت گفته

خداوندا امان الله خان را
نشان بر مسندِ دولت دگر بار
به رغمِ حاسدان تا دیر گاهش
ز چشمِ زخمِ بدبینان نگه دار

☆☆☆☆☆

[در حمد خدای متعال]

نداد شرمِ گنه رخصتی که حرف ز نم
جبین پُر عرقِ خجلتم شفیع آمد
بصیر بود چو آهنگِ معصیت کردم
چو عذرِ معصیت آوردمش سمیع آمد

☆☆☆☆☆

تاریخ تعمیر خانۂ شیخ محمد دین کشمیری یکی از تلامذه

محمد دین به توفیقِ الٰهی
فگنده طرحِ قصرِ فرحت انگیز
به کامِ دوستان با فالِ میمون
حریمِ منزلش بادا طرب خیز
ز تاریخش چو رُوحیؔ باز پرسید
فلک گفتا- "خوشا قصرِ دل آویز"
۱۳۵۵ هجری

☆☆☆☆☆

مشويات

نامه به استدعاء دوستی (۱۸ اکتبر ۱۸۹۶م)

[ص ۳۷٤] جوابِ نامه می خواهم نوشتن ... شکایت را به دردِ دل سرشتن
به آن شوخِ ستمگارِ جفا کیش ... نمك پاشِ لبِ زخمِ دلِ ریش
طرازِ بزمِ حسنِ نوجوانی ... بهارِ گلشنِ جادو بیانی
کریم النفس مرغوب السجایا ... صمیم العهد مرضی الهدایا[1]
خجسته گوهری میمون لقای ... خرد در مثلِ او گم کرده رای
سکونِ خاطرِ محنت شعاران ... تسلی دلِ امیدواران
عزیزی آنکه باجان شد برابر ... غلط گفتم که ازجان است خوشتر
زعمرِ نوحؑ و خضرؑش بهره وربـاد ... سمندِ همتِ او تیز تر بـاد
پس از شوقِ ملاقاتی که دارم ... ز حالِ پُر ملالِ خود نگارم
ازان روزیکه مهجورم فگندی ... نیاسودم دمی از درد مندی
همی ریزد مرا از شوقِ دیدار ... به هر دم سیلِ اشك از چشمِ خون بار
دلم هر لحظه سرگرمِ طپیدن ... ز زخمِ جان مهیای چکیدن
چه می پرسی ز حالِ من چسان است ... که مژگانم ز دردت خونفشان است
ازان آشفتگی کان خاطرم راست ... یقین می دان که گم کردم چپ از راست
ز یادِ تو مرا ای جانِ جانان ... فراموشی دلم را نیست امکان
به دورِ فرقتت ای غیرتِ ماه ... مرا شد مونسِ جان ناله و آه
[ص ۳۷۵] سرم سرجوشِ اندازِ جنون است ... دلم در بندِ امیدِ فسون است
به نامِ آنکه خور در جستجویش ... بود حربایی زارِ زرد رویش
به زخمِ خاطرِ افگارِ بلبل ... شکر افشانش آمد دامنِ گل
چو پا افشردش اندر راهِ اندوه ... بهاران جوش زد بر دامنِ کوه
بود پروانه را سوزِ درونش ... چراغ افروز گرمی های خونش
چو از بندِ تعلق گشت آزاد ... دمِ بادِ صبا جان پرور افتاد
به دردِ اوست کبكِ کوهساری ... نشاطِ افزای بزمِ نوبهاری

---

[1] کریم النفس وصاحب اوصاف ستوده، صاحب پخته پیمان و هدایای پسندیده.

چو خارش در قبای گل شکسته — ز هم تارِ گریبانش گسسته
سمندر را سمندِ شوق پویان — بَرد یَا نَارُ کُونی بَرد[۱] گویان
زشوقش ماهی بی تاب در آب — به دام افتادهٔ زنجیر قُلّاب
بود گفتارِ من اجمال احوال — بود احوالِ من تفصیلِ اجمال
به حقِ آنکه از خوبان گزیدت — خمیرِ مایهٔ جان آفریدت
به خورشیدِ جهان گرد ار نشینی — هوا داری چو من هرگز نه بینی
اگر تیغِ جفایت بکُشدم زار — به منت سر نهم پیشِ تو صد بار
ستم را گر روا داری به تکرار — هوا دارم هوا دارم هوا دار
تو دانی ورنه دانی من غلامم — بود بر آستانِ تو مقامم
پس از مردن شوم گرخاک در خاک — بَرَد بادِ فنا خاکِ مرا پاک
[ص۳۷٦] بود هر ذرهٔ خاکم زبانی — به یادِ لعلِ تو شیرین دهانی
به مکتبخانهٔ عشقِ ستم زاد — ز خود رفتن کنم تلقین به فرهاد
خطا رفت ار به حکمِ آشنای — پشیمانم کنون از خیره رای
گران است ار گناه من بر تو — ولی نبود به عفوت هم ترازو
منم ذرّه تویی مهرِ درخشان — وجودِ ذرّه بی مهر است پنهان
پسندیدی اگر زین پیش در بند — خدا را بعد ازین در بند مپسند
به زخمِ خاطرِ من مرهمی نه — عنانِ دل به دستِ مرهمت به
مشوسرکش نگر بر زاریی من — کرم کن از رهِ دلداریی من
توآن عهدیکه بستی با منِ زار — وفایش زینهار از دست مگذار
ز لطفت آن چنان امیدوارم — که بنمایی رخِ خورشید زارم
محبت پا فشرد اندر دلِ من — نروید جز محبت از گلِ من
محبت راحتِ جانِ حزین است — عروسِ روح را عقدِ ثمین است
محبت خوبی دارد نشانمند — که جان را می دهد با دوست پیوند
محبت وجه سازِ نورِ جان است — برای زورقِ دل بادبان است
کجا زیبد به رسمِ آشنایی — به چندین نا خوشی طرحِ جدایی

۱ ای آتش بر ابراهیمؑ سرد و سلامت باش! ۲۱/۴۹ـ [قرآن حکیم- ص۷٦٤]

به رسمِ دوستداری جور کردن | بود نقشِ وفاداری ستردن
الا! ای صید دامِ بستگی ها | طمع بگسل ز بندِ رستگی ها
[ص ۳۷۷] مرا حرفِ شکایت بیشتر بود | ولی پاسِ ادب جانم بفرسود
شکایت گرچه رسمِ آشنای است | ولی در مشربِ من بی وفای است
کنون مکتوب می خواهد پریدن | همی دارد سرِ ازمن بریدن

[در مطالب اخلاقی]

۱۵ دسامبر ۱۸۹۶م

ای به عیان آمده پنهان زما | رنگ قدم بسته به روی بقا
شادی هر خاطرِ ناشادمان | برگ و نوای دلِ بی خانمان
روشنی چشمِ خرد پروران | چاشنیٔ طبعِ سخن گستران
غازه دِه روی گلِ ارغوان | شانه کشِ طرهٔ سرو روان
نیست اگر هست بود نیست هست | هست ازین نیست نیابد شکست
هستی هر هست که هست از عدم | نیستیش هست نبود از قِدم
نورِ ازل جلوه زد اندر وجود | نیست در آیینهٔ هستی نمود
مهر ازان نور چو نخچیر شد | نورِ جهان یافت جهان گیر شد
صحنِ فلك بسته ز انجم نگار | دیده ازان یکسره رنگِ بهار
علتِ ارزاقِ همه خاکیان | مسکنِ خوش منظرِ افلاکیان
مهرهٔ زرشام شود تا پدید | صبحگه از جیبِ افق بردمید
قبهٔ سیمینِ مه چارده | بر سپرِ چرخِ مقرنس زده
[ص ۳۷۸] رأیتِ کهسار به میدانِ خاك | کرد علم از سمکش تاسماك
طرهٔ سنبل چو مجعّد فتاد | سلسله برپای بنفشه نهاد
گریه کنان خاست چوا برِ بهار | دامنِ کُه خنده زد از لاله زار
آب روان گشت به هر جوی وجر | روی زمین یافت ازان زیب و فر
کامِ سخن پُر ز شکر آمده | شاخِ زبان را چو ثمر آمده

قطرهٔ باران که ز ابری چکید
بر اثرش سبزهٔ تر بردمید

نیشکرش بست به خدمت کمر
گشت ز انعامِ شکر بهره ور

ای ز کرم ملجأ امید ما
چاره گرِ خستهٔ دردِ بلا

مشکلِ هر کار چو آید به پیش
خویش چو بیگانه گریزد ز خویش

صبر نگیرد به دل اندر قرار
پای کشاید به فرار اختیار

دست نگیرد کسی از دوستان
هرزه بود مغزِ به یك پوستان

خار بُنی خشك شود باغِ دل
باغ همه راغ شود داغِ دل

رشتهٔ تدبیر بود سُست تاب
عزم کند سوی شکستن شتاب

سیلِ غم از هر طرف آید فراز
حیله نماند به دلِ حیله ساز

برزند از غیب دران پیل بند
رحمتِ تو رأیتِ خود را بلند

بر شکند محنتِ ایام را
چاره نماید دلِ ناکام را

نورِ تو آن بود که با زیب و فر
شد به رخِ طفلِ عرب جلوه گر

[ص ۳۷۹] اُمّی ناطق به کمالِ بیان
ماحی آثارِ ظلام از جهان

یافت زحق نامهٔ دانشوری
داد به ما بهرِ خرد پروری

شرك ازان سیلی توحید خورد
تاب و توان باخت ازین دستبرد

بادهٔ تحقیق به جام طلب
ریخت چنان ساقی بزمِ طرب

کز حدِ اکنافِ جهان جوق جوق
گرم دویدند حریفان به شوق

شکر که هم قرعه به نامم فتاد
جرعه ازان باده به جامم فتاد

گرچه که هنگامهٔ یاران نماند
رونقِ آن فصلِ بهاران نماند

فصلِ خزان حاکمِ عامل شده
سرمهٔ آوازِ عنادل شده

بلبل و قمری ز چمن بار بست
زاغ و زغن گشته به دیوار مست

هیمهٔ آتش شده سروِ روان
سبزهٔ تر خشك شد از بوستان

آه! که آن دولتِ بیدار خفت
گشت تهِ خاك به اموات جفت

کس نه کجا گفت کجا می روی
مایهٔ اعزاز چرا می روی

نی غلطم پیرِ خردمندِ راد
گرم دوید از پسِ آن همچو باد

پیرِ جوان عزم خجسته لقا
خواست یکی بزم بدین مدعا

بزم مگو مجلسِ اصلاحِ قوم — زنده کنِ سنتِ افلاحِ قوم
نفعِ خلایق بود اندیشه اش — روز و شبان است همین پیشه اش
آنچه که او کرد پدر هم نکرد — مهرِ درخشان به قمر هم نکرد
[ص۳۸۰] کیست چنو مصلحِ عالی همم — دست برآرد به صلاحِ امم
او که مسیحای زمان آمده است — دعوی او جمله عیان آمده است
بسکه نگردید به گردِ هوا — زد قدم اندر رهِ خذ ما صفا[1]

پیرِ خرد ورکه ز دورِ زمان — باد دگر باره ز سر نوجوان
گوش کنید آنچه که می گوید او — چشم بدوزید ز هر سُو به سُو
همت مردا نه بکار آورید — خون به رگِ غیرتِ عار آورید
همت مردان چو قدم برزند — ملكِ سکندر که بهم برزند
همتِ مردان چو در آید به کار — برشکنند بارهٔ گردون حصار
شوق چو در راهِ طلب پا نهد — قیس سبك دست به محمل زند
شوق بیفشرد چو پاش استوار — ذرّه شود مشرقِ خورشید سار
منزلِ سعی تو چو گردد دراز — بابِ ظفر هست به روی تو باز
عزم اگر دست به خنجر شود — صف شکنِ لشکر سنجر شود
عزم اگر جا به دل اندر کند — رخنه به دیوار سکندر کند
کار به جز عزم نباشد درست — عزم چو شد سُست شود کار سُست
عزم زند گر سرِ رأیت بلند — گردنِ افلاك كند در کمند
عزم پیِ مرد بود رهنما — عزم اگر نیست فیا ویلتا[2]

عزم چو شد حاشیه بوسِ ضمیر — بیذقی از شاه ستاند سریر
[ص ۳۸۱] عزم چو در معرکه یازید دست — سکهٔ اقبال به نامِ تو هست
عزم بود دولتِ بیدارِ تو — می رسد از دور به دیدارِ تو
هان مشو از بادهٔ پندارمست — چرخ بسی سلسله ها را شکست
بادِ بروتِ تو ز فخرِ سلف — خوش نه نماید ز تو ای ناخلف

---

۱. خُذْمَا صَفَا دَعْ ما کَدِر: آنچه را که با صفا است بگیرید و آنچه را که آلوده است، ول کنید.
۲. وای! بلای سخت!

گـر کسـی از بهـرِ تـو بالین شکست
بـــادهٔ پـنـدار تـــرا کـــرد مســـت

بـی هـنـر ارلاف زنـی تـا چـه سُود
تـــا نشـوی بهـرِ هـنـر رنـج سـود

گـفـتـهٔ مـن هـرچـه بـود هست پـند
پـنـد مـگـر هسـت تـرا بـه ز قـنـد

رُوحـی نـو عهـد بــه طـرزِ کهـن
هسـت مـگـر طـوطی شیریـن سـخـن

و مماقلت مرتجلا به تقریب افتتاح مدرسه حمیدیه (۱)

ای غـــایـــتِ آرزوی جـــان هـــا
وی شـورشِ سیـنـــهٔ فـغـــان هـــا

ای راحـــتِ خـــاطـــرِ پــریشـــان
وی داروی درد سیـــنـــهٔ ریشـــان

خـود کیسـت کـه نیست درد منـدت
در دامِ ســرِ تـــو پـــای بـنـدت

آنـکـــس کـــه بـــه دردت آشـنـاشـد
شـمشیـر بـه کف بـه کـربلا شد

زخـــمـــت چــو فـــزود لـــذتِ درد
خـون گـرمـی چـاره سـرد شد سرد

رازِ تـــو بـــه غیـر گـفـتـنـی نیسـت
نـازك گهـر اسـت سفتنی نیسـت

شـوقِ تـو بـه دل چـو آتـش افروخت
نُـه قُبّـهٔ چـرخِ نیلگـون سـوخـت

بیـگـــانــه ز خـویـش ' آشـنـایـت
افســرده ، شـگـفـتـهٔ رضـایـت

[ص ۳۸۲] نـــزدیكِ تــو دور از خـلایـق
مـــالـوفِ تــو وحشـی عــلایـق

هـر شـی کـــه بـــه عـالـم آفـریدی
بـــر هستـی خـود گـواه دیـدی

بـــا پیـکـرِ نـــازنیـنِ خــوش گِـل
تـــا بـنـده گُهـر سپـردهٔ دل

آنـرا کـه بـه لطف خـویش خواندی
از زحـمـتِ ایـن و آن رهـانـدی

و آن را کـــه بـــه قهـر در فـگـنـدی
دیـگـــر کـــه تـوانـدش بـلـنـدی

صـد بـــار گـــریـختـم ز پیشـت
خـوانـدی ز کـرم دگـر بـه خـویشـت

هـر چـنـد کـه نفسِ نـا خـوش آهـنگ
در پـرده زنـد رهـم بـه نیـرنگ

امـــا خـطـرم نـــه زانـکـــه دستم
بـــر دامـنِ مـصـطـفـیٰ زدستـم

کـش هـمـچـو خـودت یـگـانـه گـفتی
ویـن را بـــه صـد بهـانـه گـفـتـی

ســر دفتــرِ حـکـمـتِ الٰهـی
ســرخیـل سپیـدی و سیـاهـی

۱ـ ایـن مـدرسـه بـه یـاد خـلیفه حمیدالدین (بنیانگزار انجمن حمایت اسلام) تأسیس گردید [اقبال احمد فاروقی، تذکره علمای اهلسنت و جماعت لاهور، ص ۲۵۰]

بررسم اشاره و کنایه — خوش گفت رموزِ نور و سایه
آن نور که تافت در حدِ جان — و آن سایه که بود ظلمت افشان
بارانِ کرم زابرِ رحمت — خورشیدِ خرد به چرخِ حکمت
بارید به گلشنِ شریعت — تابید به معدنِ حقیقت
این سبزه و شاخِ گل د مانده — آن گوهرِ بی بها فشانده
با آنکه نداشت سایهٔ قد — در سایه گرفت نیك و هم بد
شمعی که به دستِ ما سپرده — ظلمت ز حدِ جهان سترده
[ص ۳۸۳] از فیضِ ازل به روی عالم — بکشود دری که بود محکم
هر نقش که خامهٔ قضا بست — آن نقش زرنگِ مصطفیٰ بست
حرفی که زماه تا به ماهی است — صد دفترِ حکمتِ الٰهی است
بر مسند درس چون نشستند — درسینهٔ آن یتیم بستند
اُو داد به کهترینِ عالم — یعنی که به بهترینِ عالم
ایشان که خیارِ ناس بودند — درمزرعِ کفر داس بودند
انتم کنجوم (۱) گفت شان اُو — یعنی که به سلك سفت شان او

ایدر که نشان ز شان ندیدم — صد ناله برآسمان کشیدم
با ناخنِ حسرتِ دلِ خویش — گفتم که کاو سینهٔ ریش
صد رخنه ز آه در فلك شد — صد لرزه ز شور بر ملك شد
شاید که خجسته پی برآید — وین راه به عونِ او سرآید
تا کامِ من از فلك روا شد — ممنونِ اجابتم دعا شد
اعنی که ز لطفِ داورِ پاك — از عرش رسید مژده برخاك
کای بندیٔ کاربستگی ها — وی خستهٔ دل شکستگی ها
برخیز که فصلِ نوبهار است — ایام به کامِ دوستدار است
اکنون چه نشسته ای به خانه — آهنگِ نشاط کن بهانه
القصه به رخصتِ تماشا — اندیشه صفت رسیدم اینجا
[ص ۳۸٤] این جای مبارك است و میمون — چون بقعهٔ نور بس همایون

۱. شما همچو ستارگان هستید. [حاشیهٔ نسخه]

هر گونه علوم راحصار است — هر نوعِ فنون را مدار است
تا دیر بقای این چمن باد — ایمن ز حوادث و فتن باد
تا هر که به سایه اش نشیند — باشد که گلِ مراد چیند

وقتی با یکی از دوستان برتربتِ نورجهان بیگم(۱) غفرالله لها گذر کرد و گفت (۱۷ دسامبر ۱۸۹۷م)

گذر کردم سحر برخوابگاهی — نشسته بر حریمش گردِ راهی
به پیرامونِ او از خاک بیمر — خلیدن های دل گسترده نشتر
به بالینش نمایان ژرف سوراخ — خزیده سوسمار اندرش گستاخ
گچ و خشتش ز یکدیگر بریده — به هر درزی گیاهانش دمیده
به خاکِ تیره اش پشگِل فتاده — به هر سُو خاربُن هایش ستاده
به سوراخش چو کردم جستجویی — به دیدم کلّهٔ ژولیده مویی
دُرِ دندانِ اویکسر شکسته — زهم شیرازهٔ صحبت گسسته
به زلفِ عنبرین تیره مغاکش — فشانده مُشك از نمناك خاکش
به لوحِ جبهه اش خطِ غباری — سیاهی(۲) کرده چون زلفِ نگاری
تنِ نازك ز قصّاب زمانش — نمانده(۳) جز به مشتِ استخوانش
فرو بردم سر از جیبِ تفکّر — شدم آیینهٔ روی تحیّر
بدو گفتم کدامین نازنینی — که از جورِ فلك جُفتِ زمینی
[ص ۳۸۵] به گوشم خورد ناگه ناله ی چند — رگِ جان با گسستن یافت پیوند
که ای روحی شه هندوستانم — فلك زد سکّهٔ نورِ جهانم
الا! اینك نیم جز خاك تودی — خدا را ای مسلمانان درُودی



۱. نورجهان، لقب مهرالنساء ملکهٔ محبوب و معروف شهنشاه جهانگیر بود [اردو دائرهٔ معارف اسلامیه، جلد۲۲، ص۴۹۳]
۲. ظاهر شده [حاشیهٔ نسخه]
۳. نگذاشته [حاشیهٔ نسخه]

ای داغِ دلِ بـه خـون نشسته — وی شـورِ سـرِ جـنـون شـکسته
ای نـغـمـهٔ بـربـطِ مـحبـت — وی بـوی گـلِ بهـارِ الـفـت
ای گـریـهٔ خـاطـرِ مشـوش — وی خـنـدهٔ زخـمِ شـوقِ سـرکـش
ای دانـهٔ مـورِ مـردمـی شـان — وی خـرمـنِ دولـتِ سـلیـمـان
گـر ابـرِ عـطـای تـو نبـارد — کـی شـاخِ امیـد مـا بـرآرد
پـروردهٔ نـعـمـتِ تـو احسـان — شـرمـنـدهٔ رحـمـتِ تـو عـصیـان
از پـاسِ ادب نـمـی تـوانـم — کـز خـویـش فـرس بـرون جهـانم
انـدیشـه بـه راه و (۱) پـا بـه سنگـش — جـولانِ خیـال و عـرصـه تـنگـش
پـای و هـزار گـام بـی جـا — گـامـی و هـزار خـار درپـا
دستـی و هـزار بـار بـر دل — پـای و هـزار بـار در گِـل
بـرجَسـت خـرد عـنـان گسسته — رنـگـی بـه رخِ دَمـش شکسته
ادراک نـدیـد پیـش و پـس هـا — در سینـه بـه سوخـتـش نفـس هـا
بـلـبـل بـه نـوای تست گـویـا — قـمـری بـه هـوای تست جـویـا
مستِ تـو بـه پـای خُـم نشسته — صـد کـاسـه بـه فرقِ جم شکسته
[ص ۳۸٦] شـوقِ تـو بـه مـحفـلِ تـولّا — آیینـهٔ حیـرتِ تـمـاشـا
کـردم بـه حـدِ جهـان تـگـاپـو — هیـچ از تـو نـدیـده ام بـه یـکسـو
مـنـکـر ز تـو بـا دو چشمِ پـرنـم — در یـا دِ(۲) تـو پـا فشـرده مـحکـم
دردت چـو بـه سینـه کـرد جـولان — سـر رشتـهٔ عـافیـت شد از جـان
شـرمـنـده ازان نیـم کـه در دل — بـگـرفـت مـحبـتِ تـو مـنـزل
گـویـی چـو چـراغِ جـان بـر افـروخت — اعـضـای تـنـم ز یـکدگـر سـوخـت
بـگـداخـت تـنـم ز گـرمـی مهـر — جـان بستـه و لیك غـازه بـر چهـر
شـوقـت چـو بـه نیـم شـب زنـد راه — سـرخیـلِ فـغـانِ مـن شـود آه
از فـرطِ مـحبتـت چـو نـالـم — صـد ره ز هـوس بـه خـویـش بـالـم
تـا دردِ تـو در دلـم عَـلـم زد — لـب حـرفِ مـحبـتِ تـو کـم زد
دردِ تـو و ظـلـمـتِ لیـالـی — از غیـر گـرفـتـه بـزم خـالـی
سـودای مـحبـتِ تـو در سـر — سیـلـی و گیـاهِ خشك را پـر
افسـونـگـری مـحبـتِ تـو — از دیـوِ درون شـکستـه جـادُو
ایـنـك بـه هـوای تـو ستـادم — بـر درگـهِ عـالیـت فتـادم

۱. واو لزوم [حاشیهٔ نسخه]

۲. صورت انکار متضمن یاد است [حاشیهٔ نسخه]

در ترغیبِ مخاطب به سوی عبادت می گوید[1]

بروز دو شنبه مورخه ۱۱ آوریل ۱۸۹۸م هنگام عصر

بیا رُوحی اگر داری سرِ حق
قدم می زن به راهِ خیرِ مطلق

تعلق بگسل و آزاد می زی
به شغلِ یادِ حق دلشاد می زی

[ص ۳۸۷]عبادت شاهراهِ مقصدِ تُست
مکن ای جان درین ره عزمِ خود سُست

عبادت گر نبودی فطرتِ تو
به مینُو کی بُدی آخر ترا رُو

سرشتِ آدمی چون آفریدند
عبادت زیورِ آن برگزیدند (۲)

ترا نورِ خرد در جان نهادند
فروزان مشعلی در دست دادند

که تازان ره (۳) بری سوی خداوند
رهانی جان (٤) ازین دامِ چه وچند

هزاران تیره چاه اندر رهِ تُست
به نقشِ پای احمد گام کن چُست

فرایض ورز و سنت گیر دایم
قدم بر جادهٔ دین ساز قایم

هر آن دل کز عبادت دورمانده
سبق از صفحهٔ هستی نخوانده

خدا زان بنده بیزار است بیزار
که در بندِ طبیعت شد گرفتار

اگر خواهی ز حکمت بهره یابی
ز فرمان خدا سر بر نتابی

وفای عهدِ جانان شرطِ دین است
صفای خاطرِ پاکان همین است

به بندِ نفسِ بد فرجام تا چند (۵)
شکستِ شیشهٔ ناموس مپسند

دلِ خود را به غفلت می سپاری
هزاران فتنه در آغوش داری

عنان گردان ز راهِ ناسپاسی
که کارِ بنده نبود بی هراسی

ازین منزل ترا آخر رحیل است
بقای تو همین ذکرِ جمیل است

---

۱. این مثنوی در رسالهٔ الهدیٰ، ج ۳ شماره ۱ هم چاپ شده است و برخی موارد با نسخه اختلاف دارد.

۲. عبادت زیور جانش گزیدند: الهدیٰ، ج ۳، شماره ۱، ص ۳۹

۳. که تازان پی بری سوی خداوند: همان، همانجا

٤. برون آیی ازین دامِ چه و چند، همان، ص ٤٠

۵. به بندِ نفسِ نا فرجام تا چند: الهدیٰ، ج ۳، شماره ۱، ص ٤٠

وقال مرتجلاً در حسنِ تربیت

به خوردی تربیت کن خود پسر را
فرو مگذار میلِ شاخِ تر را

که یك چندش به کژّی گر بمانی
حطب را راست کردن کی توانی

به بین چون قطرهٔ ابرِ بهاری
هم آغوشِ صدف آید به یاری

[ص ۳۸۸] پس از عمری شود تا بنده گوهر
نشیند خوش به تاجِ فرقِ سنجر

پسر بیخِ نهالِ کامِ جان است
که شاخ و برگِ آن طوبیٰ نشان است

گر آبِ تربیت او را رسانی
برِ شیرین دهد اندر جوانی

چراغِ فطرتش اندر نهاد است
دهد پرتو اگر ایمن ز باد است

تو علمِ سُود مند او را بیاموز
که گردد در بزرگی بهره اندوز

اساسِ اعتقادش پخته تر کن
ز احکامِ شریعت با خبر کن

بسا گوهر که چون ریزد ز دامان
شود اندر غبارِ تیره غلطان

فشانی گر ز گردِ خاكِ راهش
نشانی بر سرِ طرفِ کلاهش

بود زیبنده چون لعل بدخشان
زند پهلو به خورشیدِ درخشان

همیدون طفلکی ز آغوش مادر
شود در صحبتِ بی دانشان خر

به حسنِ تربیت او را بر آور
اگر خواهی که یا بدحشمت و فر

حسابِ او به دستِ خویش می دار
وگرنه در بغل می پروری مار

چو حُسنِ تربیت د مساز گردد
سعادت با خرد همباز گردد

[ساقی نامه]

بیا ای ساقی فرخنده اختر
بده جام شراب ناب خُلّر (۱)
به جام اندر فروریز آن می تند
که دندان خردمندی کند کُند
ز خیل غم به سر افکند سایه
شب آبستن صد درد مایه
[ص ۳۸۹] هوس تا کی زند راهِ نشاطم
تعلق گسترد تا کی بساطم
بده ساقی شراب ارغوانی
که در یاد آمدم دورِ جوانی
به جوش آمد شراب مشك بویی
ز خاکم کن کدویی یا سبویی
به صد شوق است در دامانِ صحرا
بهارِ صد ارم محوِ تماشا
نه بلبل مستِ صهبای نشاط است
که زاغ راغ جفتِ انبساط است
پریشانی پرید از چهرهٔ جان
سفر کرد از جهان آشوبِ حرمان
ز فیضِ ابر در صحنِ گلستان
بود کاه را نظامِ سنبلستان
نَوِی افسردگی را پنجه برتافت
امیدِ کام دادِ خستگی یافت
ازان شوریکه رنگِ بلبل افگند
زند زخمِ جگر موج شکر خند
بود یادِ بهارِ نوجوانی
شکستِ رنگِ روی شادمانی
زروی خاطرم رنگی پرید است
مآلِ کارِ هستی ناپدید است
بده جامی کزو دلشاد گردم
زغم های جهان آزاد گردم
کسی کز جام دارد بهره امروز
ز کشتِ عیش باشد بهره اندوز
بیا زاهد به زیرِ شاخِ گلبن
ببوست خیز مغزِ زهد تر کن
زمانه یار و یار اینك به کام است
کنون اندیشهٔ فردا حرام است
حریفان را صدای نوش بر نوش
زدل بُرده است صبرو طاقت و هوش
بطِ می چون صدای قلقل انداخت
به بزمِ می گساران غلغل انداخت
[ص ۳۹۰] حریفِ بزمِ ساقی باش ای دل
که آسان تا کنی بر چرخ منزل
زمانِ خوشدلی برقِ جهان است
بهارِ عیش در راهِ خزان است
درین بزمی که هستی نام دارد
خوش آن دل کو به شادی کام دارد

---

۱. شراب خلر، شراب معروف بی نظیر است که در خلر نزدیك شیراز به عمل می آید [دهخدا، لغت نامه، ج ۲۱، ص ۶۸۶]

الا ! ای گـر هـمـی خـواهـی پـریـدن / ز بـنـدِ خـود تـرا بـا یـد بـریـدن
بـه آهـنگِ فـغـان گلبانگ مـی زن / بیـفشـان از غبـارِ رنگ دامـن
ازیـن دیـرِ مشـوش پـا بـرون نِـه / زمـامِ عـقـل در دسـتِ جـنـون نِـه
درین مـی خانـه گر دُرد است و گرصاف / بـه حـکـمِ سـاقـی همـت بـود لاف
هـوس را دسـتِ رد بـرسینـه مـی زن / بـه دامـانِ قـنـاعـت کـن نشیمن
زمـامِ دِی اگـر در دسـتِ تـو نیست / بـه فـردا اختیـارِ تـو بگو چیست
غـنیـمـت دان زمـانِ خـوشـدلـی را / بـه آتـش زن متـاعِ کـاهـلـی را
کـه نـاگـه روزی از بـامِ مـقـرنـس / به گوشت در خورد بانگی که هان بس
ز مـن بشـنـو یـکـی افسـانـهٔ درد / سـرایـم بـا دلِ سـرد و رخِ زرد
کـه روزی از درِ کـاشـانـهٔ خویـش / خـرامیـدم بـه صحـرا بـا دلِ ریش
تـمـاشـا تـا کـنم سرو و چمن را / دهـم آبـی دگـر روی چـمـن را
کـه نـاگـه در گـلستـانـی رسیدم / بـه گـلـبـن بـلـبـلی سرمست دیدم
تـکـلف بـر طـرف از نـغـمـهٔ تـر / هـمـی زد بـر رگِ گـلبـرگ نشتر
کبـابِ آتـشِ غـوغـاش گشتم / غبـارِ دامـنِ سـوداش گشتم
[ص ۳۹۱] گـلِ ذوقِ تـرنم بسکـه چیدم / بـه زیـرِ سـایـهٔ سـرو آرمیدم
دریـن بـودم کـه بـادِ تند برخاست / تو گویی خشمِ یزدان لشکر آراست
بـه غـارت تـرکتـازِ فتـنـه انگیخت / گلستـان را زهم شیـرازه بگسیخت
نـه گـل را جـلـوهٔ شوخِ پـریـوش / نـه بلبل را بـه شوقـش نغمهٔ خوش
بـه یـکـدم چشـمِ زخـمِ روزگـارش / بـرآورد از نهـادِ گـل دمـارش
همیدون ترکِ چرخِ نـا خوش آهنگ / بـه یـاران عـرصـهٔ فرصت کند تنگ
تـو ای سـرمـایـهٔ حسن گلوسوز / بـه بـزمِ کـامِ جـان شو شمع افروز
شبستـان عـدم را تـرك گـفتـی / بـه رنگِ گـل دریـن بُستان شگفتی
بـه رنـگـینـی بسـا دل بردی از دست / ز بـوی تـو دلِ نـظـارگـی مست
نـزاکـت بستـه ی مـوی میـانـت / مـلاحـت چـاشـنـی گیرِ لبـانـت
بـه بستـان رخـت از سبـزه و گـل / دلِ عـاشـق پـی گـلبـانگ بـلبـل
بـه گـردِ لالـه ات آن سـنبـلِ تـر / بـه داغِ دل فشـانـده مشكِ اذفـر

سهی سروِ تو چون آید به رفتار — کند از فتنهٔ محشر خبردار
بسا دیوانگانِ چشم مستت — به ره اندر پی یك بوسِ دستت
نگاهِ نازِ تو آن مستِ خونخوار — به شمشیرِ جفا آید به بازار
دمِ گفتِ تو ای غارتگرِ هوش — شنیدن دست بسته بر درِ گوش

[ص ۳۹۲] تاریخ وفات محمد سعید پسر میان فیروز دین رئیس (لاهور)

(به صورت مثنوی) ۲۵ مه ۱۹۳۱

دریغا! نوگلِ باغِ جوانی — بیفسرد از دمِ بادِ خزانی
سعید آن حُسن را شمعِ دل افروز — پدر را نورِ چشمِ بختِ فیروز
ز بادِ تندِ مرگ ناگزیرش — شده بی نور بزمِ دل پذیرش
میان بهرِ نمازِ جمعه بربست — سبك بر توسنِ رهوار به نشست
به بر کرده قبای نازنینی — به سر پیچیده دستاری که بینی
سکندر خورد رهوارش سرِ ره — به سر افتاد و جان در داد ناگه
برآمد چون سه ماه بر نوزده سال — سرآمد روزِ گار آن نکوفال
چو رفت از اولین ماهِ جمادی — ز سی یك کم نصیبِ روز اعدا
هزاروسه صد و چهل و شش هجری بود بر چِل — چو شد آن نازنین در پردهٔ گِل

☆☆☆☆☆

ای غایتِ آرزویی جان ها — وی شورشِ سینهٔ فغان ها
ای دردِ تو لذتِ تمنّا — وی یادِ تو دولتِ مهنّا
ای داغِ تو پنبهٔ دلِ ریش — وی زخمِ تو مرهم لب خویش
ای سوزِ تو آبِ زندگانی — وی شوقِ تو بادِ نوجوانی
آنجا که تویی دویی نگنجد — نی نی غلطم، تویی نگنجد
در راهِ تو هر قدم خرد را — صد خارِ شکسته در کفِ پا
چون پرده زروی خود فگندی — چونی بر هم زدی به چندی
پیدا و نهان به مشتِ خاکی — بیرون و درونِ جانِ پاکی
بر شعلهٔ شمعِ رحمت تو — پروانه صفت گناه ز هر سُو

[ص ۳۹۳] پروردهٔ نعمتِ تو احسان / شرمندهٔ رحمتِ تو عصیان
رازِ تو به غیر گفتنی نیست / نازک گهر است سفتنی نیست
شوقِ تو به دل چو آتش افروخت / نُه قبهٔ چرخِ نیلگون سوخت
آن بارِ امانتی که داری / بر دوش نهاده ام به خواری
در کشورِ دل چو خصم راندی / دارای خیال بر نشاندی
اشکم چو ز دل سفر گزیده / در عرصهٔ سینه ام دویده
در وادیِ چشم چون قدم زد / خارش زمژه به کف علم زد
دامان چو ربودش از کفِ چشم / بگداخت ز گرمیِ دمِ خشم
گردید ز حیرتِ تماشا / خمیازهٔ حسرتِ تمنا
کو رازِ نهان دل عیان کرد / در محفلِ غیر داستان کرد
نقشِ تو به لوحِ سینه بستم / با غیر طرازِ کینه بستم
دیگر چو زند رهم به نیرنگ / پهنای امید من شود تنگ
آنکس که به دردت آشنا شد / دُر دانهٔ دُرج مدعا شد
دیوانه و دانشش زمین بوس / بیگانه و آشنای ناموس
افتاده و سر بلند عالم / آزاده و بستهٔ غمِ دم
آزرده و راحتِ دلِ زار / افسرده و تازه روی دیدار
از تشنگی گرچه مانده در تب / کوثر به گلو دویدش از لب
[ص ۳۹۴] افتاده میانِ خار و خاشاک / بشنفته سلامِ حضرتِ پاک
از بادهٔ تندِ شوقِ سرکش / هر رگ به تنش به صد کشاکش
گفتی که زمین و آسمان ها / تا بد نه چنان مرا که جان ها
جانی که شبش به روز آرد / سر رشته به دستِ غم سپارد
جانی که بقای خود نخواهد / در فکرِ فنا ز غصه کاهد
جانی که ز خود رمیده باشد / در دشتِ جنون دویده باشد
جانی که به خود شکسته باشد / از زحمتِ کار رسته باشد
جانی که ز سوزِ آتشِ غم / خونابه بریزدش به پیهم
جانی که چو ناله بر کشد زار / بشگافدش سقفِ چرخِ دوّار

جانی که زبانش چون کند تر		دستان زنی اش زند به خنجر
جانی که چو سر دهد دمِ درد		خون گرمی چاره باشدش سرد
جانی که به بزمِ دشمن و دوست		گوید سخنی چو مغزِ بی پوست
جانی که چو شرحِ شوق گوید		اندیشه به راهِ وصل پوید
جانی که دو کون و هستیش را		چون گرد بسایدش تو پا
برقش چو گداز نقش بندد		بر قلۀ قاف قلب خندد
هر چند که نفس ناخوش آهنگ		در پرده زند رهم به نیرنگ
اما خطرم نه زانکه دستم		بر دامنِ مصطفیٰ زدستم

[ص ۳۹۵] نالۀ چند به تقریب گلوله اندازی کفرۀ فرنگ بر حریم کعبة الله معدنِ دانش و فرهنگ به سازشِ حسین شریفِ نا خوش آهنگ (۱)

صبا دامانِ همت بر کمر زن		به خاکِ پاکِ یثرب گام برزن
فضایش قبله گاهِ پاکبازان		هوایش جانفزای دلگدازان
حریمش کش بهشت اندر کنار است		ز هولِ عرصۀ محشر حصار است
به آبِ زمزم اول شُست و شو کن		لباسِ هاشمی را مشکبو کن
به ره اندر ادب را پاس می دار		به هر گامی هزاران سجده بشمار
اگر رنجه شود پایت زخاری		زخاری گل کند صد نو بهاری
چو نرمك نرمك آیی بر درِ شاه		به دستوری طلب کن ره به درگاه
زمین بوسش نثارِ آستان کن		ز دیده سیلِ اشكِ خون روان کن
نخست از امتان برخوان سلامش		سلامِ مشکبارِ مستِ نامش

۱ـ حسین شریف مکه ابن علی بن محمد بن عبدالمعین بن عون از فرزندان ابو نمی ابن ابوالبرکات هاشمی شریف مکه (۱۸۵٤-۱۹۳۱م) در سال های (۱۹۱٦-۱۹۲٤م) پادشاه حجاز بود و ابن سعود را شکست داد. حسین نخستین کسی بود که از جنگ بین الملل اول استفاده نمود، استقلال وجدانی اعراب را از ترک های عثمانی اعلام کرد و آخرین حاکم از هاشمیان بر مکه بود. [دهخدا، ج۱۹، ص٦۳۹]

پس آنگه عرضه ده از ما خبرها ... نمک پاشِ لبِ زخمِ جگرها
که ای سرِّ خداوندِ یگانه ... پی رحمت وجودِ تو بهانه
نشاندی گلبنی در باغِ توحید ... که سرجوشِ بهارِ اوست خورشید
به شاخش نغمهٔ رنگینِ بلبل ... به بزمِ قدسیان افگنده غلغل
به گوشِ اهلِ درد از غرب تا شرق ... دمیدندش بر آهنگ دمِ برق
کنون آن گلبن از بادِ خزانی ... جفاها دید بر دورِ جوانی
نه بر شاخش گلِ تر جلوه دارد ... نه بر گل بلبلی آن نغمه آرد
[ص ٣٩٦] تهی شد گلشن از سرو و سمن ها ... دمانده خار بن طرفِ چمن ها
نسیمِ جانفزای صحنِ بستان ... سمومِ جانگزای خشمِ یزدان
الا! بردار سر از خوابِ نوشین ... فدای خاکِ پایت جانِ شیرین
قدم خاکی کن و برما گذر کن ... به حالِ خستگان یکره نظر کن
شکر خوابت حجابِ چشمِ اعمیٰ است ... ولی خوابِ تو بیداری بمعنیٰ است
اگر کورِ ازل ایمان ندارد ... به منشورِ ازل پیمان ندارد
مبر از یاد مشتِ بیکسان را ... بیا در یاب چشمِ خونفشان را
اگرچه ما پریشان روزگاریم ... کرم را همچنین امیدواریم
نه قرآن ماند و نی سنت به یاران ... نه یاران بل ز دین پرهیزگاران
همه عهدِ امانت را شکسته ... ز فکرِ آخرت فارغ نشسته
به بندِ سیم و زر دل بستگانی ... ز بندِ حکمِ دین وارستگانی
جدل در کارِ دین دینِ فقیهان ... شغب در محفل آیین سفیهان
چو گرگان و سگان در هم فتاده ... حقِ ناموسِ دین بر باد داده
ز دانشمندِ ملت تا چه پرسی ... که داند در شکستِ دین درستی
به دستِ شیخ حرفِ دل نخوانده ... نشانِ جبهٔ و دستار مانده
بزرگان را به خوردان گر عطا نیست ... ز خوردان هم بزرگان را وفا نیست
درین دریای ژرفِ نیستی آب ... شگرفی ها بسی دیدیم دریاب
[ص ٣٩٧] به بین تا سفلگانِ ابنِ مریم ... چها کردند با اولادِ آدم
به عالم فتنه ها برپا نمودند ... درِ جور و جفا بر ما کشودند

حرم کان سجده گاهِ عرشیان است   لگدکوبِ جفای فرشیان است
خبیثی جامۀ تزویر پوشی   پی دنیای دون ایمان فروشی
چو ابلیسِ لعین در سر هوای   منافق سیرتی ناپارسای
به مکر و حیله با کفار در ساخت   به قصدِ عالمی شمشیر کین آخت
سر از حکمِ ولیّ امر (۱) پیچید   به خونِ بی گناهان دست یازید
وفا جُست از جهان سُست بنیاد   به حسرت منزلش زیرِ زمین باد
چه خوش گفتند مردانِ صفاکیش   سیه کاری تبه کاری است برخویش
جفا گویم که بر اخوان جفا رفت   جفا رفت و جفا رفت و جفا رفت
چو شاید ناله از بیدادِ دشمن   روا باشد ز جورِ دوست شیون
کرا دستی که با گردون ستیزد   و یا پای کزین میدان گریزد
به خاک افتاده ایم ای شاهِ لولاک   بده دستی که برخیزیم از خاک
صعدنا المرتقی حتی هوینا   کان السهل لم یسهل علینا (۲)
نگاهی یا رسول الله نگاهی   نگاهی بس بود از چون تو شاهی
چه شیرین سُفت در سلکِ (۳) فسانه   نظامی آن گهر سنج یگانه
"بدین امید های شاخ در شاخ   کرم های تو مارا کرد گستاخ"(٤)
[ص ۳۹۸]صلاحِ کارِ ما در دستِ ما نیست   امیدِ چاره جز فضلِ خدا نیست
کنون تابِ سکون در دل نماند است   به جز واحسرتا! حاصل نماند است
فزودن در شکایت خودنمای است   تکلف بر طرف نا پارسای است
ز بسیار اندکی آوردمت پیش   که اندك چون تو شاهی را بود بیش
بیا بردار دستِ التجا را   بلای فتنه وا کن از سرِ ما
اجابت از پی صیدِ دعایت   فرو گسترد دامی پیشِ پایت
خداوندِ زمین و آسمان ها   نشانده بیخ دردِ تو به جان ها
من از عمری به دردِ تو اسیرم   مُرادم ده که با دردِ تو میرم
خمش رُوحی ازین افسانۀ درد   که دل گرمی نیرزد با دمِ سرد

---

۱. اشاره به خلیفه [حاشیۀ نسخه]
۲. ما به بلندی رفتیم تا آنجا که پایین افتادیم گویی زمین هموار برای ما هموار نشد.
۳. در مثنوی شیرین خسرو [حاشیۀ نسخه]
٤. کلیات حکیم نظامی گنجوی، ج اول، ص ۸۲

نظم بر خاتمۂ رسالۂ سیطرة الاسلام در رد نصاریٰ از مؤلف

۲۰ ربیع الاول ۱۳۲۰ھ (۱)

به دعویٰ خصم را حجت شکستن / به خس سیلاب را شد راه بستن
زبانِ خصم بستن نیست آسان / به ویژه چون بود مردِ سخندان
رهِ باطل مرو کان سنگلاخ است / رهِ حق رو که میدانش فراخ است
کسی بر سنجد این آسانِ دشوار / که معیارِ خرد آرد به بازار
هر آنکس را که نبود این عیارش / تبه گردد به عالم روزگارش
مزاجِ مغنیم مشکل پسنداست / که خرما برسرِ شاخِ بلند است
بیا ای مدعی بنگرچه کردم / مسیحا عاجز است از این چنین دم
بخوانی گرز سرتا پا به انصاف / نخوانی هرزۂ خود را به جز لاف
[ص ۳۹۹] مگر آب روان است از پی جان / که جوشید از سوادِ قافِ قرآن
چه قرآن نورِشمعِ بزمِ وحدت / جهانِ کامِ جان را گنجِ حکمت
پی گم کرده راهان خضرِ راهی / پی بی خانمانان تکیه گاهی
هر آن کو در ازل کور است کوراست / و گرصد پیشِ پایش شمعِ طور است
درین دریای ژرفِ نیستی آب / حباب این جمله قرآن گوهرِ ناب
به نام ایزد عجب دلکش کتابی / کز و با جنّ و انسان شد خطابی
به فرمانِ خداوندش نبشته / به لوحِ خاطرِ احمدؐ فرشته
به ترتیبی که بُد درلوحِ محفوظ / کرامت کرد و ما را ساخت محظوظ
که تا راهِ حق از باطل بدانیم / ز خود سویی خدا مرکب برانیم
سپاسِ آن خداوندِ یگانه / که آورد از پی رحمت بهانه
و گرنه ما سیاه کارانِ بدروز / همان بودیم مارانِ جهان سوز
درین صحرای حیرت خیزِ هستی / بقای نیست جز قرآن پرستی
پرستیدن نباشد جز که دانی / رموزِ حکمتِ باقی و فانی
وگرنه چون خرِ کنّاس می کش / ز نفسِ دون درشت و زشت و ناخوش

۱۔ این رساله در ۱۳۲۰ھ ق از لاهور به چاپ رسید. [رك: مقدمه: ص XXIX]

مسیحا چون ز عالم رخت بربست | دُر توحید بر سه پاره بشکست
خران (۱) چند در اطرافِ عالم | چو شیطان رهزنِ اولادِ آدم
ز اوراقِ (۲) مزخرف بار بر پشت | زر و سیمِ ملمع کار در مشت
[ص۴۰۰] فضولِ شان چه شورش ها نموده است | که منکرتر ز صوتِ خر نبود است
زجا بلسا به جا بلقا رسیدند | خطِ باطل به نورِ جان کشیدند
چو دل ها تیره شد از زنگِ تثلیث | نمانده نورِ ایمان بهرِ توریث
ز نو جبریل را دادند فرمان | که شمعِ طور روشن کن زفاران
برو یکبار با روشن پیامی | بشارت تا پذیرد انصرامی
ز مسکینانِ مایك بنده آنجاست | به خاكِ عجز سر افگنده آنجاست
جبینش مطلعِ نورِ الٰهی | به نامش خطبهٔ عالم پناهی
به صورت گرچه برروی زمین بست | به معنی منزلش عرشِ برین است
ردای فقر بر دوشِ دلِ او | ز زخرف های دنیا تافته رُو
دلش پردرد و چشمش اشك ریز است | به راهِ شوقِ ما چالاك خیز است
یتیمی کش فلك ز آغوشِ مادر | به خاكِ بی کسی افگنده بستر
شبش دل در مناجات و نیاز است | همیدون روز در سوز و گداز است
اگر چه نیستش مهرِ ابُوّت | ولی برداشتش مُهرِ نبوّت
بساطِ ما سوا را در نورده | به دامانِ غنا جا گرم کرده
ز مهرِ دیگران یکسر بریده | به کنجِ عزلتِ جان آرمیده
گرامی گوهرِ دریای عرفان | چراغِ نور بارِ بزمِ ایمان
رگِ ابرِ کرم راچون کشاید | خس و خاشاك را گلشن نماید
بسیطِ معرفت میخانهٔ اوست | محیطِ مغفرت پیمانهٔ اوست
دلش بحری که پایانی ندارد | لبش ابری که جز گوهر نبارد
مصلای عبادت کام دارد | به نامِ ما محمدؐ نام دارد
دران غوغا گه آشوبِ جان ها | بلرزد تن ز بیمِ امتحان ها

---

۱. مشتریان مسیحی [حاشیهٔ نسخه]

۲. کتب اناجیل [حاشیهٔ نسخه]

بر افرازد به فردا پیش داور　　لوای حمد در میدانِ محشر
به سجده سر نهد بهرِ شفاعت　　زخیلِ انبیا جوید براعت
[ص ٤٠١] به دستوری بیاسا بر درِ غار　　رسان آنگه سلامِ یار با یار
پیامِ حضرتِ ماعرضه ده باز　　به اقرأ باسم (١) ربك ساز آغاز
بگو برخیز ای ابرِ کرامت　　فتاده قرعهٔ قرآن به نامت
به نامت ای جهانت دیده بر راه　　فلك زد سکهٔ نصر من الله (٢)
به منشورِ رسالت قم فانذر (٣)　　ولا تخش العِدی فی الجهر والسر (٤)
زمینِ مردهٔ جان های بی سُود　　به آبِ زندگانی زنده کن زود
قضا با حجتِ تو یاور آمد　　قدر خورشید پیش را خاور آمد
نهالِ شرك را از بیخ بر کن　　به خندان گلبنِ وحدت به گلشن
پیامِ حضرتِ جانان چو جبریل　　گزارش کرد پیشِ او به تکمیل
میان بربست چُست از بهرِ تبلیغ　　به یاران خواند آن فرخنده یرلیغ
بگفتا ای سران آلِ غالب　　رهِ تحقیق را باشید طالب
مرا از جمله بگزید است یزدان　　کنم تا تازه دیگر رسمِ ایمان
دهم پیوند نقشِ زیر با بم　　نهم بر زخم های کهنه مرهم
خراب آبادِ گیتی گشت معمور　　چو الا الله برزد شعلهٔ نور
عدومی سوز گو در آتشِ غم　　نخواهد نورِ این مشعل شدن کم
که این مشعلِ ز نورِ آفتابی است　　کزو هر ذره رشكِ ماهتابی است
من آن افسردهٔ خاطر نژندم　　که از عمری به هجران دردمندم
گر از راهِ کرم خواند مرا پیش　　نهم مرهم ز خاکش بر دلِ ریش
ز روحیّ این قدر گفتن بسند است　　که پیشِ راستی کیهان پسند است

---

١. اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ٩٦/١: بخوان به نام پروردگارت آن که (همه جهان را) آفریده است [تفسیر نور، ص٧٤١]

٢. نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ٦١/١٣: نصرت خداوند است و فتح نزدیك ای پیامبر مؤمنان را به این توفیق بشارت ده [قرآن حکیم، ص١٣٥٢]

٣. برخیز و عالمیان را نصیحت کن و هشدار ده ٧٤/٢ [قرآن حکیم، ص١٤١٨]

٤. از دشمنان مترس نه علناً نه سرّ

[ص ۴۰۲] مناجات

محیطِ رحمتا بیکس نوازا / به هنگامِ مصیبت چاره سازا
به امیدِ کرم ما بندگانت / سرِ بیچارگی بر آستانت
درِ اخلاص واکن بر دلِ ما / سوِ سرمنزلِ جان راه بنما
ز بیجا تازی نفس بدآهنگ / ز ما تا درگهت فرسنگ فرسنگ
عنانِ ما به دستِ ناسپاس است / که از ناکردنی ها بی هراس است
خداوندا ز پنداری که داریم / نگونسار و پریشان روزگاریم
به غفلت رفت دورِ پارسای / کنون شرمنده ایم از خیره رای
الٰهی گرچه ما صد زشت کاریم / کرامت را هنوز امیدواریم
خداوندا بنه در سینه ام نور / هوای غیر کن از خاطرم دور
هوای غیر بندد نقشِ خذلان / فزاید تیرگی بر چهرهٔ جان
به جز ذکرِ تو گرخوب است و گر زشت / کند آیینهٔ دل را چو اَنگشت
دلی کاینجا نشد از ذکر معمور / دران عالم نگیرد پرتوِ نور
به ذکرِ تو اگرجان تازه سازم / ازین جان تازگی برخویش نازم
الٰهی دورِ گردون در شتاب است / دلم زین ماجرا در اضطراب است
تلف شد ماضی و حالم زبون است / نمی دانم که مستقبل چگون است
مآلِ کار را چون می سگالم / به حالِ خستهٔ خود زار نالم
[ص ۴۰۳] رو سعيِ خرد زان پیچ پیچ است / که دیوش همرهِ زشتی بسیج است
اگر لطفت نهد شمعی فرا راه / زنم رأیت به صدر لی مع الله
کرامت گر کنی توفیقِ طاعت / درست افتد به مانقشِ شفاعت
ز خونم دور کن افسردگی را / بشُو از خاطرم پژمردگی را
ز ایمان گنج در ویرانه ام نِه / فروغِ عشق با کاشانه ام دِه
ز نیرنگِ محبت نقش برزن / طلسمِ خود پرستی خورد بشکن
به مشتِ استخوانم خارخاراست / شراری پنبه زارم را به کاراست
به سوزان خرمنِ هستی موهوم / برآتش زن متاعِ علم و معلوم

بــه دردِ خــود دلــم را چــاره گــر شــو / بــه بــزمِ شــوق جــان را راهبــر شــو
لــبِ عــذرِ گــنــاه را جــنبشــی دِه / وزان جــنبــش ســکــون در خــاطــرم نِــه
مــرا از اســتــقــامــت بهــره ای بخــش / پــی تــوحیــد خــوانــی زهــره ای بخــش
بــه مــنشــورِ وکیــلِ رحــمــتِ تــو / بــه پــاکــانــت روم پهــلــو بــه پهــلــو
کِــه خــدمــتــگــری چــالاك آیــم / بــه راهِ ســنــتِ احــمــدً گــرایــم
ز یــادت روحــی ار بــنــدد فــرولــب / بــه کــامِ دشــمــنــش بــردار یــا رب
بــه دردِ خــود مــرا دلبــســتــگــی دِه / وزان دلبــســتــگــی دل خــســتــگــی ده

گلبانگی چند از روحی نژند پشت دو تا کردهٔ ندامت زخم خوردهٔ خنجرِ غرامت عرق گل کردهٔ انفعالِ نارسای پروبال شکستهٔ کنج نارواى به حضرت سامعهٔ مهبطِ فیضِ سرمد پیرزاده دپتی مظفر احمد که فصاحت را به پرستاری او نازاست و بلاغت را برمایدهٔ سخن گستری اوچشمِ آز باز کجدار و مریزی پسند معنی که چشمش مرساد و جام و سندان بازِ ادا که دستش مریزاد.

چــو مــرغــانِ کهــن کــردنــد پــرواز / بــه گــلشــن بــلبــلی شــد نغــمــه پــرداز
[ص ٤٠٤] بــه مــرغــانِ چــمــن آواز در داد / بــه رنگِ نــو نــوای کهــنــه ســرداد
بــه شیــریــن نــغــمــه هــای آفــتِ هــوش / زد انبــارِ شــکــر در دامــنِ گــوش
بــه گــلبــانگِ ســخــن نقشــی کشیــده / کــه رنگِ از روی نــقــشِ چین پــریــده
اگــر نــردِ حــقیــقــت بــا تــو بــازد / ز رازِ بیــخــودی آگــاه ســازد
نــوای تــلــخ و ربــطِ زیــر بــا بــم / کشــد انــدر جــگــر تــارِ بــریشــم
چــنــان بــر کهــنــگی رنگِ نــوی بســت / کــه رنگِ چهــرهٔ ارژنگ بشکســت
بــه جــامِ مــعــنیــش چــون ســاغــر جــم / نــدارد آبِ حیــوان در جــگــر نــم
چــو گــرد از دامــنِ مــعــنــیٰ فشــانــد / ســخــن را بــر ســرِ کــرســی نشــانــد
بــه بــزمِ اهــل مــعــنــیٰ خــوش حریفــی / شــگــرفــی بخــشِ انــدازِ لــطیفــی
بــه مــنشــورِ ازل د رمــلــكِ مــعــنــی / زدنــدش رأیــتِ انّــا فتحــنــا (۱)
مــی تــنــدِ ســخــن در جــام دارد / دلــم زان دوســتــگــانــی کــام دارد

---

۱. إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ۱/۴۸. ما برای تو فتح آشکاری را فراهم ساخته ایم [تفسیر نور، ص ۱۱۶]

اگـــرتـــاکِ رزش از هـنـد بـوم اسـت	مـی از خـمـخـانهٔ غـزنـی و روم اسـت
ز جـامِ فـضـلِ رحمٰن مست گـردید	مـراد آبـادِ فیضِ هست گـردید
نشـاطِ افـزای بـزمِ قـربِ درگـاه	بسـاط آرای صـدرِ لـی مـع الـلـه
نشیـبِ اُو فـرازِ آسـمـان اسـت	فـرازش بـزمـگـاهِ لامکـان اسـت
کسی کـش این چنین شیخ بلند است	شـکـارِ مـدعـایـش در کـمـنـد اسـت
گـرایـد حـرفِ تـلـخـش بـرزبـان هـا	شـکـرریزی کـنـد در کـام جـان هـا
بـه دفـعِ نـا سزا چون گشت مضطر	چـو نـامِ خـود بـه خـصـم آمـد مظفّر
[ص ۴۰۵] حسودش گر زند ناخن بحل باد	نَیَـش درنـا خـنِ مـقـصـودِ دل بـاد
کسـی کـو را نبـاشـد دستـگـاهـی	نـدارد بـا سـخـن رسـمـی و راهـی
غـرورِ حسـن را مـحـبـوب دانـد	غـمِ فـرزنـد را یـعـقـوب دانـد
حـریفِ بـزمِ مـعـنـیٰ بـاش روحـیؔ	سخن مستی کـن و در کش صبوحی
اگـرچـه روزِ بـازارِ هـنـر نیسـت	بـه شهـرِ مـا خـریدارِ گهـرنیسـت
ولـی گـوهـرشـنـاسـان درمیانـنـد	خـزف را از گـهـر خـود بـاز دانـنـد
بـه نـقـدِ جـان فـروشـند ار بـه بـازار	سـرت گـردم بـه منت دست پیش آر
پـی هـر هـفـتِ ایـن زیبـا نـگـاری	قبـولِ عـام بـاد از هـر دیـاری

درترغیب به دعا در کوهستانِ شمله گفته آمد

گـرامـی دارمـردانِ خـدارا	کـفـایـت بـازجـو زیشـان بـلارا
بپـوشـانـنـد سرِّ حکـمـتـش را	بـجـوشـانـنـد بـحـرِ رحـمـتـش را
مـقـامِ شـان مـقـامِ جـانگدازی اسـت	غـلـط گـفـتـم مـقـامِ بـی نیـازی اسـت
الا ای کـز بـلا خـواهـی نجـاتـی	نشـانـت مـی دهـم از خـوش بـراتـی
شـنـیـد ستم ز پـاکـانِ صـفـاکـیـش	کـه هـنـگـام دعـا بیرون شو از خـویـش
دعـا نخلـی ‘شکست دل چو آب است	شـکـسـتِ دل چـو نبـود دل سـراب اسـت
چـه میگـویـی دعـا هـا را اثـر نیسـت	جـفـا گـفـتـی تـرا از دل خـبـر نیسـت
دعـای کـز دلِ پُـر درد خیـزد	بـنـاوردش قـضـا بـا خـود ستیـزد

[ص۴۰۶] به حق پیوستن و ازخود گسستن | قضا را با قضا باید شکستن
اثر سابق دعا مسبوق گردد | یکی عاشق دگر معشوق گردد
چو سیلی کز برِ کُهسار خیزد | کرا یارا که باموجش ستیزد
دلی پیدا کن آنگه دست بردار | نمی از اشکِ غم در سینه مگذار
ز خود بگریز و دل را بی خطر کن | دعا را با اثر شیر و شکر کن
شنواین نکته کزلطفِ الٰهی است | که شغلِ غیرِحق بی دستگاهی است
چو غفلت پیشگان درخواب باشند | گروهی بادلِ بی تاب باشند
اثر داری هوس گر یار بت را | فرو مگذار دامانِ شبت را
شکر خواب ارچه دارد لذتِ نوش | به پایانش بود نیشی هم آغوش
چو مردان ترک ده خوابِ گران را | که این رسمی است مرخیلِ زنان را
وضو را تازه کن ز آب طهارت | وضو آمد ترا پیک بشارت
وضو را گر تحیت یار باشد | نمازت مهبطِ اسرار باشد
فراغت یافتی چون از نوافل | مشو از ذکرِ حق یک لحظه غافل
خیالِ این وآن ازسر بدر کن | وجودِ غیرِ حق را پی سپر کن
درودی بر رسولِ پاکﷺ بفرست | ره آوردی سوی افلاک بفرست
چنانِ می دان که گیتی جمله فانی است | وجودِ هر چه غیرِ اوست فانی است
مناجاتی زدردِ دل کن آغاز | نیازت تا کشد د رحضرتِ ناز
[ص۴۰۷] ز شرمِ معصیت های که داری | سرِ خجلت ز زانو برنیاری
درِ رحمت کشایدچون به رویت | بود خیلِ کرم را رو به سویت
چو لطفش بر نوازش آورد رُو | صدای ابشروا(۱) خیزد ز هر سُو
ز سلطانان عجب نبود عطای | به مسکینی گدای بی نوای
تو سلطانِ سلاطینِ جهانی | خداوندِ زمین و آسمانی
چه باشد گر گدای را نوازی | کنی از لطفِ خویشش چاره سازی
خداوندا مرا توفیقِ آن دِه | که باشم با رضایت معتصم به

۱۔ وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ ۴۱/۳۰، و بشارت باد برشما بهشتی که به شما وعده فرموده شده. [قرآن حکیم، ص۱۱۵۴]

خداوندا تویی خلاقِ اسباب   به فضلِ خود مرا در یاب دریاب
خداوندا به حقِ آلِ احمدً   سرافراز م کن از فیضان (۱) سرمد
محمدً سرور کون ومکان است   محمدً قبله گاهِ انس و جان است
کمالِ او کمالِ بی زوال است   جمالِ او جمالِ ذوالجلال است
اگر دردش رگِ جانت خراشد   ازین به حاصل عمرت نباشد
چه حسرت ها که در دل برده باشی   چو بی شوقِ لقایش مرده باشی
کسی کش نیست از دردش نصیبی   بود رنجورِ مهجور طبیبی

تقریظ بر کتاب نورالشمعه فی ظهر الجمعه

مؤلفه مولوی احمد علی (استاد دانشکدهٔ اسلامیه لاهور)

به نام ایزد کتابی خوش نصابی   پی ظلمت سرشتان آفتابی
به سعی خامهٔ روشنِ سوادی   فقیهی فاضلی عالی نژادی
به رسمِ تازه آمد جلوه آرا   به رنگِ شاهد طنّاز رعنا
سوادِ دیدهٔ اهل بصیرت   بیاضِ غرّهٔ انوار حجّت
به اشکالِ مسایل حل کافی   ز بهرِ شكِ منکر ردّ وافی
پی تیره روان حرفش سنانی   پی صافی درون لفظش امانی
بسی "شمشیر حجت" (۱۳۳۳) بر کشیده است   گلوی خصم را یکسر بریده است
نباشد خصم را گر روی انکار   قبولِ خاطرش آید خریدار
به تحقیق مسایل بس غریب است   عجیب است و عجیب است و عجیب است
دُر معنی پی تاریخ سُفتم   "دلیل اهل ظهر جمعه" (۱۳۳۳هجری) گفتم

۱ـ در متن فیضان و در حاشیه انعام، آمده است.

[ص ٤۰۸] بر سنگِ مزار کنده کنند

جمالِ دوست بود از دیده پنهان ... خوشا مرگی که شد آیینهٔ آن
نه پنداری که من دل ریش رفتم ... جمالش دیدم و از خویش رفتم
جهان ز آشوبِ جان پُر بود خفتم ... درین خلوت سرا خود را نهفتم
معمّا بود رازِ هستیِ ما ... چوجان ازتن برید این عقده شد وا
لحد گر صد مقامِ هولناك است ... چو رحمت چشم می داری چه باك است
خدا چون معصیت برما قضا کرد ... محمدً را شفاعت خواهِ ما کرد
الٰهی گرچه من عصیان شعارم ... همان عفوِ ترا امیدوارم
من از صد نا سزا وارم به کردار ... تو پیمانِ ازل از دست مگذار
مگر صاحبدلی میمون لقای ... به جان آید به جانم آشنای
به خاكِ خفتگان باری گزر کن ... به حالِ خستهٔ شان یك نظر کن
درودی بر رسولِ پاك بفرست ... ره آوردی سوی افلاك بفرست
سلامی بر روانِ رفتگان آر ... جزای آن زیزدان چشم می دار
چو بفرستی سلا م و خفته باشم ... ز علّیین جوابی گفته باشم
چه حسرت ها که در دل برده باشی ... چو زارم بینی و آزرده باشی
تو گرخواهی چنانی یا چنینی ... ز من و امانده تر کس را نه بینی
مرا اکنون به نیکی دسترس است ... مرا بیچارگی پا بسته و دست
[ص ٤۰۹] زاحوالم چه می پرسی که چون است ... ز هجرانت دلم در موجِ خون است
به محشر چون من و تو خوش بیاییم ... غبارِ فرقت از خاطر زداییم
درین ره منزلِ یاران همین است ... شکیبایی ترا نعم القرین است
"آلا مَادُمتَ حَیاً بِن وَرَائي ... فَلَا تَقطَع رَجَائي عَن لِقَائي"(۱)
به دستور جوانمرد نکوکار ... دعای مغفرت را دست بردار
مرا در خواب زیرِ گل مپندار ... که تو در خوابی و من خفته بیدار
کسی روحیّ زند رایت به منزل ... که در یابد مقامِ صحبت دل
سحر روشن شود معنیٔ طلب را ... که چون یاران بسر بردند شب را
"وَمَن یَفرَح بدَولَاتٍ تَدُولُ ... فَدِینُ اللهِ بَاقٍ لَا یَزُولُ"(۲)

---

۱. بشنوا تاوقتی که تو به عقب من زنده هستی امید وصل را از دست مده.

۲. اگر کسی تبدیلی های نو را دوست دارد، داشته باشد دین خدا پاینده هست و خواهد بود و هیچ تغیّری ندارد.

شجره طیبه اصل ها ثابت و فرع ها فی السماء

شجرۂ طیبۂ حضرات بزرگان سلسلۂ عالیۂ قادریه رضی الله عنهم به فرمایش نورِ دیدۂ سیادت سعادت نشان آغا سید سعید جان خلف الصدق آغا سکندر شاه مرحوم پشاوری از احفاد حضرت شاه محمدؒ غوث لاهوری انارالله برهان - یکم اوست ۱۹۲۸م

الٰهی بادۂ عشقِ بلا خیز
ز جامِ معنیم در کامِ جان ریز

ز هرچه جز تو پیش آید گریزم
به دردِ تو سرشك از دیده ریزم

زدل گرمی بسوزان سینۂ من
به خورشیدی بر آر آیینۂ من

دلِ پروردهٔ در دم عطا کن
ز هر دردش به دردِ خود دوا کن

کرامت کن دلِ محنت زدای
ز خود بیگانه با درد آشنای

دلی از جامِ عرفان جرعه نوشی
ز حرفِ ناسزایان چشم پوشی

چودل دل نیست کارش جمله هیچ است
و گرصد در ریاضت زهد پیچ است

خداوندا درِ اخلاص وا کن
به دردِ خوددلم را مبتلا کن

ز بندِ این وآن وارستگی ده
به ذوقِ دردِ خود دلبستگی ده

[ص۴۱۰]بیفشان از گُلم پژمردگی را
ز خاطر دور کن افسردگی را

به آن نوری که از شمعِ ازل تافت
در و بامِ جهان زو روشنی یافت

چو بزمِ کن فکان روشن شد از وی
ظلامِ ماسوا را نامه شد طی

خدا چون معصیت بر ما قضا کرد
محمدؐ را شفاعت خواهِ ما کرد

الا یا حبّذا سلطانِ لولاك
که درویشی ازو نازد برافلاك

به حقِ حرمتِ شاه ولایت
علیؑ آن مشرقِ نورِ هدایت

نبود ار وحدتِ نسبت رسولش ﷺ
پسندیدی کجا جفتِ بتولش

علیؑ خود عاشق و معشوق و عشق است
جدل کارِ حریفان (۱) دمشق است

به حقِ هردو نورِ چشمِ زهراؓ
سرورِ سینۂ یاسین و طاها

به حقِ مهبطِ فیضِ نبوت
سروسر حلقۂ اهلِ فتوت

حسینؓ آن شیرحق را یادگاری
به میدانِ شهادت ذوالفقاری

---

۱. اشاره به مروانیان [حاشیۂ نسخه]

به حقِ آنکه تقویٰ یافت زو زین　　علیّ سجاد، زهراً قرة العین
به تن انسان به جان شکلِ فرشته　　تن و جانش به دردِ دل سرشته
به حقِ آن که علمش برتری یافت　　دراقلیمِ ولایت سروری یافت
محمد باقرّ آن سرِّ الٰهی　　ملایك بر وجودِ او مباهی
به حقِ صادقِ اندر کُنهِ عرفان　　دُرِ بحرِ معانی گنجِ ایقان
چو در بزمِ محبت شمع افروخت　　ز سوزِ سینهٔ خود سینه ها سوخت
[ص۴۱۱]به حقِ آن سمیّ پورِ عمران　　دلش طورِ تجلی گاهِ عرفان
امامِ کاظمینّ الغیظ برحق　　گرامی گوهرِ دریای مطلق
به حقِ آن امامِ پاکبازان　　جنابش سجده گاهِ بی نیازان
چراغِ بزمِ قربِ لایزالی　　سمیّ المجدِ مرضیّ الخصالِ (۱)
به حقِ عارفِ حکمت پناهی　　به ملكِ امر بالمعروف شاهی
به حقِ آن سریّ گنجِ اسرار　　به فیضِ عاشقی ابر گهربار
به حقِ ساقیِ خمخانهٔ عشق　　جنیدّ آن سرخوشِ پیمانهٔ عشق
به حقِ شبلیِ تجرید سامان　　ز گردِ ما سوا افشانده دامان
به حقِ نورِ عبدالواحدِّ فرد　　که بزمِ تیره را رشكِ جنان کرد
به حقِ آن سمیّ ماهِ کنعان　　عزیزِ مصرِ کنهِ سرِّ پنهان
به حقِ صاحبِ سجادهٔ شرع　　علی هنکاریّ اصلِ فقر را فرع
به حقِ بوسعیدّ آن قبلهٔ شوق　　به جان وتن خمیرِ مایهٔ ذوق
به حقِ شیخ محی الدینّ که چون او　　نبرده کس به میدانِ رضا (۲) گو
فلك بر قصرِ جاهش پاسبان است　　فضای درگهِ او لامکان است
به حقِ هادی ره عبدِ رزّاقّ　　که در میدانِ تقویٰ بود سبّاق
به حقِ سیدِ بو صالح النصرّ　　که شد روشن ز نورِ باطنش عصر
به حقِ آن شهابِ ثاقبِ دین　　که کرد از زهدِ خود رجمِ شیاطین
[ص۴۱۲]به حقِ آن شرف پردازِ معنی　　امامِ صادق الاخلاصِ یحییٰ
به حقِ آفتابِ نورِ سرمد　　فروغِ شرع شمس الدینّ محمد
به حقِ آن بلند آوازهٔ دین　　علاء الدین علی دانش آیین
به حقِ شیخ بدرالدین امامی　　بر اوجِ معرفت ماهِ تمامی

---

۱ آنکس که به بزرگی بلند و والا است و اوصاف ستوده دارد.

۲ چنانکه خود می فرمایند ـ مَازِلْتُ أَرْتَعُ فِي مَيَادِينِ الرِّضا　　حَتّٰى بَلَغْتُ مَكَانَةً لَا تُوهَبُ
من به ارتفاع رضا پله پله بالا شدم　　تا آنجا که به مقامی رسیدم که به هر کسی عطا نمی شود

بـــه حـــقِ آن شــریف الاســمِ یـحیـیؒ | فـلـم یـجـعـل لـه الـمولـی سـمیـاً (۱)
بـــه حـــقِ قـــاســمِ انـوارِ ایـمـــان | کـــه روشـن ســاخـت بـزمِ تیرهٔ جـان
بـــه حـــقِ سیـدِ ابـــرارِ احـمـــدؒ | کـــه بـحــرِ فیضِ جودش بـود مـمتـد
بـــه حـــقِ آن ســمـیّ سبطِ اصـغـر | ســـر افـــرازی دهِ دیـــنِ پیـمبـــر
بـــه حـــقِ شیـخِ عبـدالبـاسـطؒ راد | کـــه جـان را نـزل (۲) دردِ دل فـرستـاد
بـــه حقِ شیـخِ عبـدالـقـادرؒ آن کـو | بـــه میدانِ فـنـا بُـرد از هـمـه گـو
بـــه حـــقِ جـان سپـارِ دلـگـدازی | جهـادِ نـفـس را مـحمودِ غـازی
بـــه حـقِ شیـخِ عبـدالـلـهؒ نـامـی | کـــه آمـد در صفِ مـردان گـرامـی
بـــه حـــقِ آن حسـن سیـرت امـامـی | در اقـلـیـمِ ولاعـالـی مـقـامـی
بـــه حقِ شـاه مـحـمد غـوثِ اعـظمؒ | کـــه زاده مـادرِ گیتـی چـنـو کـم
بـــه حـــقِ عـابـدِ سجـاده گستـر | جبیـنِ سـجـده ریـز و دیـدهٔ تـر
بـــه حـــقِ وادی ایـمـن مـقـامـی | بسـانِ پـورِ عـمـرانٌ خـوش کـلامـی
بـــه حـــقِ آن مسیـحِ مـرده دل هـا | رهـای بخـشِ جان هـا ز آب و گـل هـا
[ص۴۱۳]بـــه حـــقِ آن غـلامِ شـاهِ لـولاك | بـــه حـقِ شـاهِ اکـبرؒ عـارفِ پـاك
بـــه حـــقِ حـضـرتِ دارای اخـلاق | سـکـنـدر شـاهؒ آن سـرخیلِ عشـاق
بـــه حـقِ جـملـه پـاکـانِ طـریقـت | مـجـازم را بـده رنگِ حـقیـقـت
چـو فـرمـانـت رسـد در آخـرِ کـار | بـــه ذکـرِ خـود زبـانـم تـازه مـی دار
مـنـم روحـیّ چـو مـرغِ بـی پـروبـال | فـراخ آورده ام دامـانِ آمـال

---

۱. پس آن بنده را اسم خاص داده شد.
۲. به مناسبت لفظ بسط در آیهٔ الله: یبسط الرزق لمن یشاء... ۱۳/۲۶، خداوند برای هر کس که مصلحت بداند رزق و روزی فراوان اراده می فرماید [قرآن حکیم، ص۵۷۳]

مولوی ظفر علی خان ' مالك جریدۂ زمیندار به ملاقات آمده

نهان بر خاطرِ ما آشکار است
ظفر در باغِ ملت نو بهار است

ظفر خواهی به همت آشناشو
به رغمِ دشمنان مردِ وغا شو

به سعیت فتنۂ الحاد و باطل
عروسِ زشت ازپیرایه عاطل

جبین سای جنابِ کبریا باش
فدای خاكِ پای مصطفیٰ باش

اگر دردش رگِ جانت خراشد
ازین به حاصلِ عمرت نباشد

کسی کش نیست ازدردش نصیبی
بود رنجورِ مهجور الطبیبی

ز فیضِ روحِ پاکان بهره بردار
که حرزِ جانِ تو آید به هر کار

به هنگامِ وداعِ دارِ فانی
کشاید عقده از رازِ نهانی

دعای نیم شب حصن حصین است
تکلف بر طرف نعم القرین است

توکل کن به لطف رب ذوالمنّ
میندیش از بلایی شرّ دشمن

ز من این حرف در آب و گلت باد
فراموشی فراموش دلت باد

چو روحیّ گرچه از بزم تو دورم
ولی چون معنیٔ بین السطورم

[ص ٤١٤] مسلم

کیست مسلم درین زمان بشنو
نکتۂ حکمت است هان بشنو

وعده آرد به تو وفا نکند
وام گیرد ز تو ادا نکند

وعده را یك فسانه انگارد
وام را با بهانه بگذارد

گر بیاری مثال استثناء
حکم نا در بود عدم به قضا

گفته ام راست تا شوی آگه
حجتم لا الـه الا اللّٰه

در وصف قوم انگلیس گوید

همچو انگلیز نیست ناهنجار — فتنهٔ خفته را کند بیدار
آن جفا پیشه ووفا دشمن — دین و ایمان فروش بهر وطن
نقض عهد است شیوهٔ انگلیز — افتراء و دروغ و بهتان نیز
بر زبانش وفاق و غمخواری — باطن او نفاق و غداری
در حصولِ مرام می کوشند — زن وزر را به حیله بفروشند
کار دیّوث و قرمساق است این — سگ و خنزیر را مساق است این
در سیاست شکستن پیمان — واجب آمد در آشکار و نهان
بذل زر بذلِ زن چه افسون است — چارهٔ کار مرد کی دُون است
چون به جای تجارت آغازند — اهل آن را زهم جدا سازند
باز باهم به جنگ بردارند — دُر مقصودِ خود به چنگ آرند
عاجز آیند و آشتی جویند — وقتِ فرصت رهِ وغا پویند
قول شان دلفریب و شیرین است — فعل شان جمله لعن و نفرین است
آنچه گفتم ز راهِ تجربه دان — شاهد این مقال خلق جهان
گر پسندِ دلت نمی آید — راستی را دگر کسی باید
گفتمت راست تاشوی آگه — زین چنین قوم ای معاذ اللّٰه
رُبعِ مسکون ز جورِشان نالان — روز و شب دست برخدای جهان

[ص ٤١٥]آثار قدیمهٔ نواح دهلی یاد رفتگان

الا ای حسرت عبرت گزینان — الا ای وحشت اندوهگینان
خرابِ آبادِ تو دی بود آباد — زبیدادِ که رفت امروز برباد
بهاران جلوها می داشت این جا — فلك ریحان و گل می کاشت این جا
نوای دلکش مرغ خوش آهنگ — چه دل ها می ربود از سینهٔ تنگ
زجوشِ خورّمی صد عشوه می داد — در آبان فصل گل چون فصل خورداد

کنون بنگر که فصل نو بهاران ... دمانده جای گلشن خار زاران
نه بر شاخ گلی بلبل غزل خوان ... نه بر سروِ سهی قمری پر افشان
سرشك غم بریزد باغبانش ... به یاد سبزه و آب روانش
نه آواز دف و چنگ جگر سوز ... نه آهنگ مغنّی دل افروز
نشان کاخ و بام و درهمین است ... که خشت و سنگ پیوند زمین است
مساجد را حریم دیر بنیاد ... زما ر و سوسمار و موش آباد
تو گویی دولتِ صاحبقرانی ... درخشی بود از برق یمانی
پریرویان چو بربستند محمل ... به خاك بی کسی کردند منزل
صهیل تازیانِ رعد صولت ... هم آوازِ غراب البین دولت
دریغ آن رونق بزم لطیفان ... دریغ آن دوستگانی حریفان
بیا گر گوش داری از چپ و راس ... شنو آوازهٔ الیاس و الیاس
نه آن بزم حریفان ماند و ساقی ... بلی گر ماند حسرت ماند باقی
در آثارِ تو کاین ویرانه دارد ... مزاری جلوهٔ جانانه دارد
مزاری روکش خلدِ برینی ... پی خلوت نشین شمع یقینی
مزارِ حجت ایقان و عرفان ... مزارِ یادگار فقه نعمان
مزار عاشق سیرت محمّدؐ ... مزار مهبط فیض مؤیّد
مزار شیخ عبدالحق که نوشید ... مَی از خمخانهٔ ساقی تجرید
خمش روحیّ که این افسانه ها چیست ... کرا دیدی به عمر جاو دان زیست
مزن دم در قضاها و قدرها ... مکش تارِ بریشم در جگرها
زبیدادِ فلك فریاد فریاد ... هزاران انجمن را داد برباد
مشو ایمن ز بازی های گردون ... که گریاند ترا این خنده افسون
ترا گر سیم و زرهم سنگ طوراست ... به جان خواجه کاین بند غرور است
اسیر سیم وزن قارون دون است ... مآل او وعید یکنزون (۱) است
غرور جاه و منصب تاچه ارزد ... کرا کز ترکتاز مرگ لرزد

۱ـ اشاره به آیه: وَالَّذِیْنَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ... ۹/۳٤، (ای پیامبر) کسانی را که از زروسیم، گنجینه ها فراهم می آورند و در راه خدا صرف نمی کنند، به عذابی دردناك بشارت ده! [قرآن حکیم، ص ٤۳٦]

فلك بنگر که تا شام و سحر کرد | هزاران این چنین زیر و زبر کرد
تو هم آنجا رسی گر بهر دیدار | دعای مغفرت را دست بردار
بنه برزخم های سینه مرهم | ز قرآن باز خوان پایان مریم [1]
بر آن آزاده رو صد آفرین باد | که وارست از جهان سست بنیاد
الا ای سوخته ضبط نفس کن | حدیث قوم جانسوز است بس کن
[ص٤١٦] ندانم برزبان یا رب چه راندی | که خون از دیدهٔ انجم فشاندی

[در نشاط بهار]

کنار چشمه سار و نو بهاری | نوای مرغ زار و مرغزاری
ندیم بذله سنج و پاکبازی | حقیقت فهم در رنگ مجازی
بیا زینها که گفتم کامِ دل جو | شبت خوش باد برخلد برین گو
درین وحشت سرای محنت آباد | گرت روزی نشد فریاد فریاد

[مناجاتیه]

الٰهی سینهٔ آتش فشان ده | دران سینه دل جنت نشان ده
بنه بر دل ز سوز عشق داغی | حریم سینه را روشن چراغی
ز هر مویی که برتن آفریدی | روان کن چشمهٔ خون شهیدی
مرا با منزلِ جان آشنا کن | دربیگانه بربیگانه وا کن
ز ناپاکی که در اعمال دارم | مکن در روی نیکان شرمسارم
مرا از درگه خود دور مپسند | بدان راهم به نیکانت به پیوند
بزن درخار زارم آتش لا | نشان در گلشن من بیخ اِلّا
ثنای تو کجا گفتن توانم | تو آنستی که خود گفتی که آنم
زدستِ بی نوای تاچه خیزد | جز اشكِ حسرتش کز دیده ریزد

۱ـ اشاره به آیه: وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُم مِّن قَرْنٍ هَلْ تُحِسُّ مِنْهُم مِّنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزاً ۱۹/۹۸، چه بسیار است های که ما پیش از این مشرکان هلاك کردیم (به سبب کفر و جهل شان) امّا (ای پیامبر) آیا تواحدی از آنهارا می بینی یا کمترین صدائی از آن مردگان می شنوی؟ [قرآن حکیم، ص۷۲۱]

[در حمد خدای متعال]

به نام آنکه بحر رحمت او — ازل جوش و ابد موج است هر سو
زمین در زیر پا و چرخ بر سر — همین دانیم و بس الله اکبر
خردمندان که حرف راست گفتند — به "لا أُحصی"(۱) دُرتحقیق سفتند
نشد ز آغاز و انجامش کس آگاه — سخن را ختم کن گو حسبنا الله

[در وصف جوانی]

[ص۴۱۷]جوانی چون به پیری مرحبا گفت — دلِ افسرده با اندوه شد جفت
بصارت با سماعت همسفر شد — ز دیده نور رفت و گوش کر شد
جوانی ای بهار شادمانی — جوانی ای نسیم کامرانی
سری دارم به غارت داده سامان — دلی دارم به حسرت بسته پیمان
زدل تاب و توان رفت وزسر هوش — لقایی دوستداران شد فراموش
اگر گریم ز نادانان شمارند — وگر خندم به نا اهلان درآند

[در مدح حضرت ابوبکر صدیق رض]

به تصدیق کتاب الله به تحقیق — نخستین کس بود بوبکر صدیق رض
به ترتیب کتاب الله پرداخت — به اسلوب بهین مجموعه اش ساخت
به دامادی گزیده مصطفیٰ ﷺ را — امنّ الناس شد خیر الوریٰ را
بردّت چون عرب گشتند مایل — به تدبیرش دگر گشتند قایل
به میدان فضیلت سابق آن بود — کجا کس دیگر اورا هم عنان بود
بری شو از تعصّب باز بنگر — که کس نبود به از صدّیق اکبر
شنو بر دعوی من نیست بُرهان — بجو از ثانی اثنینش(۲) به قرآن
زفیضش نقشبندان شاد کام اند — وزین معنیٰ به گیتی نیک نام اند

۱ـ اشاره به حدیث نبوی ﷺ: "لاأحصی ثناء علیك انت كما اثنیت علی نفسك". شمار نتوانم کرد صفات را برتو، توآنی که خود وصف کردی ذات خود را [معین، فرهنگ فارسی، ج۴، ص۲۴۶]

۲ـ ثانی اثنین اذهما فی الغار... ۹/۴۰ و او یکی از دو تن در غار (ثور) بود [قرآن حکیم، ص۴۳۸]

ناتمام

حرف مشکل گفتنی دارم اگر گوشی بود — نکته ها دارم اگر خود صاحب هوشی بود
می سرایم نغمهٔ نعتِ شهِ لولاک را — وز حدیث دردِ دل آتش زنم افلاک را

[ص ۴۱۸] [نور الدین زنگی]

چنین خواندم در اخبار سلاطین — که نور الدین شه مصر و فلسطین
به خواب آمد شبی بر بستر ناز — نمودندش به جان از عالمِ راز
که آن ختم رسل ﷺ فخر دو عالم — سر و سر حلقهٔ اولاد آدم
به بالینش فراز آمد که برخیز — سمندِ عزم را زن چست مهمیز
شهان را این چنین راحت نزیبد — دل شان جز به محنت کی شکیبد
بیا بر مرقد میمون لقای — به بینی تا عجب تر ما جرای
دو گیرند از نصارای مراکش — به نقب مرقد ما در کشاکش
به شب چون مردمان در خواب باشند — به شغل نقب بس بی تاب باشند
توقف بر نتابد عزم شاهان — مغاك و کوه باشد یا بیابان
سبك برجست و حال او بگردید — زهولِ واقعه جانش بلرزید
روان شد مرکب سلطان به انبوه — چو سیلابی که خیزد از سر کوه
به پایان برد چون آن منزل دور — به چشمش اوفتاد آن بقعهٔ نور
مخیّم ساخت اطرافِ حرم را — منظم ساخت آیین کرم را
به سرهنگان بفرمود آن شهنشه — که گرد آرند مردم را به درگه
به درویشان و مسکینان درم داد — نهالِ جوز را آب کرم داد

وقتی یکی از تلامذه به شیب غیر طبعیٔ اومتاسّف شد بداههً به زبان آورد

ز پیری نیست این موی سپیدم / حوادث در جهان بسیار دیدم
چنان غایب شد ایّام جوانی / که گویی بود زاسرار نهانی

[ص۴۱۹]توحید

ای ثنایت همین بس است که ما / بندگانیم و تو بهین مولی
آفرینندهٔ تن و جانی / داورِ دار و گیر پایانی
گر نه لطف تو از نخست آید / کارِ ما جمله نادرست آید
این تهی دستی و سرِ سودا / نازنین پیش دیدهٔ اعمٰی
آنکه از صورت و هیولی گفت / دُرِ توحید راچه داند سُفت
وانکه خود را به تو حوالت کرد / رو در آیینهٔ جمالت کرد
آنکه بر فلسفه همی نازد / نقد عمر عزیز در بازد
هست پیوند تو به جان نژند / فلسفی بی خبرازین پیوند
منکر تست آن سگ گمره / کش نباشد ز هرزگی چاره
ما سوا سوختی به نور ازل / تاچه تابد به پیش خور مشعل
سطوتِ تو واین و آنِ نوان / مورچه زیر پای پیل دمان
رازها در دل است و خاموشم / بی زبانم ' غلط که بی هوشم
نور باطن ز سرِّ تو آگه / شپّره را به روز نورنگه
چشمه سار زلال و تشنه لبی / ژاژ خایی مکن که بوالعجبی
دُرّ توحید سُفتنی نبود / کنه این راز گفتنی نبود
گرد امکان حجاب چهرهٔ جان / قفل وسواسی و خرد حیران
ناسزایی که از تو سر تابد / کی زجور فلك امان یابد

چون به وصف تو فکر می بندم — حیرتی رو دهد که می خندم
مرغ بی بال و آشیان بلند — طعن کالیوگی به خود مپسند

نعت

ای توان بخش ناتوانایان — مشعل افروز فکر دانایان
ابر امید و کشت بد روزان — پنبهٔ داغ سینهٔ سوزان
بی خرد بودم و خرد دادی — ره به تحقیق نیك و بد دادی
تو به گم گشتگانِ دشت بلا — از ره لطف بوده ای هم پا
من که در کار تو دغل دارم — سر خجلت ته بغل دارم
درگه بی نیاز و محتاجم — تا چه خیزد زقرب معراجم
معصیت صرصری است تندوزان — من به سودایی گل به فصل خزان
روزها رفت شب شده بیگاه — حاصلم نیست جز معاذ اللّه
من که هر لحظه درامان توام — با همه لطف بدگمان توام
تو و دارالسلام و جانانی — من و نااهلی و پشیمانی
با چنین لطف های گوناگون — من تِه خار بُن چوبو قلمون
دادی و می دهی و خواهی داد — چه بلا نا سپاسم ای فریاد
حجّت و عذر هست سرّ لطیف — تا چه برخیزد از قوی و ضعیف
من چوبا تو پناه آوردم — به شفاعت گناه آوردم
تو به غفران و من به استغفار — فقنا ربّنا عذاب النّار [1]

---

[1] اشاره به آیه: وَمِنْهُم مَّن يَقُولُ رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ ۲/۲۰۱، و دسته ی دیگر هستند که می گویند: آفریدگار، پروردگارا، خیر دنیا و آخرت را نصیب ما فرما و (به کرم و لطف و هدایت خود) ما را از آتش جهنّم مصون بدار. [قرآن حکیم، ص۷۳]

نعت

ای رسولِ امین وحی خدا — وی مربّع نشینِ أَوْ أَدْنَى (۱)

آنکه ایمان به تو نمی آرد — لعنت از آسمان برو بارد

آنکه از سنت تو پیچد سر — ناسپاس است سفله طبع آن خر

سنت تو که حرز ایمان است — در ره دین دلیل حیران است

بابنی بوالبشر درین وادی — مژدهٔ لطف عام در دادی

ای به قربان تو زمین و زمان — دین تو زنده و تو زنده همان

تو همان رحمتی ز فضل خدا — کش فَأَحْبَبْتُ بود بانگ صلا

بسکه قول تو عین برهان است — زان سبب حجت تو قرآن است

واقف مبدا و معاد تویی — رایت افراز روز داد تویی

أُمی ما هر آنچه گفت بس است — دیگری هرچه گفت خارو خس است

او که کنز المعارف ازل است — نعل واژون به طالب جدل است

در ره سنت ارنهی گامی — نه نشینی به روز خود کامی

ما و توفیق اتباع رسول ﷺ — غیر ازین هرچه هست گیر فضول

چون هوا بر تو می شود غالب — در ره بدعت آیدت جالب

تا کدام است غیر مرسل ما — کو علم زد براوج أَوْ أَدْنَى (۲)

با دلِ بیم ناك و چهرهٔ زرد — گریه بر حال امتّان می کرد

زان رؤف و رحیم خواند خدا — که کشد شان به خلد روز جزا

باچنین پیشوا که ما داریم — آسمان را به زیر پا آریم

---

۱. اشاره به آیه: فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى ۵۳/۹، تا فاصله به اندازه دو کمان شد، شاید هم کمتر [قرآن حکیم، ص۱۲۷۶]

۲. اشاره به همان آیه: ۵۳/۹، تا فاصله به اندازه دو کمان شد، شاید هم کمتر [قرآن حکیم، ص۱۲۷۶]

خطاب به کتاب الله

ای کتاب عزیز خالق ما — شد منوّر ز نورت ارض و سما
قهرمانی که از سیاست تو — لرزه در گور برتن رسطو
مغرب از بیم تو به روز پسین — مشرق از هیبت تو سر به زمین
گر نبودی نزولِ تو به جهان — عالمی بود گلّهٔ گاوان
جاهلی گر ز تو جدا افتد — بی گمان دشمن خدا افتد
راستان راه کج نمی گیرند — کج نهادان به غصه می میرند
تو به حق آمدی به قلب رسولؐ — هرزه لافد معاند مجهول
جمله آیات تست نور مبین — ای کج اندیش غیر راست مبین
لفظ لفظِ تو چشمهٔ نوش است — ز استماعش ملك همه گوش است
معنیت جانِ جانِ اهل خرد — مژدهٔ رحمتی ز ربّ صمد
شد تمسّك به تو حقیقت دین — زان ترا خوانده اندحبل متین
گر کس از حضرت تو سر تابد — در دو عالم کجا امان یابد
از زمین تا به چرخ نادره زا — هست با یمن همتت در وا
گر لقایی خدا طمع داری — معتصم شو به حکمت باری

[ص۴۲۰]در ترغیب نماز

ای به خواب گران به بالش ناز — سوی مسجد خرام بهر نماز
مسلم و بی نماز ' بوالعجبی ست — نسبتش با رسولؐ بی ادبی ست
بر در مسجدت گزر نبود — منزلِ گور بی خطر نبود

عار داری که مر برادر تو / در نماز ایستد برابر تو
مسلمی کش ز حکم سجده اِباست / برسر دار به که خصم خداست
بانگ حیّ علی الصّلوة نیوش / تاچه گوید مؤذن ای بی هوش
ایکه گاهی نیامدی به سجود / هیچ شرمت نیاید از معبود
این همه ناز و کبر تو روزی / در زند آتشِ جگر سوزی
باز دان باز دان مرو در خواب / چشمهٔ آب را ز موجِ سراب
روز عید ار نماز می آری / می کند دیو با تو مکاری
ترکِ فرض و عمل به سنت چیست / سُخرهٔ دیو جز تو دیگر کیست
بهر تفریح، روز عید نماز / دیگری بر چنین نماز مناز
ای به فرمان پادشاهِ زمان / پا ز سر ساخته دوان چوسگان
چون به گوش آیدت اذانِ نماز / کوتهی می کنی به شغلِ دراز
این کجا شیوهٔ مسلمانی ست / راست خواهی غرور شیطانی ست
مومن و بی نماز یعنی چه؟ / بنده و بی نیاز یعنی چه؟
تارکش پاك نیست برلب جُو / گر بمیرد مکن نماز بر اُو
مسجد آمد به تو کلیسایی / نی غلط مندر جگر خایی
زانکه چون در صفوف بنشینی / خویشتن را به کهتران بینی
گفت روزی یکی ز بی ادبی / دشمن دین زراه بی سببی
گر به لاهور سلطنت دارم / جامعش را سبك ز پا آرم
بود شیطان به سجده ها مایل / هیچ جز لعنتش نشد حاصل
تا دران جابنای کرخانه (۱) / بفگنم بهر خویش و بیگانه
کافری لافد ار چنین چه عجب؟ / وای برحالِ مسلمی یارب
بی نماز ار بود عظیم الشان / چون بمیرد مکن نماز بران

---

۱ کرخانه به معنی کارخانه یعنی کارگاه.

زانکه سگ زو به است عند الله / این چنین هست شرع باش آگه
گرچه نزدِ ابو حنیفه رواست / لیك جمهور راهمین فتواست
بی نماز ار بخواندت برخوان / جای خود سگ فرست شو به کران
دعوی دین و باخدا در جنگ / مدّعی گو به چارهٔ سرسنگ

در ترغیب روزه

ای شکم بندگانِ کالانعام / ننگ برننگ ملّتِ اسلام
از پس حجت بلیٰ گفتن / تاچه بی شرمی است لاگفتن
چون حماری که راندش کنّاس / به نجاست کشی شدی خنّاس
نور عرفان نتابدت در دل / کز شکم مانده ای چو خر درِ گل
گر به مردار سگ فرود آید / مسلمی را چنین نمی شاید
قولِ دکتورا که روزه مگیر / معتبر داشتی چو وحی قدیر
آنکه برحالِ خود نه بخشاید / گر پسندد به توستم شاید
چون به مردانِ شرع برنایی / کم زپیره زنی نه برنایی
تندرستی و مُفطر زوری / وانمایی به حیله معذوری
چند تاچند حیله ها سازی / با خداوند این دغل بازی
معده پُر کرد مرد کی بی باك / وز ره تخمه جفت شد به هلاك
روزه فرض آمدت بهانه مگیر / پر حذر باش ز آتشین زنجیر
روزه دان از شعایر اسلام / "بئسَ من لم یصم فمات حرام" [1]

---

[1] آنکس بدنصیب است که روزه نگرفت و (بی حساب خورده) مرگ حرام یافت.

زکوٰة

ای که مفتونِ سیم و زر شده ای — ز آدمی زاده از چه خر شده ای
خر به تن گر کشد دو صد خروار — تو به جان می کشی دو صد انبار
خر به منزل رسد رهد ز کبد — جانِ تو زیرِ بار تا به ابد
کاه و جو می کشند پیش خران — نزلِ غسلین برایی بوالهوسان
مطمئن گشته ای که زر داری — مالكِ صد نصاب دیناری
[ص۴۲۱] حبّهٔ زان برون نمی آری — گردو چار اوفتی به صد خواری
سر به غفلت مده کنون دریاب — یوم یُحمٰی(۱) بیابخوان به کتاب
دخل جایز به خود نگهداری — خرج ناجایزت ربٰو خواری
با چنین بخل مال و منعِ زکات — ای پدر سوخته امید نجات
تودهٔ سیم و زر که می چینی — زود باشد به دیگران بینی
حیف باشد که چون روی در خاك — دیگران در تصرفش بیباك
بذل عیش تو گنجِ نامعلوم — مستحق را گزاشتی محروم
ایکه در حظّ نفس ناهنجار — صرف کردی هزار بار هزار
خوانده ای حکم لن تنالوا البرّ(۲) — فهم کن فهم معنی این سرّ
این همه مال و زر که آن توهست — نعمت از ربّ مهربان توهست
هیچ دانی که روز حشر ازان — باز پرسند از تو سود وزیان
گر حق واجبش ادا کردی — سود بر داشتی وفا کردی
ور زخسّت به بخل بُردی راه — بر زیان رفتی ای معاذ اللّٰه
بخل بالمال گرنه دون بودی — وصل ایمان ز کفر چون بودی
هر که از اقتصاد حرف زند — نقشِ بذلِ کرم به برف زند

۱۔ اشاره به آیه: يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنتُمْ تَكْنِزُونَ ۹/۳۵ (و آن عذاب) در روزی است که آن طلا و نقره ها را در آتش دوزخ می گدازند و پیشانی و پشت و پهلوی آنان را با آن (فلزات) گداخته داغ می کنند و به آنها گفته می شود: این است گنجی که برای خود اندوختید، پس کیفر آن را بچشید. [قرآن حکیم، ص۴۳۶]

۲۔ اشاره به آیه: لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنفِقُوا مِن شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ (۳/۹۲) هرگز (نزد خداوند) به مقام و عنوان "نیکوکار" نایل نمی شوید، مگر آنوقتی که از آنچه نزد تان عزیز است و به آن علاقه دارید، در راه خداوند انفاق کنید، هما نا خداوند از آنچه انفاق می کنید، آگاه است. [قرآن حکیم، ص۱۴۰]

حجّ

ای کـه آگـه نـه ی ز بیـت حـرام / تـاچـه دانـی کـه چیست فضل مقام

معبدِ اولیـنِ خـالـقِ مـا / مـرجـع زایـران ارض و سـمـا

منبعِ نـور وحـدت مـطـلـق / مجمعِ اهـل شـرق و غـرب بـه حق

مـورد نـورِ وحـی قـرآن اسـت / مهبـط فیـض لـطف یـزدان اسـت

بـارگـاه مـنیـع ربّـانـی / قـدسیـان بـردرش بـه دربـانـی

طـاعـت حـج کـه فـرض عیـن آمـد / عـذر بـی عـذر مـطـل دیـن آمـد

خیـره چشمـی مـکـن بـه هـوش گـرا / تـا نـه خـجـلـت بـری بـه روز جـزا

پـرده نـاگـه ز روی کـار افتـد / چـون اجـل را بـه تـو گـزار افتـد

ای کـه خـواندی من استطـاع الیـه (۱) / چـون نـه ای مـردِ لا سبیـل عـلیـه (۲)

ایـکـه رفتـی بـه سیـر شهـر و دیـار / سـوی یثـرب نـرفتـه ای یك بـار

مـضـجـع پـادشـاه هـر دوسـرا / مسـنـد آرایـی مـلـکـتِ أَسْریٰ (۳)

نسبـت خـود درسـت کـن بـا وی / تـا ز پیشـانیـت نـریـزد خـوی

در منع از انهماك در علوم رسمیه

ای سـفـه دوسـت و خـرد دشـمـن / در ره جهـل بـرزده دامـن

وی بـه تـن زنـده و بـه جـان مُـرده / سـربـی مـغـز بـر فـلك بُـرده

چـنـد بـاشـی بـه عـلم خـود مـغـرور / راهِ تـاریك و مشـعـل بـی نـور

از طبیـعـی و فـلـسـفـه بـگـریـز / بـا خـداونـدِ غیـب دان مستیـز

کیـن دو عـلـم اسـت رهـزن انسـان را / مـایـهٔ نـاز حـزبِ شیـطـان را

ایـن دو عـلـمـت بـه عـرصـهٔ محشـر / رهبـر آیـد تـرا بـه نـار سـقـر

عـلـم، عـلم شریعت است و بس است / غیر ازیـن هـرچـه خـوانده ی نجس است

کـان تـرا مـی کـشـد بـه سوی جنـان / ویـن تـرا بـفـگـنـد بـه قـعـر زیـان

۱ـ اشاره به آیه: وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلاً (۳/۹۷) و از وظایف دینی واجب بر مردم است که در صورت استطاعت (مالی و جسمی) به زیارت آن خانه ی مقدس بروند [قرآن حکیم، ص۱٤۱]

۲ـ در راه خدا خرج نمی کند.

۳ـ **حدیث معراج (عمید)**

آن تـرا هـم سـفـر بـه هـر مـنـزل — ویـن بـه وقـت رحیـل پـا در گـل
دیـن نیـا مـوختـی و مـی میـری — گـم شـو ای قـلتبـان کـه خـنـزیـری
قـفـل بستـنـد بـر در عـرفـان — هسـت قـرآن کـلیـدش ای نـادان
بـاده ز آلایـش کـدورت دور — مـژدهٔ وصـل خستـهٔ مهـجـور
لـفـظـش آن نـور دیـدهٔ ایـمـان — مـعـنیـش آن دُر یـم ایـقـان
نـازنیـنـی بـه شیـر پـنـجـه مـکـن — بـازوت نـازك اسـت رنـجـه مـکـن
سـال هـا بـر تـو رفـت و نـادانـی — وز و سـاوس بـه بـنـد شیـطـانـی
ایـکـه بـر ریشـخـنـد خـود نـازی — ریـش بـابـاسـت هـان مـکـن بـازی
پیـش کـامـل عیـار نـقـد روا — نـاسـره نـقـد را مـکـن رسـوا
آه تـفـو بـر چـنیـن عـلـوم خبیـث — کـش نـه قـرآن مـصدّق اسـت و حدیـث
[ص۴۲۲]عـلـم تـو هیـچ، بـل فـرو تـرازان — خـرمـن خـود مـنـه بـه بـرق تپـان
چـنـد نـازی بـدیـن خـزف ریـزه — کـه نـگیـرد کسـش بـه آویـزه
ای خـرافـات را نهـاده بـه پیـش — تیشـه بـرپـای خـود مـزن از خـویـش
کیـن هـمـه عـلـم تـو بـه قـعـر جحیـم — مـی کـشـد آخـرت بـه دیـو رجیـم
ای تـلف کـرده عـمـر خـود بـه گـزاف — چیسـت در دسـت تـو بگو، جـز لاف
بـگـذر از تـرهـاتِ فـلسـفیـان — تـا نـه دانـی کـه هسـت جز بُهتـان
بـو الـعـجـب مـردکـی کـه نـورِ هُدیٰ — بـفـروشـد بـه کـوری اعـمـی
فـکـر تـو صـرف عـلـت و مـعـلـول — همـتـت وقفِ عـاقـل و مـعـقـول
از زمیـن تـا بـه چـرخ پیـمـایـی — یـاوه گـویـی و هـرزه مـی لایـی
خیـره رایـی مـکـن بـه هـوش گـرا — تـا نـه مـانـی خـجـل بـه روز جـزا
تـو کـه از عهـد خـویـش بـی خبـری — چـنـد تـا چـنـد لاف دیـده وری
دیـن بیـامـوز و ایـن سـعـادت بـس — غیـر دیـن نیسـت جـز هـوا و هـوس
دیـن بیـامـوز و هـان مشـو غـافـل — زانـکـه بـی دیـن کسـی نشـد عـاقـل
دیـن چـو ایـوان و حـکـم دیـن چـو ستـون — چـون ستـون اوفتـاد گشـت نـگـون
ایـکـه نـازی بـه عـلـم و مـنـصـب و جـاه — مـنـزل دور و بیـم دزد بـه راه
بـعـد مـردن تـرا شـود مـعـلـوم — کیـن هـمـه نـاز تسـت بـرمـوهـوم
عـلـم خـوانـدی و آدمـی نشـدی — آگـه از بیشـی و کـمـی نشـدی

بیش گشتی به مال و کم در دین | وارس این نکته را که هست یقین
خواندن تو کتابها تا کی | مانده ای در حجاب ها تا کی
شیخ شیراز در معنیٰ سُفت | حرف تلخ است تاچه شیرین گفت
"علم چند انکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی" (۱)
فلسفه نیست' فُل سفه (۲) خوانش | جمله بی مغز استخوان دانش
از معانی و نحو وفقه و اصول | هیچ داری به خود مرو به فضول
از تواریخ و اقتصادیات | وز طبیعی و کیمیا و یات
دعویٔ فهم معنی قرآن | چون تویی بو الهوس کجا به جهان
همچو غوکی که در تگِ چاه است | کی ز پهنای بحر آگاه هست
سایلی کوچه گرد تورانی | تاچه دانی که چیست بورانی
از شکوك و وساوس و اوهام | هیچ باقی نماندت از اسلام
جبرئیل و رسول و حشر و حساب | پیشت افسانه های عالم خواب
ذکر معهود وطاعتِ معبود | نزد توهست زحمت بی سود
گاه آیین های شرع قدیم | پیش تو هست قابل ترمیم
گاه گویی که بی ربا خواری | قوم را لازم است ناداری
پردهٔ از بهر زن ستمگاری ست | سلب آزادیش دل آزاری ست
ای دلِ ملحد تو دشت فساد | خار زاری ست پر ز شوگ قتاد
پیش تو اتباعِ دین هدیٰ | هست مخصوص از پی جهلا
هر که برد است بهره از تهذیب | فارغ آید ز محنت تادیب
بیم دار از خدای عزوجل | شرم دار از محمدﷺ مرسل
بیم و شرمت چو هم قران آید | نامِ نیکت بر آسمان آید

علما که در حجاب ظلمت علوم فرو ماندند

ای به ظاهر همه به باطن هیچ | همچو طبل تهی به چرخ مپیچ
عالم فقه و ماهر قرآن | درفن عن عنه هزبر ژیان
از حواشی و از شروح کتاب | هیچ نگزاشتی برون ز حساب
ز اختلافِ مذاهب قدما | طرف بربسته آمدی یکتا

---

۱. سعدی، گلستان، ص۵۱۸ [به کوشش دکتر خطیب رهبر، خلیل]
۲. "فُل" در زبان انگلیسی به معنی تمام و کمال و "سفه" مصدر عربی به معنی حماقت [حاشیهٔ نسخه]

اجتهاد تو در مسایل شرع
راست افتاده در حبایل شرع

درس ها دادی و جدل کردی
رسم پیشینیان بدل کردی

داد ابطال دیگران دادی
فرصت عمر رایگان دادی

[ص۴۲۳]چون هوایی تو بر تو چیره شود
چشم حق بین ز غصه خیره شود

جاهلانی که با تو انبازند
چنگِ اطراءِ مدح بنوازند

تو به حسن ثنای شان غرّه
بر صفت گوئیت زبان ارّه

طعن کردن به علم هم چشمان
هست فخر تو نزد هم پشمان

راست گر بشنوی به رنج آیی
خشم گیری و هرزه می لایی

بهره ز اخلاق چون نمی داری
ازچه رُو زین کتب گرانباری

باچنین علم زین مسلمانی
تاچه خیزد بجز پشیمانی

تانخوانی کتاب دل به سبق
قیل و قال است جمله علم ورق

دفتر جمله علم ها خواندی
لیك چون خر به گل فرو ماندی

واعظانِ افسانه گو

قومی از واعظان قصه طراز
بر سر منبر آمده به فراز

وعظ گویند وحیله ها جویند
وعظ ها را وسیله ها جویند

قصه های عجیب بوك و مگر
بر سر جمع می کنند از بر

باد خوانی کنند بر سر جمع
خلق پروانه سان به گرد چوشمع

شعر خوانند و بانگ بردارند
مغز کروبیان به جوش آرند

آیتی چند از کتاب مجید
بر زبان آورند در تمهید

گوش دانا ز وحشت سفساف
پنبه جویان به دگّهٔ ندّاف

لیك جهال زان عجب مانند
بارك اللّٰه بر زبان رانند

ایکه از ترّهات می خوانی
راست گویم که نامسلمانی

با شتر غمزها وریش بلند
دل مردم در آوری به کمند

یا وه گویی مکن که وقتِ حساب
مشکلی رو نمایدت به جواب

در علمای سوء که چشم برحطام دنیا دوخته اند

آسمان و زمین بلند و نژند
پیش رای تو هر دو سر به کمند

باهمه علم و حکمتی که تراست / دل ناپاک و جان تیره چراست
در بر بزم اهل منصب و جاه / از حق آوردنت زبان کوتاه
تا گزندی نیایدت زایشان / یا کفافی فزایدت زایشان
گاه حق گفتن از جفاکاری / دندنه مجمجه روا داری
باهمه راستی کج آهنگی / که به خود صلح و با دگر جنگی
خویشتن را هنوز نشناسی / از اناسی نه ای که نسناسی
چون طمع در حطام جیفه کنی / طعن در فقه بوحنیفه کنی
هست تحریف نص ترا مرغوب / تا به چنگ آوری دُرمطلوب
دست تاویل می کنی چو دراز / از حقیقت روی به سوی مجاز
گرامیری ترا گرفتار است / ور وزیری ترا پرستار است
دور اُفتی زهر دو روز شمار / خجلت آرد ترا سرِ پندار
همچوآن مدعی که کاذب بود / سیم و زر را ز خلق جاذب بود
روز کی چند نفس را بنواخت / عاقبت رفت و دین به دنیا باخت
دعوی زور و حجت باطل / زشت رُو و نگه از حُلی عاطل
خاتم انبیا محمدّ بود / بیت جولاه را نه تار نه پُود

آیمهٔ مساجد

قومی از جاهلان نافرجام / بی خبراز شعایر اسلام
پیشهٔ شان امامت مسجد / هزل آمد نمازشان بی جدّ
پیشوایانِ ناسزاکردار / مقتدایان ناستوده شعار
رهنمایان رهزن قوم اند / درنماز اند لیك در نوم اند
[ص٤٢٤]خرمگس طینتان نافرجام / ناسپاسان ملت اسلام
گر خرانند زیر بار گران / بار ایشان به بطن تودهٔ نان
برزبان شان قراء ت تنزیل / دل به بند طبق که التعجیل
از طبق های خوان ز شش تاهفت / هرچه درغار معده رفت برفت
از گرانباری شکم دل تنگ / بویٔ آروغِ شان زده فرسنگ
گر حلال است گرحرام بیار / از تر و خشك و اندك و بسیار

خلوتِ شان نهفتنی گویم — تاچه خواهی که گفتنی گویم

بر مصلاّ(۱) دلیر می آیند — لیك ز اخلاص سیر می آیند

فارغ اند از خشوع و از آداب — این چنین عاملان و حسنِ مآب

پارسا صورتانِ حیله طراز — بی وضو ایستند بهر نماز

داوریگاه لات حین مناص (۲) — تا نه بخشد امان به راه خلاص

ماکیان وار کان زند منقار — سر به سجده نهند بی انداز

یوم تبلی السرائرت (۳) از بر — ازچه خود را زنی به نار سقر

قوم جید این چنین امام مسد — گلهٔ میش و پاسبانش دد

مسجد آمد پی عمارت دین — نه ازین رهزنان به غارت دین

خطبای قوم

ای به گفتار آسمان پیوند — وی به کردار جفت خاك نژند

مصلح قوم و رهبر ملت — چاره اندیش نکبت و ذلت

چون بر آیی فراز مسند خویش — مرهمی می نهی به سینهٔ ریش

دربیان هادی طریق عمل — لیك هنگام کار خر به وحَلْ

چارهٔ کار هر فساد که هست — لازم رأی تست دست به دست

می شماری قبایح اعمال — قوم را تابرون کشی ز ضلال

راه نمایی و خویشتن گمراه — چون تویی حیله گر معاذ اللّٰه

ای دغل باز تاچه دل داری — کش نه شرم آید از تباه کاری

زانی و شارب و خطیب استی — قوم رنجور را طبیب استی

پردهٔ دختران براندازی — قرمساقی که می کنی بازی

تاکجا حرف ناپسندیده — فضله ای از دهان گندیده

تو که ثرثار آمدی تن زن — کار مردان نخیزد از تن زن

---

۱. مصلاّ به معنی سجاده.

۲. کم اهلکنا من قبلهم من قرن فنادوا و لات حین مناص ـ ۳۸/۳ بسا نسل هایی را که قبل از آنها (به واسطه ی کفر و ستمشان) به هلاکت رساندیم، آنها زمانی فریاد استغاثه بر آورند که مهلت شان تمام شده بود و راه نجاتی نداشتند. [قرآن حکیم، ص ۱۰۸۸]

۳. یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ ۹/۸٦ (ابن بازگشت) روزی تحقیق می یابد که راز های پنهان و کارهای پنهان آشکار و آزموده می گردد. [تفسیر نور، ص ۷۲۷]

مدعیان طریقت

ای لباس مُرائیان دربر — بار دستار ده گزت برسر
می نمایی جنید و شبلی وقت — این چنین وضع هست موجب مقت
پارسا صورتی ولاف به لاف — مالِ جهال می خوری به گزاف
زیّ گربه و خوی گرگ که چه — رندی و صورتِ بزرگ که چه
فقر را لازم است استغناء — در گذشتن زما سوا به خدا
تو که در بند این و آن باشی — هادی دیگران چسان باشی
پرده از روی کار تو افتد — چون به محشر گزار تو افتد
یوم تبلی السرائر(۱) از قرآن — داده ای گرز یاد باز بخوان
آنچه از دیگران نهان داری — بر عیان اوفتد به صد خواری
سر به پیش افگنی ز شرم گناه — چون به بینی سپید را به سیاه
آنچه از جاهلان به دست آری — خوردن آن چسان روا داری
ای فرومایه این چه بو العجبی است — هزل در کار دین ز بی ادبی است

توانگران مغرور

صاحب جاه و صاحب ثروت — فخر ابلیسی از دم نخوت
با سر سبز کاسهٔ تو سیاه — سرخ را با سپید داده پناه
چرب گویا به بزم تو هر دم — هر در حرف می زنند بهم
می کشایند لب به مدح و ثنا — تو به حرف دروغ لحن وانا
به جواب سلام دهقانی — سر به جنبانی و فرو مانی
[ص ۴۲۵] گر فرودستی آورد تسلیم — در جوابش نمی کنی تقدیم
شب به روز آوری چو گبر ذلیل — نی وضو نی نماز نی ترتیل
فرض غسل جنابت هر شب — همچو کفار می کنی در تب (۲)

---

۱. (این بازگشت) روزی تحقیق می یابد که راز های پنهان و کارهای پنهان آشکار و آزموده می گردد. ۸۶/۹ [تفسیر نور، ص۷۲۷]

۲. وان، حمام فرنگی [حبیم]

گر بدین غسل اکتفا کردی ... گر پلیدی پلید تر گردی
زانکه غسل پیمبرً اسلام ... شد مقرر به اهتمام تمام
همچو شنگول و شوخ بازاری ... غیرت شاهدان فرخاری
هر سحر بایدت بیارای ... کوت[۱] و پتلون[۲] و هیت[۳] و نکتایی[۴]
ریش را خیر باد گفتن چیست ... مفتی تو بدین اباحت کیست
سبزهٔ خط به جانب رخسار ... سنبل تر به ساحت گلزار
لیك دون همتانِ بد کردار ... بتراشند همچو موی زهار
هرچه پیش آید از حلال و حرام ... بی محابا بران کنی اقدام
بهر تفریح تو به نغمهٔ تر ... رنگ بسته به بزم خنیاگر
چون ز بانگ نماز یابی هول ... می گریزی چو دیو از لاحول
خویشتن را چو محتشم بینی ... اهل دین را به چشم کم بینی
این همه ناز تو به منصب و جاه ... سرنگون افگنند ترا در چاه
باش تا دور چرخِ نادره کار ... بگسلانند ز پود تو همه تار
بال افشان چو صعوه در پرواز ... غافل از دستبرد چنگل باز
این چنین مست خواب ناز مگر ... می کشندت به قعر نارِ سقر
رخت رنگین بپوشی و نازی ... تا یك از شاهدان طنّازی
خوان الوان چو می دهی تمهید ... نفس تو فارغ آید از تحمید
غافل آیی ز فرض طاعت خویش ... می نهی سربه خواب ای بدکیش
باگدا اگر دو چار شد حسّت ... حیله پیش آوری به صد خسّت
خوك و سگ بهتر اند بیش از بیش ... از تو ای سفلهٔ محال اندیش
راست گفت آنکه گفت از سرویُن ... بی حیا باش وهرچه خواهی کن
پایگاهت بلند در دنیا ... دستگاه تو کوته از عقبیٰ
خوانِ الوان نهی به دعوتِ میر ... پارهٔ نان خشك بهرِ فقیر
ننگ باشد ترا نعم گفتن ... دعوت مفلسی پذیرفتن

---

۱. واژهٔ انگلیسی: coat، نیم تنه [حبیم]
۲. واژه انگلیسی: pant، شلوار [حبیم]
۳. واژه انگلیسی: hat، کلاه [حبیم]
۴. واژه انگلیسی: tie، کراوات [حبیم]

میزبان را به عند بیماری — می فریبی ز چرب گفتاری
گر ز خویشانِ ناتوان روزی — به تو آید کسی به دلسوزی
خاطرت منقبض شود در حال — تا نجنباندت زبان به سوال
دیگران را به چشم کم بینی — سر که بر ابروان، چه بی دینی

منکران سنت

آن یکی بد گهر ز بی ادبی — شد عدوّ محمدّ عربی
تخم کین کاشتش به کشت جنان — حاصلش لعنتِ زمین و زمان
آن شقیّ ازل که دیو لعین — بست پیمان بدو فبئس قرین (۱)
گفت آنکس که از حدیث بگفت — نور قرآن به زیر پرده نهفت
گفت قرآن چو هست خود تفصیل — شرح او از حدیث شد تضلیل
آنکه او از حدیث می لافد — قصه های دروغ می بافد
خود پیمبر نداشت زهرهٔ آن — که بگوید به ما به جز قرآن
تو ز لفظ رسول در فرقان — هیچ معنی مگیر جز قرآن
پنجگانه نماز شد تسویل — زانکه ذکرش نرفته در تنزیل
نذر غیر اله و میته و دم(۲) — لحم خنزیر شد حرام بهم
غیر ازین هر چهار هست مباح — خوردنش نیست بر تو وز رو جناح
منکرِ سنّت و مسلمانی — دیو بر مسند سلیمانی
مردکی کز شریعتِ غرّا — بی خبر ماند باخت نقد روا
آنکه بگریزد از شریعتِ حق — مُرد و با خود نبرد جز به قبق
قدر مرداست با شریعت و بس — راه سیلاب بر مگیر به خس
گر تو امروز بهره برداری — سرفرازی و گرنه برداری

---

۱. مأخوذ از آیه: حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ ۴۳/۳۸ [اما وقتی که آن شخص در روز قیامت به حضور ما بیاید آن وقت به آن همنشین و دوست خواهد گفت: "ای کاش بین من و تو به اندازه مشرق و مغرب فاصله بود که که تو در دنیا بدترین دوست و مصاحب برای من بودی". [قرآن حکیم، ص۱۱۸٤]

۲. اشاره به آیه: إِنَّمَا حَرَّمَ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةَ وَالدَّمَ وَلَحْمَ الْخِنزِيرِ.... ۲/۱۷۳ [خداوند فقط گوشت مردار و خون و گوشت خوك و حیوانی را که نام غیرخدا به هنگام ذبح برآن برده باشد حرام مقرر فرموده است... [قرآن حکیم، ص ٦٠]

مـــرد بیـگـــــانـــه اوفتـد ز خـدا | چـون بــه مـنـزل نبـرد راه هـدیٰ
آشـنـایـانِ حـضـرت مـعـبـود | بــر زمیـن نیـاز سـر بـه سـجـود
[ص ٤٢٦] کـی روا بـاشد ای بـه چهره شکنج | بـاخـدا راضـی از رسـولﷺ بـرنـج
جـاهـلـی مـنـکـر آیـد از حـدیـث | زود بیـنـی کـه جیـفـه مـرد خبیـث
آنـکــه در دیـن او خـلـل زایـد | از حـقـیـقـت سـوی مـجـاز آیـد
فتـنـه بـرپـا کـنـد ز تـاویـلات | خـلـق را مـی کـشـد بـه تسـویـلات
الـحـذر از سـمـاع فـاسـد شـان | الـفـرار از متـاع کـاسـد شـان
دیـن بـه جـز سـنـتِ پیمبرﷺ نیست | مَـن یُـطِـع (۱) بشـنـود اگـر خـر نیسـت

ربٰو خواران

ای شـکـم پـر ز لـقـمـه هـای حـرام | شهـوت و خشـم را نـکـرده لـجـام
چـون در انبـان مـعـده مـی ریـزد | لـذّتِ ذکـر از تـو بـگـریـزد
مـومـنـی بـر حـرام کـی آیـد | گـر خـورد زان، بـه راه قـی آیـد
بـر ربٰـو خـواری آنـکـه شد بیبـاك | در تـه خـاك مـی رود نـاپـاك
بـر سـر سـفـرهٔ ربٰـو خـواران | کـی نشیـنـنـد جـز سیـاه کـاران
خـوان الـوان چـو بیـنـی ای هشیـار | چـرب و شیـریـن بـه زهـر و دُرد انـگـار
مـردمـی ورز و از ربٰـو بـگـریـز | بـرنـجـس آب جـان پـاك مـریـز
آنـچـه بـردی بـه حیف از ضـعـفـاء | بـرتـو گـردد وبـال روز جـزا
شـادکـامـی زمـالِ بـی حـد و مـر | بـی خبـر از زلازل مـحـشـر
چـون بـه دیـوان دادت افتـد کـار | بستـه بیـنـی بـه خـویـش راه فـرار
بـا زبٰـو خـوار دوسـتـی مپسـنـد | تـا نـه دیـن از تـو بگسـلـد پیـونـد
گـر زکـوٰة آورد ربٰو خـواری | بـارِ دو جـرم مـی کـشـد بـاری
بـی عـمـل مـی رهـد بـه روز حسـاب | بـد عـمـل را مـعـاد بـئـس مـآب (۲)

---

۱. اشاره به آیه: مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ ٤/٨٠ [هر کس از پیامبرﷺ اطاعت کند، اطاعت از امر خداوند کرده [قرآن حکیم، ص۲۰٦]

۲. بسیار بی نصیب باشد.

[در مذمت بیمه و لاتری]

ای عدوِ شریعت اسلام — بیمهٔ زندگی کنی به حرام
این چنین مال بهر بی دین است — الخبیثات للخبیثین (۱) است
چون به دوزخ شوی معاذ اللّٰه — می شوی از خبائتش آگاه
بی خبر از وخامت ناپاک — می نهی لقمه در دهان بیباك
گرز شرع مبین اِبا نبود — بیمهٔ زندگی روا نبود
فتوی شرع آنکه بیع غرر — هست ممنوع پیش اهل نظر
سرّ توحید در توکلّ دان — بیمهٔ زندگی مخالف آن
همچنین لاتری(۲) است در اسلام — عقد باطل که می کشد به حرام
دین پرستان ازان حذر دارند — ملحدان شیر مادر انگارند
عاقد آن مقامر بی دین — سُود پنداشت در زیان به یقین

مالِ اوقاف

ای غذای تو روزی اوقاف — خوردنش کی روا بود به گزاف
مالِ اوقاف گرچه شد مطبوع — می خورندش و لیك نامشروع
قهرمانش ز بسکه بی دین است — فارغ از نان دست مسکین است
واقفی وقف کرد در رهِ دین — وارثانش به مکر و حیله رهین
مال اوقاف می خورد بیباك — پاك نشناسد آنکه از ناپاك
حاصل جملگی ضیاع و بقاع — خوشگوار است در حق طمّاع
ناتوان حجتی به دست آرد — ونگه با بطن و فرج بسپارد
نقد و جنس محاصل اوقاف — هان بخور، کان هنی است براشراف
آنچه با مسجد از جوانیت است — مال میراث این طواغیت است
آه از دست این ستمگاران — وای برحال این سیه کاران
مرغ بریان به خوان پیر بطین — نان بی نانخورش پی مسکین
وقف در راه دین بود موقوف — متولی به خوردنش مصروف

---

۱. ماخوذ از آیه: اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ... ۲۴/۲۶ زنان ناپاك برای مردان ناپاك باشند و مردان ناپاك برای زنان ناپاك [قرآن حکیم، ص۸۲۸]

۲. واژهٔ انگلیسی: lotteryبخت آزمایی [حییم]

در احتجاب زنان

باد تند تمدن مغرب / چیره شد بر تمدن یثرب
دین حق بود گلشن خندان / گشت از دستبرد او ویران
از گل تر دران نماندنشان / خار بُن رُست جای گلبن آن
مغرب ای لعنت خدا به زمین / عالمی از تطاول تو حزین
گشت اقصای عالم از تو خراب / کنت للعالمین شرّماٰب (۱)
کفر و الحاد و شرك و فسق و فجور / حیله و مکر و خبث و ریو و غرور
[ص ٤٢٧]این همه از تو در جهان شایع / جوهر مردمی شده ضایع
جمله گیتی فساد آباد است / جند ابلیس از تو دلشاد است
محو کردی شعایر اسلام / نی نشان زو گزاشتی نی نام
دل اعدای دین ز تو خوشنود / بخت اصحاب زهد نامسعود
در جهان هر کجا که ایمان است / از ستمگاریی تو نالان است
"یالها من مکائد الاشرار / بطشة اللّٰه عصبة الفجّار" (۲)
خرمگس طینتانِ کفر سرشت / بیم دوزخ نی و امید بهشت
روی شان دلخراش چون منشار / ریش شان همرکاب موی زهار
پرده برداشتند از رخ زن / عصمتش را به خاك شد مدفن
"اوه من دعوة به نقمتها / لم تَدعُ مرأة به عصمتها" (۳)
ناطق حق امینِ وحيِ خدا / گفت هر عضو راست وزرِ زنا
قُرمساق است و قلتبان آن مرد / که به هر هفت جفت بیرون کرد
جسمت اقلیم و نفس سلطانش / جیشِ اعضاست زیر فرمانش
نازنینی چو جلوه ریز آید / لشکر نفس در ستیز آید
گر کس انکار این ستیز کند / تیغ شهوت به حیله تیز کند
مدعی گو که این چنین تهذیب / هست بهر فجور خوش تقریب

---

۱. برای عالمیان بدترین محل باز گشت.

۲. آه! روش بزهکاران چقدر فریبانه هست خشم خدای و گروه فاجران!

۳. فریاد از آن دعوت که به وسیلهٔ انتقام خود هیچ زن را باعصمت نگذاشت.

الحذر الحذر ز دام فریب
تا نورزی به کار جفت شکیب

آنکه از دین خبر ندارد هیچ
گفت با زن، برو نقاب مپیچ

این چنین کس که دشمن دین است
در خور کفش و چوب سنگین است

حرمت شرع زو نیافت امان
"ایّها القوم، اتّقوا الشیطان"(۱)

زن چوبی پرده رفت در بازار
عصمتش را نه پود ماند نه تار

دخترت را که هست حرمتِ تو
می فرستی برهنه رُو در کُو

چون به مکتب رود به غنج و دلال
قحبه زن گیردش به درس ضلال

آن به صورت زن و به سیرت دیو
می فریبد دلش به حیله و ریو

در لباس مهذّبات او را
می بر آرد ز زانیات اورا

آن شنیدی که جمع بوزنگان
سیر دارند با تن عریان

حجّت شان که فطرت انسان
خود تقاضا کند چنین عنوان

طرفه ترزین همه که راوی گفت
خواهری با برداری شد جفت

جمعی از قوم بست این آیین
الغیاث الغیاث داور دین

اهل نفاق

ای برون پاك و اندرون ناپاك
آرزوی خلوص دل، خاشاك

خود فروشی به پیش اهل صفا
تاچه می ارزد ای کمین سودا

ای که شیرین تلخ زا هستی
حنظل خربزه نما هستی

آشکار آوری خلافِ نهان
جز دروغت نمی رود به زبان

سه نشان است مر منافق را
خلفِ وعد و خیانت و غوغا

هر سه امروز شیوهٔ یاران
ابرِ آرا و لیك بی باران

مهر ز اخوان برفت وجور بماند
ایمنی دامن صلاح فشاند

---

۱. ای مردمان! از شیطان دور باشید!

خویش را خویش دشمن انگارد — تخم کین در زمین دل کارد
آن یکی ز آتش حسد جوشان — وان دگر در هلاک تش کوشان
از اقارب وفاق بوالعجبی است — روزگار نفاقِ بولهبی است
زود بینی که کشف راز کنند — رحمت از زحمت امتیاز کنند
خویش و بیگانه برهمین دستور — بشنو از من که نیست این محذور
مرسلف را به شرع بود مدار — هیچ کس را ازان نبود فرار
از رسوم منافی اسلام — بر حذر بوده اند جمله کرام
هر کرا بهره ایست از ایمان — یابد از ابتلاءِ رسم امان
باتو گویم که چیست محفل سوگ — دین اسلام و فتحِ بابِ ینوگ

خطاب به نفس

نفس ای توسن گسستهٔ عنان — چون کنم هرزه تازیی تو بیان
من ترا می کشم ز راه خطر — تو مرا می بری به قعر سقر
نفس گرگ و قوای تست گله — تانه بگزاریش به گلّه یله
مردکِ نفس گر ز دین لافد — ریش بابا نمد که می بافد؟
در مقامِ صلاح نفس حرون — نکند کار حیله و افسون
جاهلی را چو نفس بفریبد — گوکه این ناز با پدر زیبد
بندهٔ نفس و بندگی خدا — حاش للّه این مجال کرا؟
جز به توفیق گر تو مرد رهی — نتوانی ز نفس باز رهی
عاجزم عاجز از سیاست تو — تا کرا گویم از خساستِ تو

بر در حق جبین همی سایم — تا ز دستت دلی بیاسایم
ای که دعویٰ کنی مسلمانی — در ره دین مکن گرانجانی
فرصت عمر جمله داده به باد — هیچ با خود نبرده زاد معاد
بار بر پشت راه دور و دراز — لنگ لنگان قدم نهاده فراز
از پس و پیش رهزنان به کمین — غارت آرند بر تو روز پسین
ذکر آمد سلاح دفع عدو — گر نداری سلاح تف بر تو
زانکه جنت مقام پاکان است — خبث باطن دلیل حرمان است
از ره دین مصطفیٰ دوری — وز عمل های زشت بی نوری
اینکه گفتم تو اش فسانه مخوان — مصلحت نیست گفت نام فلان
پنبه از گوش کن برون ز وفا — پندها گفته ام به هوش گرا
هر چه خواهی بگو، ولی زانصاف — این همه پندهاست، نیست گزاف
آنچه گفتم ز غیرت دین است — ورنه روحیّ نه بر سر کین است

در اصلاح دین گوید

الا ای نونهال باغ اُمیّد — به سر سبزی خرامان باش جاوید
سعادت حاصل ایام تو باد — فلك در دور عزم کام تو باد
سخن های که دارم دلفریب است — خرد را زو کجا تاب شکیب است
دهم بیرون ز کان طبع گوهر — تو بردارش پی ترصیعِ افسر
به پندت گویم ار داری به من گوش — زمن، جان پدر، بنیوش بنیوش
به عمر خود گر این را کار بستی — زهر مشکل که پیش آید برستی
به رسم قصه خوانانش نخوانی — حقایق سنج تو، تا می توانی
دو صد خروارِ سیم و زر بینداز — بدین گنج خرد می ناز می ناز
که اصل سیم و زر خاك نژنداست — ولی اصلِ خرد چرخ بلند است
اسیر سیم و زر ابلیس دون است — مآل او وعید یکنزون [1] است

---

1. اشاره به آیه: والذین یکنزون الذهب والفضة وَلَا یُنفِقُونَهَا فی سبیل اللّٰه فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ اَلِیمٍ ۹/۳۴ [(ای پیامبر) کسانی که از زروسیم، گنجینه ها فراهم می آورند و در راه خدا صرف نمی کنند، به عذابی دردناك بشارت ده! [قرآن حکیم، ص۴۳۶]

[ص ۴۲۸]چو عمرت بر گذشت از پانزده سال   بزن اندر هوایی دین پر و بال
به کار دین اگر جُستی، درستی   شکستی، بستی ار پیمان به سُستی
نخستین گام زن در راه توحید   کمالش لیك نبود جز به تجرید
پس از توحید کان اصل نجات است   نماز و روزه و حجّ و زکات است
اگر این جمله را از فقه گیری   چه نیکو مشربی، روشن ضمیری
کدامین فقه؟ فقه بو حنیفهؒ   که دارد اجتهاداتِ لطیفه
چو مثلِ او نخواهد درجهان خاست   امام اعظم اُو را شد لقب راست
به مذهب ها نظر کردم سراسر   به جز سنّت ندیدم راه دیگر
کسی کُو اتباع سُنّتش نیست   خریدار متاع کاسدش کیست؟
چو علمش باکسی همراز گردید   اگر خود صعوه بود اُو باز گردید
به گیتی نیست کس زاهلِ شریعت   که از فیضش نشد اهلِ حقیقت

[نصیحت به فرزند]

یکی می گفت راز دل به فرزند   که ای لوح خرد را نقش دلبند
مرا هنگام رفتن بر سر آمد   که پیری پیك مرگم از در آمد
به جان روشنت جان بسته دارم   غمت در سینه و دل خسته دارم
بهین مالی که از من چشم داری   بود پندِ پدر گر هوشیاری
به کام جانِ فرزندِ خردمند   بود پند پدر شیرین تر از قند
به گوش هوش بنیوشی گر امروز   شوی فردا به ملك جاه فیروز
به جان تو همی لرزد دل من   که باشی از فریب نفس ایمن
خدا زان بنده بیزار است بیزار   که در بند هوا گردد گرفتار
اگر خواهی ز حکمت بهره یابی   ز فرمانِ خدا سر برنتابی
که شیطان را از استکبار راندند   به فرقش خاكِ ذلّت برفشاندند
[ص ۴۲۹]حذر کن ز آتش شهوت که روزی   نیاری جانِ بابا تاب سوزی
سکون را والی ملكِ غضب کن   به سنّت نفس سرکش را ادب کن
به هنگام غضب گرنیستی سهل   مر ابلیسی که می نازد به توجهل

سرشتِ آدم از خاک نزار است | خط عظمت به نام کردگار است
به انبازی کسی گر سر بتابد | نبردِ حضرت داور که یارد؟
متاب از راستی سر ای نکوفر | نشاند گر به روز ابن آذر
به دنیا تا ابد دلشاد گردی | به عُقبیٰ از عقاب آزاد گردی
جهان دریای ژرف است ای خردمند | پُل تقویٰ زبهر خویش بربند
عصا در دست خود کن از توکلّ | پس آنگه راه می رو بر سر پُل
زقرآن آنچه می دانی عیان کن | به رسم سنّت احمدﷺ بیان کن
ولی حسن عمل یا بد به گفتن | پس آنگه گوهر تحقیق سفتن
که گر کردار با گفتار داری | زخارا نوک پیکان در گزاری
دل آزاری مکن تامی توانی | که گر صد نوجوانی، ناتوانی
به مال و جاه خود غرّه نباشی | که زن رانیست گشن از کیر کاشی
منه برقول استدلا لیان گوش | که استدلال باشد پردهٔ هوش
به حلّ مشکلات دین به ناگاه | چو خر اندر خلاب افتند در راه
رهِ شان نیست جز انکار معنٰی | "فکم من حکمةٍ عادت سفاها"(۱)
خرد گر بر خط شرعِ قدیمِ است | همانا برصراط مستقیم است
چو گرداند ترا زین جادهٔ راست | به حق راستی، کز راستی خاست
ره سنت سپردن کار دین است | که سنت حارس ملك يقين است
صفای دل مجو گر سُحت خوردی | وگر خوردی، هلا مردار مُردی
غذایی پاك گرنان جوین است | به خوانت نعمت خلد برین است
وگرنه بر سماط شه چواشتر | شکم را ز آتش دوزخ مکن پر
تو دنیا را ز دین هرگز مکن دور | که دنیا بهر دین گردید مزدور
به دستور خرد مند خدا دوست | بشو بادام دو مغزی به یك پوست
کسی کزدین دنیا را جدا ساخت | به یك پا راه رفتن مدّعا ساخت

---

۱. و چندان سخن حکمت است که به سبب بی دانشی آن را نادانی تصور کرده است.

مناجات

[ص ٤٣٠]ای خداوندِ بنده پرورما — خود بگو کیست جز تو داورما
بندگانیم و بر خطا رفتیم — هرچه رفتیم ناسزا رفتیم
جُرم ها بینی و همی پوشی — وَه که برمعصیت نمی جوشی
تو ندیدی زما به جز عصیان — ما ندیدیم از تو جز غفران

تاریخ تعمیر خانهٔ میان احمد دین(به صورت مثنوی)

بقعهٔ خیرو میمنت آیین — گشت برپا به سعیِ احمد دین
درو بامِ شگرفِ این منزل — دیده را بست نقش حیرتِ دل
سالِ تعمیر این همایون جا — هاتفی گفت "کاخ خلدنما" (١٣٤٦هجری)

تاریخ طبع کتاب ما فی الاسلام (به صورت مثنوی)

بحمد اللّٰه که این فرخنده مجموع — به آیین گزین گردید مطبوع
خرد ور مسلك حق باز جوید — چو در یابد، ره باطل نپوید
کسی گر از سر حق بر نه خیزد — ز هر باطل که پیش آید گریزد
به یزدان گر هوس داری تقرّب — بیفشان دامن از گرد تعصّب
گهرهای که سفتم بامشقّت — زقعر بحر قرآن است و سنّت
به سال طبع این دلکش طرازی — شنیدم صبحدم از پاکبازی
که میمون مصرعم در خاطر آمد — "بهار بوستان شرع احمدؐ" (١٣٥٠هجری)

[ناتمام]

کسی کز معانی نشد بهره ور — ادیبی کزین فن ندارد خبر
تن آدمی دارد و جان خر — ....

مسدس،

ترکیب بندها و

ترجیع بندها

[ص۱] مسدس خوابِ پریشان(۱)

حکیمی برافراخت چرخ بلند | علیمی بگسترد خاک نژند
جمیلی به شب داد مشکین پرند | جلیلی برآورد روز ارجمند

که او آفرینندهٔ جانِ ماست
فروزندهٔ شمعِ ایمانِ ماست

زرحمت در لطف را باز کرد | به هرچه که بایست ممتاز کرد
نه سلطان بر انعامِ او ناز کرد | گدا نیز بزمِ طرب ساز کرد

فزون جودش از حدِّ امیدِما
برون لطفش از مدِّ تحدیدِما

گهر ریزیی ابر در نوبهار | خود آرایی لاله در کوهسار
نوا سنجیِ بلبل از شاخسار | دل افزا یی سرو برجویبار

خرد مند را این همه شاهد است
که در ملك هستی همان واحد است

به قندیل این طاق فیروزه رنگ | بیفروخت از مهر شمع قشنگ
به زر تربیت داد در مهد سنگ | کشیدش برون چون عروس فرنگ

[ص۲]دروبام گیتی ازان روشن است
خس و خار هر کام زین گلشن است

خرد کودن لنگ درراه او | ادا نارساتر بدین گفتگو
قلم را زبانش [۲] برآورد مو | نظر[۳] را نگه سوخت درجستجو

---

۱. این مسدس در رسالهٔ ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳، ش۲ تا ٤، در ۱۸۹٦م، چاپ شد و برخی از کلمات نسخه اختلاف دارد.

۲. کنایه از باز ماندن قلم از نوشتن [حاشیهٔ نسخه]

۳. مراد از نظر استدلالِ عقلی است [حاشیهٔ نسخه]

به تسلیم او خاکیان تن به خم
به تعظیم او قدسیان عجز دم

زجنّ و بشر تا به حور و ملك — ز دریا و کوه تا به غار و گوَك
زمه تا به ماهی ز خور تا سمك — زسطح زمین تا به سقف فلك

نه بینی بجز یادِ او ترزبان
اگر آشکارا بود ورنهان

ز انعام اومورِ زرد و حقیر — به ملكِ وجودش سلیمان سریر
کشایی اگر چشم عبرت پذیر — یکی جلوه دارد صغیر و کبیر

خزف را به بازار ایجاد او
بود دعویی گوهرین زاد او

[ص۳]وجود همه از عدم کرد راست — زیك چشمه بین تاچه سیلاب خاست
سپس لطف او یکسرِ مونکاست — همان داد کان[1] بود مقصودِ خواست

به طفلی همان مامك مهرور
به پیری همان بابكِ چاره گر

دلآویز ترهیکلِ عنصری — فرو ریخت درقالبِ خوشتری
به نورِ خرد کردش آن رهبری — که شد قبلهٔ عالمِ سروری

گرامی تر از هرچه هست آفرید
غلط راز دارِ الست آفرید

کمر بست کوه از پی خدمتش — روان آب دریا به صد نعمتش
فلك چابك اندر رهِ حکمتش (۲) — زمین سرفگند از رهِ حرمتش

---

۱. اشاره به آیه: وَإِن تَعُدُّوا نِعْمَتَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا إِنَّ الْإِنسَانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ ۱۴/۳۴ و هرچه (از نعمت ها) خواستید و از خداوند تقاضا کردید به شما عنایت فرمود، و اگر نعمت های الهی را بخواهید شماره کنید از عهده بر نمی آیید (به سبب فراوانی و گسترد گی آنها، به شماره در نمی آیند) به واقع انسان موجودی است بخود ستمگر و نیز ناسپاس نسبت به نعمات و الطاف آفرید گار، پرورد گارش [قرآن حکیم، ص۵۸۹]

۲. عظمتش، رساله ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳ ش ۲ تا ۳، ص ۴۰

زماه تابه ماهی همه این و آن
زده دامنِ طاعتش (۱) برمیان

پسندید برما چو رحمت نثار	فرستاد پیغمبرﷺ نامدار
ز توحید برزد علم آشکار	سبك تاخت برفتنهٔ روزگار

[ص٤]برآورد دُود از سرِ مکر و ریو
زسالوسیان (۲) برفلك شد غریو

خداوندِ لولاك بی شك وریب	نخستین دُر از موج دریایی غیب
به طفلیش حاصل کمالاتِ شیب	کمالاتِ اوپاك از رنگِ عیب

مبشّر به لذاتِ دارالنعیم
محذّرز آفاتِ نارالجحیم

اعزّ البرایا اغرّ الورا	اسدّ العطایا اشدّ البلا (۳)
سدید المجاری شدید القوا	کثیر المساری کبیر النوا (٤)

محمد که بگریست برحال قوم
درین غم بسر برد بی خورد ونوم

تکلّم طبرزد فشان از دهن	تبسّم گهُرریز گاه سخن
هراسان نه زو طفلك و مردوزن	ولی هیبتش رعب در دل فگن

به خُویش نهان معنیٔ بخردی
زرویش عیان فرّهٔ ایزدی

به بستر نه برداست پهلو شبی	که نگشاد از دل درِ یاربی
به آب خنك ترنه گشتش لبی	که از تشنه کامان نه بودش تبی

---

۱ زده دامن خدمتش؛ رساله ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳، ش۲ تا ٤، ص ٤۰

۲ اشاره به یهود و نصاریٰ[حاشیهٔ نسخه]

۳ در جمله مخلوقات صاحب عزت از همه کس و درخشان جبین در کل مخلوقات خدا

٤ راست باز در طرز و روش و صاحب قویٰ استوار و قوی، شب روی عظیم و عظیم المقاصد.

[ص۵]شبش در غمِ امتان چشم تر
به روزش دل و دین رگ و نیشتر

پی مشورت[۱] مجلس آراسته — ز هر مشربی رأی زن خواسته
زِها زِه ز هر قوم برخاسته — کزان فتنه[۲] را خواسته کاسته

به شرق اندرش لرزه بر بیدیان
به غربش به رعشه کرو سیدیان[۳]

ز تبلیغ گاهی نبودش فراغ — دلش در غم دین سراپایی داغ
میِ وحدتش ریخت چون درایاغ — فروشُست[۴] افسردگی از دماغ

به جام اندرون داشت آن تند می
که شد بِقرعِ[۵] آتشین سُست پی

سخن می نگفت از هوا[۶] هیچگاه — همه گفت او بود گفت الاه
سخن را نهاد آنچنان دستگاه — که زد خرگهی برسرِ مهر و ماه

چه گویم چه بوداست و چون بوده است
نمکدان به زخمِ جگر سوده است

به بیگانگان آشنا بود او — به واماندگان غمزدا بود او
درون و برون با صفا بود او — به نامش که لطف خدا بود او

[ص۶] ازان محترم بود پیش خدا
که غیر از خدا بود از وی جدا

---

۱. اشاره به آیه: وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ـ ۳/۱۵۹ و در کارها با آنها مشورت کن و چون بر امری تصمیم گرفتی (تنها) بر خداوند توکّل کن که خداوند، توکل کنندگان را دوست می دارد. [قرآن حکیم، ص۱۶۱]

۲. سامان[حاشیهٔ نسخه]

۳. اشاره به نصاریٰ که گاه و بیگاه با اسلامیان به جهاد برخاستند [حاشیهٔ نسخه]

۴. برون کرد افسردگی از دماغ،رساله ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام،ج۱۳،ش۲ تا ۴، ص ۴۰

۵. تازیانه [حاشیهٔ نسخه]

۶. اشاره به آیه: وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ـ ۵۳/۳ و هیچگاه از روی هوای نفس سخن نمی گوید [قرآن حکیم، ص۱۲۷۵

صدای درافگند و گفتا که هین ! — به ترسید [1] از قاضیِ روزِ دین
بهم بگذرید از سر بغض و کین — فشانید بر ما سوا آستین

دل مومن راز دار الست
میانِ دو انگشتِ [2] رحمان نشست

صدایی که مه را به خرمن رسید — به گوشِ کشیش و برهمن رسید
ز خط عرب تا به ارمن رسید — زشطِ حلب تا به جرمن رسید

تو گویی جهان تودهٔ پنبه بود
زدش اخگری ساختش خاك تود(۳)

خرد درجهان مرغ بی بال بود — ورع عارضِ فسق را خال بود
قلم را زبان خشك چون نال بود — علم سرفرو برده بدحال بود (٤)

دد ودام در چار سو در فساد
بد و نیك فارغ ز فكر معاد(۵)

[ص۷]جهان بود سر در گریبانِ جهل — امانت فرو خواند یا لیت [6] اهل
ز دون همتی ممتنع بودسهل — جوان پیر بود وصبی بود کُهل

به بیداد آن آب بهبود بود
که دادش گل دست فرسود بود(۷)

سپردن نیامد به راهِ هدا — شنیدن ندانست حکمِ خدا
پریدن ندید آسمان علا — بریدن نه بُد واقف ما سوا

---

۱. اشاره به حدیث مشهور که بر کوه صفا برآمد و تحذیر قریش نمود [حاشیهٔ نسخه]

۲. اشاره به حدیث: قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن، یقلبها کیف یشاء؛ دل مؤمن میان دو انگشت از انگشت های خدای رحمان است و او آنرا هر طور که بخواهد بگرداند. [معین، فرهنگ فارسی، ج ٤، ص١٤]

۳. به یکدم زدن آتشش سوخت زود، رسالهٔ ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج ۱۳، ش ۲تا٤، ص ٤۱

٤. علم را الف برتن حال بود، همان رساله، همانجا

۵. بد و نیك دور از معاشِ و معاد، همان رساله، همانجا

٦. اشاره به آیه: إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا ۳۳/۷۲
ما امانت را بر آسمان ها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، آنها از قبول آن سرباز زدند و بیم ناتوانی در برابر مسئولیت داشتند. اما انسان آن را پذیرفت اگرچه (اکثریت این نوع مخلوق) بخود ستمگر و نادان هستند (و قدر مقام نعمت، جز توسّط اقلیت یعنی مؤمنان، دانسته نیست) [قرآن حکیم، ص۱۰۱٦]

۷. به شرك آنچنان روز بهبود بود. تو گویی که توحید بی سود بود، همان رسالهٔ، ص٤۲

نــــه بیـم خـدا در دل خـــاکیــان
نــــه امیـد رحـمـت زا فـلاکیــان

مـواخـلة از بسکـه بُد سُست گام | مـواسـلة را کـس نمی برد نام
ز بـی رحـمتـی بـود دستور عـام(۱) | تُهی کردن از(۲) دخـت آغوش مام (۳)

هـوس راچـنـــان رشتـــه آمـد دراز
کـــه شـد بـنـد پـایـی دل پـاکباز

پیـــام ازل چــون فــرامــوش شـد | چـراغ هـدایـت چـو خـامـوش شد
مــحیــط کــرم بـاز در جـوش شـد | نبـوت بــه انذر(٤) هـم آغـوش شد

چـوقـرآن کتابی بـه احمدﷺ رسید
بــه گـلـزار وحـدت گـلـی نودمید

[ص۸] کتـابـی همـه نور صدق و صفا | کتـابـی پـیٔ گـمـرهـان راهنـمـا
کتـــابـی ز بیـخ افـگن هـربِـرا (۵) | کتـابی ضیـابخـشِ ارض و سمـا

دریـن چـار سُـو خـود کجاکیست آن
کــه بـر بـازویی او نـه شد حرزِ جان

فصاحت چه گویی که جان آمدست | بلاغت چه جویی که کان آمدست
ملاحت چه بینی که خوان آمدست | سلاست چه خواهی که آن آمدست

بیــان تــاکـجــا تـر زبـانـی کـند
زبـان تــاکـجـا خوش بیـانی کـند

---

۱. به خلقان چنان عام شد اتهام؛ رساله ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام'ج ۱۳'ش ۲ تا ٤ ص ٤۲

۲. اشاره به آیه: وَإِذَا الْمَوْؤُودَةُ سُئِلَتْ. بِأَيِّ ذَنبٍ قُتِلَتْ ۸-۸۱/۹ و آن زمان که از دختر زنده به گور شده پرسیده شود: "به کدام گناه کشته شده است؟" [قران حکیم' ص ١٤٦٠]

۳. که ببرید مادر ز دختر زمام؛ رساله ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام'ج ۱۳'ش ۲ تا ٤ ص؛ ٤۲

٤. بر خیز و عالمیان را نصیحت کن و هشدار ده. ۷٤/۲ [قرآن حکیم، ص١٤١٨]

۵. به کسیر میم به معنی نزاع و خصومت [حاشیهٔ نسخه]

کمال لمن رام تکمیله — جمال لمن شام تجمیله (١)

وصال لمن خاض تنزیله — نوال لمن راض ترتیلهٔ (٢)

فَلَو کَانَ مِنْ (٣) عند غیر الالهٔ
لِمَا کَانَ فحوا مماتراه (٤)

حریفانِ بزم طلب را بخواند — وزان مَی به هریك نصیبی رساند

به جز شوره پشتان دگر کس نماند — که در شوقِ او محمل خود نراند

چوساقی چنان مهربان یافتند
به سر در رهِ شوق بشتافتند

[ص٩]یکی زان میان بود نامش بلالؓ — که شد قامتش در غمِ دین هلال

زجور و جفا می نشد پرُ ملال — و گر صد ز حد رفت بر وی و بال

چنان از میِ عشق مخمور شد
که آن کُهنه بن تالِ انگورشد

کسی گفتش ای جَسته از عقل و دین — به غم هم نشین و به محنت قرین

برون رفته از خاطرِ آن و این — نه سودایی مهر و نه پروایی کین

خیال دگر سوخته در دلت
به کویش فرو رفته پا در گلت

زعشق محمدﷺ چها یافتی — که از خویش و بیگانه رُو تافتی

به بیلِ فناسینه بشگافتی — به سر بردمِ تیغ به شتافتی

سرِ آتشی با تو دارم مگر
نشین در پسِ کام ای خیره سر

بنالید مرد خرد مند و گفت — که ای از خرد دور و باجهل جفت

ترا می نشاید اگر دست خفت — دُر معنیِ عشق در رشته سفت

---

١ این سراپا کمال می باشد برای آن شخص که برای تکمیل خودش خواهشمند است و این سراپا جمال می باشد برای آن شخص که برق تجمیلش را بتوان نظاره کرد.

٢ این سراپا وصال است برای آنکس که در آیاتش فکر بکند و هدیه است برای آنکس که ترتیلش را تختهٔ مشق قرار بدهد.

٣ اشاره به آیه: وَلَوْ كَانَ مِنْ عِندِ غَيْرِ اللّٰهِ لَوَجَدُواْ فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا ـ ٤/٨٢ اگر این کتاب از ناحیه ی غیر خدا بود، قطعاً در آن تضاد و تناقض بسیار می یافتند. [قرآن حکیم، ص٢٠٦]

٤ پس اگر این بجز خدا از جای دیگر می باشد عصا ره اش آنچنان نمی بود که هست.

نه ی مردِ راهِ زخود رفتگی
گرفته گرفتی ز آشفتگی (۱)

[ص۱۰]مرا چون خودت دیدی ای بی هنر — نداری زرنج دل من خبر
نه رنجی که سوهانِ جان شد مگر — زالماس سونش به زخم جگر

غم دل نِهم کوه را گر به دوش
کمر بازد و باز ناید به هوش

مرا از بدِ روزگاران چه غم — که کوه را کمر کاه نیارد به خم
من از بادهٔ بی خودی دمبدم — ز نو طرحِ شادی به دل افگنم

به ناداشتی کامگاری که چه؟
مئ عشق را هوشیاری که چه؟

چنین است فیض ازل را مثال — که ناقص نیاید ازان در کمال
صفای گهر کی بتابد سفال — ابوجهل آگه نبود از بلالؓ (۲)

دل پاکبازان ازان گلشن است
جز او هرچه بینی خسِ گلخن است

زهی پاکبازان خلوت نشین — علم برفرازان ملک یقین
به جان رزم کوشانِ میدان کین — ببر زاد گیرانِ پست جوین

چو بر قصدِ دشمن فشردند پا
به شمشیر گفتند یا مرحبا

[ص۱۱]نه آهنگِ شان جالبِ نام بود — نه اقدامِ شان طالبِ کام بود (۳)
نه آغاز شان صبح بی شام بود — نه انجامِ شان سقف بی بام بود

خدا دوستانِ حمیت پناه
هوا دشمنانِ رَوِیت نگاه

---

۱. گرفته زدی از چه آشفتگی، رسالهٔ ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳، ش ۲تا۴، ص۴۳.

۲. ابوجهل را نیست علم بلالؓ، همان رساله، ص۴۴

۳. نه آهنگ شان خواهش نام بود__ نه ابرام شان جز غزا کام بود، همان رساله، ص۴۴

مدار همم بود برشرع شان دل و دینِ شان معنئی جسم و جان
اساسی نهادند بر عزوشان که گفتا مریزاد دست آسمان
سماطی کشید ند بر خاص و عام
کزو پختگی جست هر مغزِ خام
قلم چشمهٔ معنئی انباشته علم پرچمِ دین برافراشته
کرم کِه و مِه را بهم داشته قدم جادهٔ صلح برداشته
تکلف به گفتن مرا سودچه؟
زرِ دهدهی خود زر اندودچه؟
به رزم اندرون جان سپر بوده اند به بزم افتخار هنر بوده اند
به عزم ارچه بادِ سحر بوده اند به حزم از همه بیشتر بوده اند
همه تخم نیکی به جان (۱) کاشتند
به بین تاچه خرمن که برداشتند
[ص۱۲]به دلسوزی یکدگر زیستند به هم جمله شیر و شکر زیستند
ز بغض و حسد برحذر زیستند زمکرِ عدو بی خطر زیستند(۲)
زعیب کسان چشم بردوخته
چراغ هنر بینی افروخته
شهی دستگاهان جلیل الهمم مهی پایگاهان جمیل الکرم(۳)
بهی خواستگاران قلیل النقم تُهی توشه دانان جزیل النعم(٤)
شهامت نژادانِ عالی نسب
کرامت نهادانِ غالی ادب
کنون گرنبینی ازیشان کسی شگفتی مدار ای برادر بسی
جهانِ مزّور نیرزد خسی که پایانِ هرپیش دیدم پسی
چنین است رسم سرایی سپنج
که گاه شادی آرد به ما گاه رنج

---

۱. به دل، رسالهٔ ماهیانه انجمن حمایت اسلام، ج۱۳ ش ۲تا٤، ص٤٤
۲. ز دنیا و دین باخبر زیستند، همان رساله، ص٤٥
۳. نبیل الکرم، همان رساله، همانجا
٤. گهی بدسگالان علیل السقم، همان رساله، همانجا

پرید از چمن بلبل مست و زاغ همی جلوه دارد به دیوار باغ
خیابان بیابان شد و باغ راغ زژاله شده لاله درسینه داغ

زتاراجِ بادخزان در چمن
نه بینی دگر خندهٔ یاسمن

[ص۱۳]نه آن جلوه دارد صبا درجنان نه آن نرگس شوخ چشمك زنان
نه آن سرو شمشاد و آب روان نه آن نغمهٔ قمری و داستان

نه طاووس درکشت جلوه فگن
نه کبك دری در چمن خنده زن

عزیزان به خواب گران سرگران حوادث به سر برجهان در جهان
مثی بیخودی ریخت ساقی چنان که از خود برفتند اندر زمان

اگر تیغ بیداد برسر زنند
محال است کز خواب سر بر زنند

ز ناکامیٔ خود خبر نیست شان ز بد نامیٔ خود حذرنیست شان
به ناداریی خود نظرنیست شان به بدکاریی خود خطرنیست شان

به کنجی خزیدند چون موشِ دون
نه خواهند بیرون شدن از درون

نه آگاه از دین که چون می رود(۱) زچشمش چسان اشك خون می رود
به ملت چه حالِ زبون می رود چرا رائتش سرنگون می رود

سلاحی به دفع عدونیست شان
زبان لیك وقت خصومت سنان

[ص۱٤]به جنگ و جدل چون خروسان به چنگ به مکروحیل گرگ و شیرو پلنگ
به دوش و کفل کوه پولاد وسنگ به هزل و غزل فارغ از نام و ننگ

بدین زشتی و زفتی و ابلهی
به سر در هوای شکوهِ مهی

۱ـ خبرنی که بر قوم چون می رود، رسالهٔ ماهیانهٔ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳ ش۲تا٤، ص٤٦

هراسان نه از بازئی روزگار ‌ ‌ ‌ گریزان نه از تهمت هرشنار
نه لرزان زبیم شکنج مزار ‌ ‌ ‌ نه ترسان زا هوال روز شمار
تو گویی که ازهر بدی رسته اند
فلك را به فتراك سربسته اند
نه دستی که یازند بردفعِ شر ‌ ‌ ‌ نه پای که پایند درکسب شر
نه رایی که دارند قصدِ سفر ‌ ‌ ‌ نه علمی که دانند فرض بشر
به تعداد افزون و اندك به کار
زعزت گریزان به ذلت دو چار
سیه کاریی شان زحد در گذشت ‌ ‌ ‌ سبکساریی شان گران سنگ گشت
به هرجا که آیی زکوه تا به دشت ‌ ‌ ‌ ببینی که افتاد از بام طشت
چوخیلِ زنان در حرم سوگوار
ز خود سرخرو وز حق شرمسار
[ص۱۵]به هنگام سختی زگفتار نرم ‌ ‌ ‌ نجوشد به رگ های شان خونِ گرم
فروشُسته از لوح دل نقشِ شرم ‌ ‌ ‌ بهم مجتمع برخبائث جو جَرم[1]
نسوزد دل کس به اندوهِ کس
وگر صد بگویی به فریاد رس[2]
نگویی که اسلامیان مرده اند ‌ ‌ ‌ که از جامِ غفلت میٔ خورده اند
عنان در کفِ جهل بسپرده اند ‌ ‌ ‌ کشف وار سراندرون برده اند
به شب اندر از ابلهی سرخوش اند
به روز اندر از گمرهی بیهش اند
چو لطفِ ازل سازگار اوفتد ‌ ‌ ‌ کمالِ هنر باوقار اوفتد
دل اندر طلب کامگار اوفتد ‌ ‌ ‌ دمِ بی قدم ناگوار اوفتد
نه شرم از کسی جز خداوندِ خویش
نه سنگی به ره از کم و بیش پیش

---

۱. واژۀ انگلیسی germ [حاشیۀ نسخه]

۲. نسوزد دل شان به اندوه کس. و گر چند باشند فریاد رس، رسالۀ ماهیانۀ انجمن حمایت اسلام، ج۱۳ ش۲تا۴، ص۴۷

زخلقان چو اعمالِ بد آیدش زقهرِ ازل صد الم زایدش
سعادت دگر رُو نه بنمایدش شقاوت همه خیر بزدایدش

همه هرچه خیزد ز کردار تست
وگرنه ز رحمت نه شد رَشته سُست

[ص ۱٦]درین کهنه بزمِ شگرفی پناه که بیننده را سوخت نورِ نگاه
کسی را نهادند برسر کلاه که بر آستانِ رضا برد راه

دلی کو نگردد به حق مشتغل
قیامت نبینی به جز مشتِ گل

رهِ راستی گیر تا زنده ی که ایدون به رهوارِ تا زنده ی
درین بزم گر سرفراز نده ی یقین دان که مرمردِ نازنده ی

دران کوش تا هرچه پیش آیدت
رگِ جان به اندوه نه فرسایدت

به گیتی بجز نامِ نیکو نماند خوشا کُو درین باغ نخلی نشاند
سواری همان به که مرکب براند شبانگاه خود را به منزل رساند

مکن گوهرِ پاكِ خود را پلید
که سر رشتهٔ عمر شد ناپدید

اگر دستبازی کند چرخِ پیر برو دامنِ صبر محکم بگیر
ولی تانمانی گهی خیر خیر که همت بود دستگاه فقیر

بلایی گر آید مشورنج شُود
که تنهانه ی زیرِ چرخِ کبود

[ص ۱۷]مکن جان خود را دژم از هوس ز بستان مرو برسرِ خارو خس

چه خوش گفت آن بلبلِ خوش نفس		که گیتی نظیرش نداد است کس (۱)

نگهدار فرصت که عالم دمی است

دمی پیشِ دانا به از عالمی است

جوانمردئی مرد باجود اوست		که بهروزئی تاجر از سودِ اوست

خرد مند را مال بهبود اوست		که بذلش پس از مرگِ او بودِ اوست(۲)

کسی کو به کار جهان بنگرد

پی بیکسان سیم و زر گسترد

پیمبرّ بگفت این سخن راست دان		که روزِ جزا پیشِ رب جهان

گروهی بیایند با عزوشان		بگیرند جا بریمینش روان

زلطفِ خداوندِ روز جزا

بر آسوده باشند از هر بلا

صحابه بگفتند ایشان کیند		که از هر بدی بی خطرتر زیند

بگفتا که ایشان ملایک نیند		ولی پاکبازانِ مردم زیند (۳)

به ایثار از مال کسب حلال

کشادند برخلق باب نوال

[ص۱۸]درین خاکدان هر که زاداست مُرد		خوش آنکس که باخویش نیکی ببرد

ترا گر میسّر شود دستبرد		به هر خویش و بیگانه ده آبخورد

مشو مار بر گنج و قارون مباش

که بعد از تو گردد همه پاش پاش

چو ابرِ بهار آیداز کوهسار		دهد گل زمینِ چمن لاله زار

ولی کی شنیدی که درشوره زار		بروید گل و یاسمن دربهار

سخن های ناصح نگیرد قرار

بجز در دلِ مردم هوشیار

سخن های روحیؑ که هست از سروش		به دانا و نادان دهد گوش هوش

۱۔ که گیتی نظیرش نیاورد بس، رسالۂ ماهیانۂ انجمن حمایت اسلام، ج ۱۳ ش ۴،۱۵۲، ص۴۸

۲۔ که از بذل آن بعد او بود اوست، همان رساله، همانجا

۳۔ مردم زی هستند [حاشیۂ نسخه]

گراو مصلحت دید بانیش نوش — تو بر نوش بین پرده برنیش پوش

حقیقت شناسانِ معنٰی نظر
گمارند برعیب چشم هنر

خدایا به حقِ رسول امین — بیفروز شمعی به بزمِ یقین
ز فرشِ زمین تابه چرخِ برین — دگر باره ده رونقِ عهدِ دین

زلطفِ تو باد انجمن شاد کام
در آفاقِ گیتی بود نیک نام

[ص۱۹]ترکیب بند به تقریب جلسهٔ سالانهٔ انجمن نعمانیه

روز جمعه یکم ژانویه ۲٦'۱۸۹۷ رجب ۱۳۱۲هجری

ای نامِ توزینتِ بیان ها — گنگ است به حمد توزبان ها
یادت چو به دل فزود لذت — دردِ تو شد دوایی جان ها
نور تو به دل چو جلوه گرشد — بسترد ظلالِ این و آن ها
لطفِ تو بهارِ جاودانی — قهر تو بامان توخزان ها
سودایی تو هرکه پخت در سر — سوادست برش همه زیان ها
از بحرِ وجودِ توحبابی — نُه قبهٔ سقفِ آسمان ها
در ملکِ خرد به جستجویت — گم گشته به راهِ کاروان ها
هر چند دوید در رهِ تو — دم سوخت به سینهٔ گمان ها
اندیشه چو تیز راند مرکب — پیچید تحیّرش عنان ها
انعامِ توامیِ عرب بود — یعنی فخارِ دودمان ها

آن اولینِ موج بحر سرمد
یکتا چو خدای پاک احمد ﷺ

احمدً چو رهِ وجود پیمود | تقدیر گره ز جبهه بکشود
برخاست زمانه از سر کین | برحالِ جهانیان ببخشود
[ص۲۰]حق داد به اهل دین لوایی | توحید به سایه اش بیاسود
بزمی که زنور بود محروم | افروخت دران چراغ مقصود
در جامِ طلب شرابِ تحقیق | از خمکدهٔ کمال پالود
آن کرد به بیکسان عالم | کاحسنت زهر کنار بشنود
ناقص چو به بوته اش درافتاد | در حال عیار او بیفزود
شمشیر به کف قدم به میدان | قرآن به بغل صلایی بهبود
بنگر که یتیم بی نوا را | حق برد چسان به عرش محمود
بی کیف شد آن حقیقت نور | حادث به قدیم خرقه آلود

از کشف حقیقتش چه پرسی
حیرت زده چرخ و عرش و کرسی

ای گشته به عقل خویش مغرور | افتاده ز راهِ راست مهجور
سنّت که صراط مستقیم است | از مبلغِ جاهل است بس دور
تو بحث و جدل به کاربستی | آیینه به پیش و چشم بی نور
تنزیل که صحتش عیان است | تاویل کنی به عقل رنجور
بر رغم شریعتی که داریم | اقوال تو هست نیش زنبور
[ص۲۱]یك شیوهٔ سنت است مقبول | دیگر همه کذب و باطل و زور
برگرد و رهِ هوس مپیمای | کاین راه همی برد به محذور
بربند میان به خدمتِ شرع | بر رسمِ سلف بگیر دستور
دانی که چه گفت سرورِ پاك | بدعت همه هست فتنه و شور
در ملك شریعتِ خداوند | وحی است امیر و عقل مامور

راهی که پراز گو و مغاك است
هشدار که جان سرِ هلاك است

ای داده بــه بــاد زنــدگــانــی — تــاکــی بــه خیـال ایـن و آنــی
تــاچــنــد زنــد رهِ تــو شیطــان — در راهِ ورع قــدم نــمــانــی
تــاچــنــد بــه بند نفـس سرکـش — از فـکــرِ حســاب بــرکــرانــی
تــاچــنــد ز راهِ نــاسپــاسـی — بــر منصــب و جــاه شـادمـانـی
تــاچــنــد چــو سگ بــه آزمــنــدی — بــی مـغـز بــه سعـی استخوانـی
تــاچــنــد بــه علم خویش مغـرور — در حــل نــکــات خـوش بیـانــی
تــاچــنــد زردّ بــه هــرزه گــویـی — وز رنگِ قبــول بــی زبــانــی
تــاچــنــد ز هــجــو نــامــرادی — وز مــدحِ کــمــال کــامــرانــی
[ص۲۲]تــا چــنــد زدســتِ غیر نــالان — بــا انــجــمِ چــرخ بــدگــمــانــی
تــاچــنــد بــه ذوقِ خــوانِ الــوان — خــوش خــفـتــه بــه شب زمیهمانی

بــگــذار کــه نــوبـت رحیل اســت
خــونِ تــو بــه رهــزنــان سبیل اســت

امــروز کــه دســتِ خیــرداری — مــی کــوش بــه راهِ رستــگــاری
از ردّ و قبــول دســت بــردار — وزخــلــق وفــا طــمــع نــداری
خــواهــی کــی نشینی ایمن از رنج — آن بــه کــه دلــت بــه غم سپــاری
میدانِ فــراخ و گــویـی و چــوگــان — میــران و بــزن کــه شهسـواری
جــزیــادِ خــدای لــب مــکــن وا — شــایــد کــه هــمین نفــس برآری
آنــجــا کــه پــیــمبــران بــلــرزنــد — بــاری تــوچــه عــذرِ خــود بیــاری
دردا کــه روی بــه پیــش داور — ســرکــرده نــگــون و شــرمسـاری
امــروز کــه مــوســم بهــار اســت — زنهــار کــه رایــگــان گــزاری
فــردا چــو رسد خــزان بــه گــلــزار — لا ریب قــفــایی خویـش خــاری
راهِ تــو دراز و پــر خــطــر هســت — حــقــا کــه غــذایی مــور و مــاری

تــرسـم کــه مــگــر شــکــنــجــۀ گــور
در دســتِ تــو بشــکــنــد هــمــه زور

[ص۲۳]ای فتنه شده به تو زرو مال — ایمن چه نشسته ی ز ترحال
چون روز پسین فرازت آید — اندوه خوری زحالِ بدفال
فرزند و زن و برادر و خویش — بیگانه شوند از تو در حال
بس جسرت و یاس رو نماید — چون جلوه دهند بر تو اعمال
از دیده روان شود ترا اشك — هم طوطیٔ نطقِ تو شود لال
از چاره طبیب دست شوید — وزحیله بماند آن زمان قال
شاهینِ اجل در آرد آخر — گنجشك صفت ترا به چنگال
هیهات که رُو کنی به داور — از توشه فراغ جُسته چون نال
بنگر که چه حسرتت بگیرد — چون مالِ تو بر تو آید اغلال
برخیز و بریز صُرهٔ زر — در راهِ فلاحِ خویش پامال

روحیؔ اگرت زسیم و زرنیست
دربحر سخن مگر گهُر نیست

ترجیع بند ترجمه از نظم انگلیسی که عجوزهٔ انگلستانی

ناظمهٔ آن بود وعازمهٔ بارگاه امیر عبدالرحمٰن خان فرمانروای دولتِ افغانستان- به فرمائش دوستی-

ای زشرف بیت توثانیٔ بیت الحرام — وی ز بها در گهَت روکش دارالسلام
عدل تو سرِّ قوام رای تو اصلِ نظام — رأیت این سر بلند غایت آن مستدام

[ص۲٤]هان شهِ عالی مقام ازمنِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

ای ز رهِ شوق تو گلبنِ امید من — درچمنِ آرزو داغِ نه یاسمن
نامِ تو اندر جهان ذات تو اندر زمن — موردِ لطفِ خدا مصدر خلق حسن

هان شهِ عالی مقام ازمنِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

شوقِ لقایی تو زده بردلِ من نیشتر   دامن همت زدم چست به روی کمر
گرچه منم پیره زن لیك به عزم سفر   پای صبا گوئیا بود مرا ره سپر

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

نقش تمنایِ دل رنگ حصولم نه بست   کشتیِ امید من در یم حرمان شکست
ماند پرستار تو از در تو دور دست   طرف نه بست از لقا خاطر دیدار مست

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

بود هوس در دلم اینکه ببوسم درت   وز ره مهر و وفا پیش تو گردم سرت
گویمت از درد دل چند سخن در برت   تا بفزاید مگر در حق من باورت

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

[ص۲۵]اصل منِ ازایرلیند دوده ام انگلیس دان   درحسبم ارجمند در نسبم فخرشان
نعمتِ اسلام بود روزیِ من در جهان   لقمۀ ایمان نهاد بختِ من اندر دهان

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

یك سخن است ارجمند گربودت دلپسند   گویمت از راهِ پند تا تو شوی کاربند
مرد جوان ساله را زود فگن در کمند   کش بود ازدیگران رأیت همت بلند

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام
باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

مـرد جوان را ز علم لطف خدا هست بس — دانــش او پیشــرو عـزم درستــش ز پــس
ساحـتِ اندیشه پاك می کند از خاروخس — عــدل فــزا ظـلـم کـاه گـاهِ ستم دادرس

هـان شـهِ عـالـی مـقام از منِ ناکام مام

بـاد تـرا صـد سلام هر سحری تا به شام

بهـر دعـا مـی روم از ره صـدق و صـفا — تــا اثــرش در کشـد در حــرمِ کبــریــا
بـخـتِ تـو بادا مدام بـانگ زن مـرحبا — بـــاد بـــر اولادِ تـــو وقف رســـومِ بــقــا

هان شهِ عالی مقام از منِ ناکام مام

باد ترا صد سلام هر سحری تا به شام

[ص۲٦] ترکیب بند مرثیهٔ یکی از اکابر قوم

ای دیـده خـون ببـار بــه حـال نـزارِ قـوم — وی دل بـه بـزمِ نـوحـه نشین سوگوار قوم
ای چـرخِ فتنـه زا بـه خـم نیـل جـامـه زن — وی چشـم روز گــار بشـو اشکبـارِ قـوم
ای آفتـاب از پــسِ کــوه سـر بـرون مـزن — وی مــاهتــاب بــاش دمــی داغدارِ قـوم
ای روز تیـره بــاش بــه چشـم جهـانیـا ن — وی شـب سیـاه پـوش نشین بـرمـزار قـوم
ای فتنه محشر است برون کن ز خواب سر — وی بخت خوش بخسپ و مشو بختیار قوم
ای سـنگِ سـر شـکـن ز تهِ خاك شو برون — وی سینـه بـاش بـادمِ خـنجـر فـگـار قوم
ای گـلبـنِ امیـد شـگـفتـن بــه بـاد ده — وی فـصـلِ یــاس بـاش خـزانِ بهـارِ قـوم
ای جـو یبار عـلـم ز سرچشمه خشك باش — وی کــوه سـارِ جهـل بشـو رهـگـذارِ قـوم

ای سقف نیـلـگـون بـه سرمـا فـرود آی

یـعـنـی ز فـرشِ خاك نشان های ما زدای

ای نـالــه از چـه عــزم رسیـدن نمی کـنی — وز ســوز ازچــه ســازتپیـدن نـمی کـنی
ای طفـل اشك آتـشِ تیزا است شعله زن — از دل ز راهِ چشـم رمیـدن نــمــی کــنـی
[ص۲۷] ای دَرد دل بـه پهلوی من تیز گام شو — آخـرچـه شـد تـرا کـه دویدن نمی کـنی

ای زخم تازه موجِ شکر خندِ تو کجاست | بالب بگوکه از چه چکیدن نمی کنی
ای آهِ نیمکش که فلك می شگافتی | اکنون چه شد که سر به جهیدن نمی کنی
ای مرغ غم شکست مگر بالِ عزمِ تو | تاآشیانِ سینه پریدن نمی کنی
ای حسرت ازچه از دلِ مخزون بریده ی | آیین بزم دل به کشیدن نمی کنی
ای دل به داغ پنبهٔ صبر ازچه می نهی | سامانِ سوز از چه بچیدن نمی کنی

ماتم به حلقه گیرزمین تا به آسمان
شیون نشان بده ز سروسنگِ آستان

ای در فراقِ روی تو هرجان گریسته | یاقوتِ خون به دیده تهِ کان گریسته
تنهانه اهلِ هند ز دردت گریستند | عالم همه چو ابرِ بهاران گریسته
از صدمتِ رحیل تو بالایی آسمان | روح الامین به حرمت قرآن گریسته
در روزِ مرگِ توز سر غم به های های | خورد و بزرگِ وحش بیابان گریسته
بحر از جزیره خاك به سر از غمت فشاند | کوه چشمه چشمه آب به طوفان گریسته
تنهانه چشمِ اهل زمین اشکبار شد | چشمِ ستاره نیز زباران گریسته
از بسکه زد غم تو شبیخون به ملك طبع | پنهان زخلق چشمهٔ حیوان گریسته
[ص ۲۸]یعقوب وار دیدهٔ عالم سفید شد | تا در فراقت ای مه کنعان گریسته

ای آفتابِ چرخِ کمال از چه تیره ی
دیگریکی بتاب که روشن و تیره ی

ای خاك هند رونقِ بستان توچه شد | قمری زشاخِ سروِ خرامان توچه شد
آن موج خندهای گل تربگو کجاست | وان نغمه های، بلبلِ خوشخوان توچه شد
آن عرصه ی که قوم همه گویی تست لیك | نامِ خدا بگوی که چوگان توچه شد
دی بی گمان بهشتِ برین بوده ی مگر | امروز بانگِ مژدهٔ رضوان توچه شد
شاهد بُدی که حسن تو دل ها اسیر کرد | خالِ سیاه و زلف پریشان توچه شد
آن میزبانِ تو به کجا رفت وچون برفت | وز ساحتِ فراخ تو مهمان توچه شد
یك تن ز تو برفت ولی باز گو به من | کان جمله زیبِ محفل اخوان توچه شد

باد صبا به خاکِ مزارش چوبی رسی — ازما سوال کن که همه دانِ توچه شد

صد بار گرز راهِ کرم دیده ی به ما

ای جانِ جان ز خاکِ لحد ساعتی برآ

ای مستِ خواب ناز برون کن ز خواب سر — صبح قیامت است خدا را یکی نگر

آیا چه دیده ی که زما رُو بتافتی — گویی که قوم سعی ترا داشت مختصر

[ص۲۹]نی نی غلط که قوم به سرمی شتافتند — اندر رهی که پایی تومی بود ره سپر

قوم تو بود گلشن و تو آبیار آن — زان شاخهای تازه همی بود پر ثمر

اصلاح قوم بود ترا آرزوئی دل — فرخنده کوششِ تو که افتاد کارگر

امسال دیده ی ره یك ساله را ز دور — رأی صواب داشته فکر تو در نظر

ناموس قوم بود به ظلِّ پناهِ تو — همواره از حوادثِ افلاك بی خطر

پیوسته بود لطف تو باخستگان قوم — لطفی که باپسر نکند مهربان پدر

ای آنکه نیست در حد عالم مثال تو

اخلاق تو بس است دلیل کمال تو

دلبر برفت از برما وامصیبتاه — برما فتاد کوهِ بلا وا مصیبتاه

گر صد هزار مردم دانا به پیش ماست — اما چنویی خود به کجاوا مصیبتاه

هر رخنۀ که دید به دیوار قوم زار — پیچید و بست زود به ما وا مصیبتاه

دیگر به جستجویی وفا تا کجا رویم — کزما برفت مردِ وفا وا مصیبتاه

اخلاص بود اصل وجودش که دور ماند — تا روز واپسین ز ریا وا مصیبتاه

باآنکه دید آنچه که دید از جفای دهر — بگریست سال ها به خدا وا مصیبتاه

تادیر ذکرِ خیر ازو برزبان رود — هر چند نیست امید لقا وا مصیبتاه

[ص۳۰]یك لحظه آنکه بی رخش آرام جان نبود — افتادتا به حشر جدا وا مصیبتاه

تاکی به گریه خاطر احباب بشکنی

روحیّ مباد آنکه جهان برهم افگنی

ترجیع بند در مرثیهٔ حضرت والدهٔ ماجدهٔ خود گفته غفرالله لها

بیا بشنو حدیث درد مندی | زبارِ غم دو تاپشتی نژندی
حدیث خاطر غمدیده آرد | لبِ زخم جگر در نوشخندی
نشینی گردمی با تلخکامی | زحرفش حنظلی خواهی نه قندی
چو روز خوشدلی بگذشت دیگر | مکن در گردنِ گردون کمندی
گرامی دار عهدِ صحبت گل | که فصل گل ز دَی دارد گزندی
به حال خستگانِ دشت هجران | نگرید جز غریبی مستمندی
کسی کزَ درد مهجوری نگرید | فلك ای کاش گرچشمش بکندی
تو مشفق باش و پندِ صبر فرما | ولی دردم نمی سازد به پندی
شکیب آموزیت باجانِ مهجور | بود از مُوبه پای شعله بندی

چه می پرسی که حال من چگون است
جگر در سوز و دل در موج خون است

[ص۳۱]الا ای بر روانِ تو سلامی | خدارا سوی فرزندان پیامی
به مهر مادری از ما بریدن | کجا سنجدبه لطف چون تو مامی
به دستِ باد ز احوالت خبرده | زخاکت نیست گر یارایی گامی
عزیزانت پریشان روزگار اند | زغم دندان فرو برده به کامی
نه شامِ شان نشان دارد زصبحی | نه صبح شان خبردارد ز شامی
نه برخوان تنعم دستِ خوردن | نه بر کف از شراب عیش جامی
حریم خانه از کار اوفتاده است | فرود آی تامگر گیرد نظامی
بیا ای طفلِ اشك دل بپرهیز | سرمژگان بود پا لغزبامی
زمنع گریه بامظلوم گفتن | بود حرفِ سزا وارِ ملامی

چه می پرسی که حال من چگون است
جگر در سوز و دل در موج خون است

طبیب مهربان در چاره سازی | اجل در کارِ او در دستبازی
حقیقت داشت گر صد چارهٔ او | نبود اما قضا حکم مجازی
رهِ تدبیر خوش راهی است لیکن | نمی شاید که باتقدیر تازی
حذر می کرده ی از چاره زا نرو | به حق سودی جبینِ بی نیازی
[ص۳۲]به ذکرِ حق چنان دلداده بودی | که نگذشتی دمی از جانگدازی
شب وروز از پیِ یاد خداوند | مصلی بسته آیین نمازی
همه بیگانگان پیش تو خویشان | به خویشان شیوهٔ تو دلنوازی
نهالِ تو زعفّت سربرآورد | مگر بود اصل تو خاك حجازی
ز یزدانِ چشم آن دارم که فردا | به صدرِ جنتِ فردوس نازی

چه می پرسی که حال من چگون است
جگر در سوز و دل در موج خون است

زخاك ای جان روّحی سربر آور | بخوان یکره زلطف، ای جانِ مادر
مرا در انتظارت جان بفرسود | روان سیلابِ اشك از دیدهٔ تر
مرا شوقِ لقایت پیش ازان است | که گویم شرحِ آن دفتر به دفتر
فرومی شد اگر خاری به پایم | رگِ جانِ ترا می بود نشتر
چه یك جان گر بود یكِ عالم جان | نثار مقدمت سازم چو گوهر
ندانم از چه گردونِ جهان سوز | زد اندر پنبه زارِ جانم اخگر
الا ای سر به پیش افگنده چون میش | نداری آشتی از گرگ باور
که ناگه از کمین برتازد آنگه | بریزد خون به دندان جگر در
[ص۳۳]به بین تاچون مرا دنبه نهاد است | پس از عمری که بودم ایمن از شر

چه می پرسی که حال من چگون است
جگر در سوز و دل در موج خون است

الهٰی صدر خلدت مستقر باد | نعیم جنتت شام و سحر باد
به آن شیری که در کامم فشردی | زجامِ سلسبیلت کام تر باد
فراق ار مایهٔ صد وحشتم شد | به حُور العین ترا اُنسِ حضر باد
به جان ها کِشته ی تخمِ محبت | نهالِ آرزویت بارور باد
به رنجوری بساتلخی کشیدی | به کام از لطف یزدانت شکر باد
چو صبحِ پاك دامانت گذر بود | امان از هر درت اندر سفر باد
صلاتت بر بساطِ قربت آرد | صیامت ز آتشِ دوزخ سپر باد
زحالِ تو مرا گر خود خبرنیست | زحال من ترا هردم خبر باد
اگر صد سال دیگر زنده مانم | دلم را از فراموشی حذر باد

چه می پرسی که حال من چگون است
جگر در سوز و دل در موج خون است

[ص۳٤]ترکیب بند مرثیهٔ یکی از رؤسای پنجاب که متعبد و شب خیز بود رحمة الله تعالیٰ

دانی که ازچه رونق بزم جهان برفت | صبر و شکیب از دل پیرو جوان برفت
برگلبن نشاط به ناگاه درچمن | بامن بگو چگونه جفای خزان برفت
آن سرو خوش خرام که در گلشن وفا | سرسبز بوده است هلا! تاچنان برفت
نقشی که پیش طاق کرم را نگار بود | باری بگو که ازچه چنین بی نشان برفت
مهر سپهرِ مردمی ای آه ناگهان | از دیده های خلق جهان چون نهان برفت
آن گوهری که زینتِ اکلیل مجد بود | بهر خدا بگو که چسان رایگان برفت
آن درد مند قافله سالارِ کاروان | یا رب چه اوفتاد که بی کاروان برفت

ای چرخِ فتنه زا چه ستم ها فزوده ی
برزخمِ خستگان چه نمك ها بسوده ی

امروز دورِ عیش به یاران حرام شد | گردون به رغمِ کامِ عزیزان به کام شد
امروز روزگار دگر گونه وضع یافت | صبح از افق دمید که هم رنگ شام شد
امروز خونِ عالمِ جان هابه خاك ریخت | من بعد تیغ کینِ فلك درنیام شد
امروز بعد حادثهٔ کربلا دگر | آشوب سوگ لازم هر خاص و عام شد
امروز هیکلی تهِ خاك نژند رفت | کزحشمتش به مسند دولت مقام شد
[ص۳۵]امروز بادِ تند اجل در چمن وزید | دور بهارِ عیش عزیزان تمام شد
امروز ترك منزلِ هستی نموده است | آن رهروی که واردِ دارالسلام شد

شاید که چرخ سفله بگرید به های های
شاید که دهر شوم بنالد به وای وای

آنکس که بود ساقیِ بزم کرم نماند | خمخانه ها تُهی شدو آن جامِ جم نماند
آنکس که خوش حریفیِ او بود فخرِما | آه از میان برفت و به ماجز الم نماند
آنکس که دار و گیرِ عمل راطراز بست | زان دار و گیر او اثر از بیش و کم نماند
آنکس که گریه کرد به حال تباه قوم | قومش چنان گریست که در چشم نم نماند
آنکس که دست تیغ و قلم داشت درجهان | دستش مگر نماند که تیغ و قلم نماند
آنکس که دادِ داد همی داد داد ' داد | بگذشت و دربسیط زمین جزستم نماند
آنکس که بد مدارِ همم بربقایی او | حقا که درگذشت و مدارِ همم نماند

ای آه زین تطاول و ای وای زین جفا
در راهِ باد بود چراغ امیدِ ما

این مرگِ کیست کزغمش آمد فلك نوان | وین دردِ کیست کش شده جان ملك مکان
شرط وفای دوست بدانی چه گفته اند | بگریستن به ظاهر و بگداختن نهان
[ص۳٦]صبرار چه حکمتی است به حکم خرد ولی | مقدور مانشد که دل آساید از فغان
ای ناله همتی که زنم چرخ برزمین | وی اشك ریزشی که کنم سیل خون روان
ای آه سوزشی که فلك بارد الغیاث | وی درد جنبشی که ملك خواند الامان
آن لطف بین که بابنی آدم نمود چرخ | وین قهربین که داشت روا دور اختران

باری شگفت نیست که از ما برید و رخت | زین سان نبوده است ولی گاه در گمان

زنهار گر به مایهٔ دولت خمد کسی
زنهار گر به باغِ تمنا چمد کسی

ای آنکه یاد گارِ تو شد نام نیك و بس | نام تو انگبین و زبانها بران مگس
یکبار سر برآر ز کنج لحد که چرخ | بیداد کرده است به جان ها' به داد رس
ای آنکه روز نامهٔ عمرت جزین نبود | کاندر صلاح قوم نیاسایی از هوس
زانسان پریده ی که نداری سرِ چمن | مانا که هم صفیر نبودی درین قفس
ای آنکه بود صورتِ تو معنیِٔ وفاق | معنی به ما نماند چو صورت ازین سپس
هان! یك بچم که برسرِ خاکت ستاده ایم | آخر نه عهد صحبت دل بسته ی به کس
ایدر چه آرزویٔ نشاطِ حیاتِ خوش | درسینه سوخت ز آتشِ غم خرمنِ نفس

ای کاروانیان سر منزل امید نیست
محمل گران و حادی خوشخوان پدید نیست

[ص۳۷]ای آنکه بود نقش جبینِ تو سروری | تا کیست جز تو باتو سگالد برابری
دین را به اتقاءِ تو آبی به رویٔ کار | شام و سحر مدار تو بریاد تنگری
پنجاب را به طلعتِ زیبایی تو شرف | کابل ز حسنِ رویٔ نکویت به دلبری
از بسکه ریخت آهویٔ خُلق تو مشکناب | خاك حبش گرفته ره و رسم عنبری
افغان و زنگ از دمِ تیغت امان نیافت | این یك ز غار و آن دگراز ریگ بربری
ماخستگان فتاده به خاکت زبیکسی | تو خفته زیرِ خاك به خوابِ خوش اندری
ما راشکایتی است ز دستست ولی چه سود | کز تو به غیر می نتوان برد داوری

ننگ است ننگ صبر به مرگِ تو زینهار
عاراست عار ضبط به دردِ تو صد هزار

ای رحمت خدای ترا همرکاب باد | لا تقنطوا ز حضرت بیچون خطاب باد
یا رب به یمن همت عالی که داشتی | قصرِ رفیع خلد ترا مستطاب باد
یا رب به سوز خاطرت از سوزِ تشنگان | در کام توز ساقیٔ کوثر شراب باد

یا رب به بذلِ نان که به درویش کرده ی — نُقلِ تو میوه های لذیذ و کباب باد
یا رب به سترِ عورتِ مسکین که کرده ی — از سندس و حریر ترا رخت خواب باد
یا رب به جهد تو که به قرآن نموده ی — اذن شفاعتِ تو به امّ الکتاب باد
[ص۳۸]خلقان دعای خیر به جای تو می کنند — یا رب به حق آلِ عباً مستجاب باد

روحی به هوش باش که دنیا گذشتنی است
وین راهِ دیر و زود تراهم نوشتنی است

رباعيات

[ص۵۵]پروانهٔ مصباحِ جمالش ماییم
هم ذرهٔ خورشید جلالش ماییم
در راهِ طلب محو خیالش ماییم
حیران در او صافِ کمالش ماییم

☆☆☆☆☆

در سینه ز صد زخم چکیدن داریم
در راهِ طلب پا به خلیدن داریم
در گریه پرو بال کشادیم مگر
بس رشته به پاهست و پریدن داریم

☆☆☆☆☆

ای دل طلب عقده کشائی تاچند
در بند هوس رنج فزائی تاچند
در بندِ خدا باش که راحت یابی
ای هرزه درا هرزه درائی تاچند

☆☆☆☆☆

[ص۵٦]آنان که سخن ها ز حقیقت گفتند
در سلكِ عبارت دُرِ معنیٰ سفتند
با بادِ نَفَس به بزمِ عرفان روحیّ
گرد از دلِ غمدیدهٔ یاران رُفتند

☆☆☆☆☆

قَلیان چوبه بزمِ ما سرافراز شده
صد بابِ فرح به روئ دل باز شده
در بزمِ نشاط خوش حریفی آمد
با سوختگان سوخته دمساز شده

☆☆☆☆☆

یا رب تو به فضلِ خویش مارا جان ده
یعنی که زسر منزلِ توحید نشان ده
در راهِ طلب نیست مرا تاب و توانی
ای تاب و توان بخش مرا تاب و توان ده

☆☆☆☆☆

از بسکه بجستیم ز کوی تو نشانی
گفتند که بیرون ز زمانی و مکانی
را ندیم همه عمر نبردیم به تو راه
کانجا که تویی نیست رهِ وهم و گمانی

☆☆☆☆☆

این نقشِ وجودیکه به بینی تو ممثّل
تابی است ازان برق که رخشید در اول
پیدا و نهان نیست بجز حضرتِ عزت
واین ها که به بینی همه موهوم و مخیّل

گفتند که این راز به تحقیق قرین است گفتم که بلی شیوهٔ جُهّال همین است
آنکس که ندانست بود محرمِ این راز وان کس که بدانست نه آن است و نه این است

[ص۵۷] در طفولیت گفته

خود کیست که در کوی تواش کاری نیست واندر غمِ عشقِ تو دل افگاری نیست
آنکس که ترا خواست هم آغوشِ توشد وانکس که خودش خواست و را باری نیست

☆☆☆☆☆

ای آن که غمِ ترا به جان می دارم وز دردِ تو دل را به فغان می دارم
دیگر بجز از درد مرا مونس نیست کز روزِ ازل به دل نهان می دارم

☆☆☆☆☆

ای مه هوسِ روی تو دارم دردل یکره زرهِ لطف بیا در منزل
هر کارِ من خسته ز تو برهم شد وزعشقِ بلا خیزِ تو جان پا در گِل

☆☆☆☆☆

ما را چو فرستاد هلا یعنی چه کاری که طلب کرد زما یعنی چه
از قُلّهٔ کوهی که فرود آمده ایم خوانند دگر باره مرا یعنی چه

☆☆☆☆☆

قرآن که بود رحمتِ حق را نامی سُنّت که بود زبادهٔ عرفان جامی
این را به ادب گیر که راحت بینی آن را به همه شوق که یابی کامی

☆☆☆☆☆

[ص۵۸]ای آن که زدستت بجزاز خیر نخیزد عاصی زچه رو بانیکوان آمیزد
از بحرِ کرامتت که پایانش نیست یك قطره عجب نی که به کامم ریزد

☆☆☆☆☆

در هرچه که هست، خیر و شر بود مُضمر چون نیك نظر کنی نه خیر است و نه شر
اشیا همه مظهرِ صفاتِ قدم اند اینها همه فانی و صفاتش برتر

☆☆☆☆☆

از دهر بیندیش و ز ناسازیی او | با راستیِ خویش ز کج بازیی او
امروز به پابوسِ تو گرتن دردادست | هُشدار به فردا زسبك تازیی او

☆☆☆☆☆

یاری زخدا خواه نه از یار که یار | یار است ترا تا بودش با تو کار
چون کار سرانجام پذیرد از تو | نی یار ببینی و نه از یار آثار

☆☆☆☆☆

ریش تودرون است برونش چه اثر | آن را که نظر نیست زریشت چه خبر
احوال دل خویش به عبرت بنگر | ای کرده بدی جامهٔ ترا در بَر

☆☆☆☆☆

آنکس که سر صحبت مردان دارد | ز آلایش دنیا دل خود پاك آرد
بر کشت حیاتِ او زابرِ رحمت | بارانِ بقائی جاودانی بارد

☆☆☆☆☆

[ص۵۹]قرآن که بود حجتِ ناطق برما | حقا که بود شاهد صادق برما
زنهار که از دست دهی دامن او | برهانِ قوی بود ز خالق برما

☆☆☆☆☆

افسانهٔ درد خار زاری دارد | هر گول کجا تاب شنیدن آرد
هرسگ که ز مردار شکم سیر آید | یا رب که برو، زچرخ، آتش بارد

☆☆☆☆☆

در وادی درد خار زاران هستند | باری زچه پای رهروان راخستند
صد قافله رفتند و به ره درماندند | ای آه که این راه به ما بربستند

☆☆☆☆☆

این سال ومه عمر تو مثل باداست | دریاب و گرنه حاصلت فریاد است
این پند مرا شنو که سُودی دارد | ای آن که زپندم دل تو ناشاد است

☆☆☆☆☆

علمی که پس از مرگ نداری همراه / بگریز ازان علم که اُفتی در چاه
ایمانِ صحیح آر به دست از قرآن / زنهار ز فلسفه که باشی گمراه

☆☆☆☆☆

ای دست تو بالای همه دست که هست / دست توبه ماعهد وفا داری بست
ماعهد شکستیم و جفا کار شدیم / ای عهد تو آن عهد که گاهی نشکست

☆☆☆☆☆

[ص۲۰]اندیشهٔ فردا که هراسان دارد / جان را به تنم دست و گریبان دارد
یا رب زکجا تا به کجا خواهم رفت / این قصهٔ مرا بین که چه حیران دارد

☆☆☆☆☆

ای جُبّه به بر کرده و دستار به سر / آیات و احادیث بخوانی از بر
بیرونِ تو این است درون راهم بین / کز خبث بسی مزبله دارد دربر

☆☆☆☆☆

ای بستهٔ اسباب در اسباب مپیچ / کاسباب بود حادث و حادث همه هیچ
در ربطِ سبب ها به مسبّب بنگر / تا وا شودت عقدهٔ دشوار پسیچ

☆☆☆☆☆

هر چیز که در دارِ فنا هست مقیم / ظلی است ز اظلالِ صفتهای قدیم
از ظل بدین ظل چو راهت نبود / کی راه دهندت سوی جناتِ نعیم

☆☆☆☆☆

این نفس که هر لحظه به ما می تازد / با ما همه نقش های کج می بازد
سلطانِ خرد برو نیا بد دستی / الاّ که چو توفیقِ ازل می سازد

☆☆☆☆☆

حکمت همه آن است که قرآن دارد / نی آنکه فلاطونش به یونان دارد
تسکین دهدت سورهٔ اخلاص به دل / اوراقِ اشارات پریشان دارد

☆☆☆☆☆

سر دفترِ جمله کائناتش ماییم | هم مظهرِ کامل صفاتش ماییم
باجمله عجائبی که در خود داریم | آئینه رو نمائی ذاتش ماییم

☆☆☆☆☆

از منزلِ دوست بی خبر می رانم | رهوار ولی شام و سحر می رانم
این ها همه راست ولی ز فرطِ شوقش | دیوانه صفت به بحرو بر می رانم

☆☆☆☆☆

این جاه که امروز بدان می نازی | وین مال کزو بزمِ طرب می سازی
اینها همه بازی است به چشمِ دانا | زنهار مکن عمر تلف در بازی

☆☆☆☆☆

ما را چو به بینی ز توکل بگذر | احوال مرا بین ز تعقل بگذر
دامانِ هوس فراخ و مافیه تنگ | برخیز و تفوزن ز تحمل بگذر

☆☆☆☆☆

[ص ٦١]ایٰ دوست مرو ازرو غفلت این راه | هشدار که رهزن به تو تازد ناگاه
هر لحظه درین راه ترا باید خواند | لاحول ولا قوة الا باللّٰه

☆☆☆☆☆

گه گریه و گه خنده زبس حیرانم | برخوانِ غم و شادیِ دل مهمانم
زین گریه و زین خنده چو کاری نکشود | ناچار بجز صبر نشد درمانم

☆☆☆☆☆

او را چو بدیدیم بدو پیوستیم | وزهرچه جز او بود زهم بگسستیم
پیمانِ ازل بود که کردیم بدو راست | ای آه که بستیم و سبك بشکستیم

☆☆☆☆☆

قرآن که بود نسخهٔ اخلاقِ حسن | سنت که بود صیقل زنگار محن
زین هر دو بیاموز ادب تا شمرندت | در زمرهٔ کاملانِ یکتائی زمن

☆☆☆☆☆

در بزم به رخ نقاب داری تا کی | خورشید ته حجاب داری تا کی
ای عارضِ تو کتابِ حسن، مشتاقم | ناخوانده من کتاب داری تا کی

☆☆☆☆☆

هر چند ترانیست نیازی باما | الّا نه چنانی که بمانی تنها
حادث ز قدیم باقی وفانی آمد | وارس به صفات تابباشی بینا

☆☆☆☆☆

در فصلِ گل از خانه به وادی گذری | یکره به خیابانِ گلستان نظری
یك چند تماشایی بهاران دریاب | ای دوست زامروز به فردا حذری

☆☆☆☆☆

رازی که نهان است و نهان خواهد بود | سربسته به هر پیر و جوان خواهد بود
حیرت همه حاصلِ خرد خواهد ماند | حسرت دمِ واپسین به جان خواهد بود

☆☆☆☆☆

یارب نه چنانم نه چنینم در خود | یارب نه همانم نه همینم درخود
بگذر ز عقوبتم که نااهلم من | ای پاك ز هر عیب کمینم درخود

☆☆☆☆☆

توحید به تحقیق نه نفی و اثبات | کالفاظ نشد حافظِ معنٰی ز آفات
از خود به خدا آؤ خدا رابشناس | یعنی که ببین نورِ صَفاتِ آن ذات

☆☆☆☆☆

[ص۶۲]ای دوست ترا بار دگرمی گویم | کاندر رهِ عمر هم سفر می جویم
بسیار دریـن راه بـه من گامی چند | رفتند کنون بی همه کس می پویم

☆☆☆☆☆

یاران که به ما جفا روا می دارند | در گلشنِ مهر خار زاری کارند
ما نخلِ وفا به باغِ دل بنشانیم | تا ازبرِ آن دماغ برجا آرند

☆☆☆☆☆

گویند جهان نقشِ فنائی دارد — این حرف به آن گو که بقای دارد
ما را چو بقای ما نباشد در دست — معدوم کس از شمرد جای دارد

☆☆☆☆☆

بنگر که چو ابرِ نو بهاران خیزد — در باغ ازو سنبل و ریحان خیزد
آن ابر همه فیض ولیکن در شور — خار و خس و خاشاك پریشان خیزد

☆☆☆☆☆

ایام شباب را چنان کش دانی — زنهار که در شغل هوس گزرانی
تنور چنین گرم و نه بستی نانی — ای عهد فراموش کجا انسانی؟

☆☆☆☆☆

یارانِ زمانه را که پنداری دوست — بر شیوۀ اهل دین گمانت نیکوست
اینها همه راست ولیك باید دیدن — کز هریكِ شان مغز نیابی درپوست

☆☆☆☆☆

از بسکه به معصیت شدی پادر گل — بگذر ز سر صحبتِ نیکان ای دل
باری ز رهِ لطف عجب نیست که گر — در صفِ نعالِ خود کنندت منزل

☆☆☆☆☆

ای حاجبِ ذات تو صفاتِ برحق — حیران جمال تست عقلِ مطلق
از غایت لطفِ تو وجودِ اعیان — وزهیبت کنه تست جانها منشق

☆☆☆☆☆

آن کس که به سعی تو توانا گردد — دیدیم بسی که دشمن دانا گردد
چون عذر به طبع شخص پنهان آمد — هنگام غرض نه تو هویدا گردد

☆☆☆☆☆

هر کس که به پیری هوس زن دارد — صد گونه الم به جان و بر تن دارد
باریش سفید شوخِ طفلی تا چه؟ — ابلیس همه مکر به دشمن دارد

☆☆☆☆☆

[ص ۸۱]این راه که می روی خطرها دارد — زافسانهٔ رفتگان خبرها دارد
باری ز کجا شنیده ی ز نادانی — کاین راه زرفتگان اثرها دارد

☆☆☆☆☆

یا رب به مواساتِ وسیع احمدﷺ — محروم مکن مرا ز لطفِ سرمد
جنسی که مراهست به هیچش نخرند — باشد که به بازار قیامت ارزد

☆☆☆☆☆

یك حرف زمن شنو اگر هشیاری — دامانِ شبت مده زدست از بیداری
آنکس که به خواب است سحر انسان نیست — نسناس نه از ناس بود تاپنداری

☆☆☆☆☆

آنکس که به جنگ ریزه مردم خیزد — آب رخ خویشتن بعمد اریزد
دانا چوبه بدگفتن نادان جوشد — صد فتنه به کارِ خویشتن انگیزد

☆☆☆☆☆

کارت به مشیتِ ازل خواهد رفت — مطلوب اگر نیست بَدَل خواهد رفت
گاهی به موافق است گاهی برضد — این سلسله تا روزِ اجل خواهد رفت

☆☆☆☆☆

مردم چوسخن زخیر و شر می رانند — فرقی نه میان خیرو شر می دانند
خیر است اگر به حسب مطلب افتد — شر است اگر خلافِ مقصد خوانند

☆☆☆☆☆

یاران چوبه سُفره بنشینند بهم — ایمن زغمِ فردا و فارغ ازهمّ
یا رب که زچشمِ زخم بادا مامون — کاین بزمِ نشاط شد به از محفل جم

☆☆☆☆☆

آنکس که دل از بیم خرینی دارد — وز رحمتِ حق به خود یقینی دارد
او را به امید مغفرت باید زیست — قرآن چو به برهانِ متینی دارد

☆☆☆☆☆

دانی که ندانی و نپرسی از کس | این جهلِ عظیم است خدارا بس بس
پُرسی چو ندانی که ببینی در حشر | دانا بود از پیش چو نادان از پس

☆☆☆☆☆

یزدان چو ترا داد زرو سیم بده | با بیکس و محتاج یك و نیم بده
داری و نه بخشی و نگه می داری | ای بی خبراز مژدهٔ خُمَ بده

☆☆☆☆☆

[ص۸۲]ای مایهٔ زندگی تباه کرده بیا | وز کرده ی بد نامه سیاه کرده بیا
از شادی و غم هرچه که دیدی بگذشت | اینك به محاسبه گناه کرده بیا

☆☆☆☆☆

رنجی که ترا رسد دگر یاد مکن | جز خالق خویش رو به فریاد مکن
خاطر به تسلی ده و دلشاد بزی | توحید به حرفِ شکوه برباد مکن

☆☆☆☆☆

آنکس که ز تو به دیگری پردازد | از گوهر شاهوار به سنگی نازد
می دان که چومهره اش به ششدر افتد | باخالقِ خویش نقش کج می بازد

☆☆☆☆☆

گیرم که ترا صورتِ انسان کردند | وز خواب و خورت همره حیوان کردند
گر معنیءِ انسان به همین راست شود | خر را به عبث در تِه پالان کردند

☆☆☆☆☆

بردستِ تو گر خیر رود خوش بختی | بی خیر بود مال قرینِ سختی
غفلت مکن از خیر که فردا بینی | کز تاختِ قزّاقِ اجل بی رختی

☆☆☆☆☆

از بسکه بریدم ره وصل آن ماه | در راه فرو مانده شنیدم ناگاه
بیهوده درین راه چه تازی باز آی | نی راحله ی هست نه زادت همراه

☆☆☆☆☆

مفرادات

[ص۶۵]سلك دندان چون فرو ریزد نزیبد خنده ی — درج خالی کی کشاید جوهری بر مشتری

☆

شکایت را دگر هنگامِ رسم عذر سوز آمد — به روّحی آنچه می گفتم همان بر روی روز آمد

☆

مدتی از نارسایی داغِ ناکامی شدی — نالۀ من از فسردن ساز بدنامی شدی

به فرمائش دوستی برای طراز یعنی کشیدن به روی دستمال

بداهتهً بر زبان رفت

لبالب است مرا دامن از دُرشاهوار — گهی زدیدۀ عاشق گهی ز عارض یار

ایضاً به طراز دستمالِ دوستی تحریر یافت

عرق می چینم از رخسارِ آن ماه — ازان دامانِ من صحرای چین است

ایضاً به طراز دستمال

زنی که بر لبانش بوسه گستاخ — نگردی تاچومن سوراخ سوراخ

☆

به صبر هیچ تسلی نمی شوم روّحی — بیا به ناله دلِ عالمی خراب کنیم

☆

زجوش سیل اشكِ غم مژه برهم نمی آید — به ساحل افگند دریا خس و خاشاك طوفان را

☆

ترا نیاز و مرا ناز می کشد ورنه — من و تو هر دو ز رنگِ تعلق آزادیم

☆

[ص۶۶]سپید گشت سرم تاسپید شد روّحی — که شاد کام به گیتی نشد بجز ناکام

☆

خمار روّحی خود را به دُرد می شکنی — ز بهرِ کیست میِٔ ناب درخمت ساقی

☆

به دریای تعلق گرشناور گشته ی روحیؔ　　به ساحل تا زنی رأیت به همت دست و پامیزن

☆

زخود بریدم و با کس سری نماندمرا　　فلک بگو که دل آزرده را نیا زارد

☆

به نیرنگ جنون نرد محبت باختم روحیؔ　　طلسمِ وحشتم از خود رمیدن نقش می بندم

☆

رفت برباد همه مایهٔ نازش روحی　　لیك آن جوهر فطرت که هنوزت باقی است

☆

[ص۶۷]رند مدهوشیم از سیر و سلوكِ ما مپرس　　منزلِ جان را به خط جام صهبا دیده ایم

☆

هزار بار برون رفته ام زخویش هنوز　　ز شوق دست به دامانِ آرزو دارم

☆

وقتی یکی از دوستان به شکایت نا یاد آوری شعری برنگاشت به جوابش بداهةً برزبان آمد و در مصرع ثانی اشاره به کم توجهیٔ او به هنگام ملاقات کرده آمد

دیگر به حرف عذر لبت آشنا مکن　　بیگانه وار عهد محبت شکسته ای

☆

زغم های که سوهانِ جگر بود　　بحمد اللّه که امروزم فراغ است

☆

گرچه از بار گناه پشت دو تا آمده ام　　ای خوشا بخت که از عفوِ تو شرمنده نیم

☆

تعزیت با تهنیت گرنیست رسمِ دوستان　　چشم گریان بالب خندان نمی دانم که چیست

درحق مهر نام دوستی گفته

مهراست مهم لیك به من مهر ندارد　　وین طرفه که گرم است ولی سرد فتاد است

☆

محمل شوق روان است و روان خواهد بود　　گرچه از منزل مقصود نشانی ندهند

﴿ پایان ﴾

تعليقات

ص۲ = ابن منصور : حسین ابن منصور حلاج، عارف معروف (مقت: ۳۰۹ه ق/ ۹۲۲م) وی را بـه سبب تـعلیمات بدعت آمیز دستگیر کـردند و با شقاوت بسیار به قتل رسانیدند. اتهامی که بدو وارد ساختند و بیشتر در اذهان مانده این است که در حال جذبه فریاد "اناالحق" بر می آورد. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص٤٦٢)

ص۸ = ایطاء : پایمال و مکرر کردن قافیه و آن بر دو قسم است ایطای خفی و ایطای جلی، خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد چون دانا و بینا و آب و گلاب و جلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون زیباتر و خوشتر و ستمگر و افسون گر و زرین و سیمین. (غیاث، ص۹۹)

ص۸ = کربلا : یکی از شهر های کشور عراق (بین النهرین) واقع در کنار رود خانۂ فرات. (فرهنگ فارسی معین، ج٦، ص١٥٥٤)

ص۱۲ = حاتم : حاتم طائی از جوانمردان و بخشندگان دورۂ جاهلیت عرب است و در سخاوت و کـرم بدو مثال زنند. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۲۲۹)

ص۱۸ = علیؑ : ابن ابو طالب بن عبدمناف ابن عبدالمطلب بن هاشم مکنی به ابوالحسن و ابو تراب و ابوالهیجاء ملقب به: امیرالمومنین، اسدالله، حیدر، حیدر کرار، شاه مردان، شاه ولایت و مولای متقیان، پسر عم و داماد پیغمبرﷺ اسلام و خلیفه چهارم مسلمانان و امام اول شیعیان (و. کعبه ۳۰ عام الفیل- شهید ٤۰ه ق/ ٦٦١م). (فرهنگ فارسی معین، ج ۵، ص۱۱۹۳)

ص۱۸ = ضحاك : پادشاه داستانی کـه پس از جمشید براریکۂ سلطنت نشست. مدت پادشاهی وی هزار سال بود، او را بیوراسپ خوانند. (لغت نامۂ دهخدا، ج۳۲، ص۱۹)

ص۱۸ = فیلقوس : نام حکیمی و نام پدر سکندر. (غیاث، ص٦٥٦)

ص۱۸ = موسیٰ : پیغمبر بنی اسرائیل که در زمان فرعون به دنیا آمد. او را کلیم اللّٰه لقب داده اند. (فرهنگ فارسی معین، ج ٦، ص۲۰٤٥)

ص۱۸ = ید بیضا : دست روشن و سفید که دست موسی علیه السلام باشد که به آتش سوخته شده بود حق تعالیٰ آنرا به عوض آن معجزهٔ ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست راضم کرده می بر آوردند مثل آفتاب روشن به نظر آمدی. (غیاث، ص۹۸۵)

ص۱۸ = دارا : پسر داراب پادشاه کیانی است و به او دارای اصغر گویند در مقابل پدرش که به دارای اکبر معروف است و از این رو دارای بن دارا نیز خوانده شده است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۲٦۳)

ص۲۵ = جشن سده : جشن که به روز دهم ماه بهمن کنند. (غیاث الغات، ص۲۰٤)

ص۲۵ = جمشید : نام پادشاهی است معروف که او را عربان منو شلخ گویند وی در اول جم نام داشت. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۱٦، ص۱۰۲)

ص۲٦ = حسینؑ : ابن علیؑ ابن ابی طالب، سومین امام شیعیان (و ٤ه ق/ ٦۲۵م- شهید کربلا ٦۱ه ق/ ٦۸۰م) وی در برابر حکومت فاسد یزید بن معاویه قد مردانگی علم نمود و در راه دفاع از اسلام و حقیقت خون خود و گروهی از خاندان خویش را نثار کرد. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص٤٦۱)

ص۲۸ = سومنات : یکی از بزرگترین بتخانه های هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و بت آنرا شکست. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص۸۲۷)

ص۲۸ = خسرو : امیر خسرو دهلوی از شاعران پارسی گوی قرن هفتم ه ق است. (لغت نامۂ دهخدا، ج۲۱، ص۵۳۷)

ص۲۸ = بحمداللّٰه : بستایش خدای، سپاس خدایرا. (فرهنگ فارسی معین، ج٤، ترکیبات خارجی، ص٤٢)

ص۲۹ = نظام الدین اولیاءؒ: محمد بن احمد بن علی دهلوی معروف به شیخ نظام الدین اولیاء و شاه نظام اولیاء و نظام دهلوی از مشایخ قرن هشتم و اعاظم عرفای هندوستان است. اجدادش از مردم بخارا بودند و به هند مهاجرت کردند و در قصبۂ بدایون ساکن شدند. (لغت نامۂ دهخدا، ج٤٨، ص٥٩٥)

ص۳۱ = رابعه : رابعه عدویه دختر اسماعیل عدوی قیسی است، وی مکنی به ام الخیر و مولای آل عتیك و اهل بصره بود، در نیکوکاری مشهور بوده و در زهد و عبادت اخبار بسیار از او رسیده است. (لغت نامۂ دهخدا، ج۲۵، ص۱۹)

ص۳۲ = پیر کنعان : یعقوب پسر اسحاق و پدر یوسف از پیامبران بنی اسرائیل است. او ساکن کنعان، یکی از شهر های قدیم فلسطین بود. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٦٢١)

ص۳۵ = ذوالفقار : اسم شمشیر حضرت علیؑ ذوالفقار بود. این شمشیر را حضرت محمدﷺ به حضرت علیؑ اعطاء فرموده بود و گفته اند که ذوالفقار را دراصل جبرئیل از بهشت آورده بود. در وجه تسمیه ذوالفقار نوشته اند که: "سمی لا نه کان فی وسطه خط فی طوله فشبه بفقارالظهر". در جنگ خیبر "علی با ذوالفقار بیرون رفت و مبارز خواست". (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، صص ٤٠٣-٤٠٤)

ص۳۸ = مصطفیٰﷺ : لقبی از القاب رسول صلوة اللّٰه علیه. (لغت نامۂ دهخدا، ج٤٥، ص٥٦٨)

ص٤١ = هر هفت : به معنی آرایش باشد، کنایت از زیب و زینت بود و آنرا

هر هفت وند نیز گویند. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ٤٩، ص۱۹۷)

ص۳۸ = چرخ اخضر : (ترکیب توصیفی) فلك ماه، کنایه از آسمان و سپهر و فلك و فلك اول. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۱۷، ص۱۵۵)

ص٤٠ = ماء معین : (ترکیب اضافی) در عربی به صورت صفت و موصوف به کار رود، آب روان. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤٣، ص٦)

ص٤١ = آل هاشم : یکی از طوایف عرب از فرزندان هاشم بن عبدمناف از قبیلهٔ قریش بود که در دورهٔ قبل از ظهور اسلام درمیان تازیان به نجابت و شرافت شهرت داشت. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص۲۸۹)

ص٤٣ = خیبر : حضرت علیؑ فاتح قلعهٔ یهودی نشین خیبراست و در آن قلعهٔ مستحکم را بادستان خود از جاکند. جهود قلعهٔ خیبر را دشمن ترین کسان به اسلام ذکر کرده اند. به هر تقدیر در سال هفتم هجرت، پیغمبر به مکه آمد و عمره به جا آورده و از آنجا به مدینه رفت و آماده جنگ با خیبر شد. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٤٠٥)

ص٤٨ = وامق و عذرا : وامق اسم شاهزادهٔ یمن است که عاشق شاهزاده خانمی چینی به نام عذرا بود. اصل این داستان یونانی است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٥٩٨)

ص٥٠ = جبرئیلؑ : یکی از چهار فرشته مقرّب است. وظیفهٔ او ابلاغ وحی به پیامبران بوده است به او روح الامین و روح القدس نیز گویند و گاه از او بر هاتف و سروش نیز تعبیر شده است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۲۰٤)

ص٥٢ = سلیمانؑ : پسر داوود از پیغمبران و پادشاهان بنی اسرائیل است که بر طبق روایات مذهبی ۷۰۰ سال سلطنت کرد و تورات را نشر داد. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۳۳۳)

ص۵۲ = چگل : شهریست به ترکستان حسن خیز. (غیاث، ص ۲۸۴)

ص۵۲ = خضرؑ: نام یکی از پیغمبران یا اولیاست این نام در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست وصف او به عبودیت و حصول علم لدّنی است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۲٤۷)

ص٥٤ = جعفر طیارؓ : جعفر بن ابی طالب برادر حضرت علیؑ پسر عم پیغمبرﷺ بود که در غزوهٔ مؤته دو دستش بریده شد و او شهید گشت (سال ۸ھ/ ٦۲۹م) پیغمبرﷺ فرمود او را همچون فرشته یی دیدم در بهشت که با بالهای خون آلودش در پرواز بود از این رو جعفر را شهید طیار یا ذواجنحه گویند. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص ۲۱۰)

ص٥٦ = تبارك اللّٰه : پاك و منزه است خدای، در مورد تحسین و تعجب به کار رود. (فرهنگ فارسی معین، ج٤، ترکیبات خارجی، ص٦۱)

ص٦۱ = فرخی : فرخی سیستانی، علی بن جولوغ مکنی به ابوالحسن شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از جملهٔ سرآمدان سخن در عهد خویش و در همهٔ ادوار تاریخ ادبی ایران است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۷، ص ١٤٠)

ص٦۲ = عرقوب : عربی که به خلف وعده معروف است. ثعالبی ذیل مواعید عرقوب گوید که به عنوان مثل در مقام کذب و خلف وعده به کار می فرمود. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۳۹۸)

ص٦٥ = لی مع اللّٰه : به بسیاری از سخنان پیغمبر اکرمﷺ در ادبیات فارسی اشاره شده است از جمله: "لِی مع اللّٰه وقتٌ لا یَسَعُنی فیه مَـلَكٌ مُقرّبٌ ولا نبیٌّ مُرْسَلٌ" یعنی: مرا گاهی باخدای خود خلوتی است که در آن هیچ فرشته و پیغمبری را راه نیست. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٥۳۲)

ص٦۷ = زهراء(س) : لقب حضرت فاطمه سلام اللّٰه علیها. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۲۷، ص٥٦۳)

ص٦٨ = سامری : مردی از پیروان موسی یا خویشاوند او و یا بر طبق روایات خاله زادهٔ موسی به سبب ساختن گا و زر به سحر معروف است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٣٢٥)

ص٦٨ = بابل : نام شهری است مشهور در وسط عراق و عراق وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٩، ص١٢٧)

ص٦٨ = منوچهری : ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی از جمله شعرای طراز اول ایران در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤٦، ص١٣٣٤)

ص٦٨ = مسعود : مسعود بن سعد بن سلمان، شاعر توانای زبان فارسی در قرن پنجم و ششم هجری. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ٤٤، ص٤١٠)

ص٦٨ = عنصری : ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی، سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٣٥، ص٣٩٥)

ص٦٨ = محمود : بن ابراهیم بن مسعود ابن محمود بن سبکتگین غزنوی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به سیف الدولهٔ پدرش او را به سال ٤٦٩ حکومت هندوستان داد. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤٤، ص٦٠٥)

ص٦٨ = غزنین : شهری بزرگ و ولایت و سیعی در طرف خراسان است، غزنی یا غزنهٔ کنونی از شهر های مرکزی افغانستان است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٣٦، ص٢١٧)

ص٦٩ = مصر : کشور مصر شامل زمینهای حوضهٔ سفلای نیل در شمال شرقی افریقا و نیز شبه جزیره سینا در شمال دریای احمر می باشد. (فرهنگ فارسی معین، ج٦، ص١٩٨٩)

ص٦٩ = یوسفؑ : یوسف محبوب ترین پسر یعقوب است. یوسف بسیار

نیک چهره بود. و بدین دلیل او را به ماه تشبیه کرده اند (ماه کنعان، ماه کنعانی، ماه مصر). (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۶۲۴)

ص۷۱ = سدره: درخت کنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است و آنرا سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجا است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۲۸، ص۳۷۱)

ص۶۶ = یدالله : دست خدا. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴، ترکیبات خارجی، ص۳۱۵)

ص۷۳ = نعوذبالله : (جملهٔ فعلی) پناه می بریم به خدای، در مورد ذکر امری مکروه و واقعه ای نا دلپسند استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین، ج۴، ص۳۰۲)

ص۷۴ = قیصر : عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۸، ص۵۵۵)

ص۷۴ = بهرام : نام یکی از سلاطین اشکانی و لقبش اردوان بزرگ بود/ نام سردار معروف خسرو پرویز است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۱۱، ص۴۱۶)

ص۷۴ = زال : پدر رستم چون او سفیدی موی به وجود آمد به این نام خوانند. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۲۷، ص۴۹)

ص۷۴ = رستم: رستم یا تهمتن معروف ترین پهلوان ایران که به جنگاوری و شکست ناپذیری و قدرت بازو بی نظیر بود. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۲۹۲)

ص۷۴ = سام : پدر زال و جد رستم است. هنگامی که مردم از ستم و جور نوذر بادشاه ایران به جان آمدند از سام خواستند تاشاه شود ولی او نپذیرفت. سام به پهلوانی و شجاعت معروف است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۳۲۲)

ص۷۵ = فرهاد: از قهرمانان معروف داستان خسرو و شیرین است او سخت فرفته

و فتنـۀ شیریـن بـود، امـا بـه آرزوی خود نرسید. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٤٤٢)

ص٧٦ = عمرؓ : عـمر خطّاب دومین خلیفۀ اسلام است که به عدل مشهور است. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٤١١)

ص٧٨ = لسان ضب : سوسمار، در احوال پیغمبرﷺ ما آمده است که سوسمار با او تـکلم کرد، عربی سوسماری شکار کرده بود که به خانه بـرد. در راه بـه اجتمـاع مردم برخورد و علت راسؤال کرد، گفتند که محمدﷺ دعوی پیغمبری کرده است. اعرابی به نزد محمدﷺ رفت و گفت به تو ایمان نمی آورم مگر اینکه این سـوسـمار به راستی تو گواهی دهد پیغمبر به سوسمار گـفت به سوی من بیا. سوسمار به سوی پیغمبرﷺ رفت و بـه حـضـرت نـگـریسـت. پیغمبر فرمود یا ضبّ من ربّك؟ سـوسـمار جواب داد خدای کاینات. پیغمبرﷺ فرمود وَمَن انا یا ضبّ؟ سوسمار گفت محمد بن عبدالله. پیغمبرﷺ فرمود که را عبادت می کنی؟ سوسمار گفت خدا را و ترا. و اعرابی اسلام آورد. (فرهنگ تلمیحات شمیسا، ص٥٢٣)

ص٧٨ = شقّ قمر : پیغمبرﷺ با اشارۀ انگشت، ماه را در وسط آسمان به دو نیم کـرد. ایـن مـعـجزه بـه شقّ القمر معروف است. (فرهنگ تلمیحات شمیسا، ص٥٢٣)

ص٧٩ = لولاك : اگـر نبودی تـو، مـأخوذ از حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسـلامﷺ "لـولالك لما خلقت الافلاك" اگر تو نبودی من فـلك هـا را نـمـی آفـریدم. (فـرهنگ فـارسـی معین، ج٤، ص٢٦٤)

ص٨١ = عیسیٰؑ : مسیح یـا مسیحـا از پیامبـران اوالـعزم و صـاحب کتاب آسمـانی انـجیـل اسـت. (فـرهـنگ تلمیحـات، شمیسـا، ص٤١٦)

ص۸۳ = ابلیس : در ابتدا از ملائکه مقرب بود و نام اصلی او عزازیل است. او هفصد هزار سال عبادت کرده بود و سه هزار سال نیز شاگرد رضوان بود. اما از آنجا که از دستور خداوند سر پیچی کرد و به آدم سجده نبرد مطرودشد. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، صص۸۷-۸۸)

ص۸۳ = آدمؑ : نخستین انسان و نخستین پدر و نخستین پیامبر است و بعد از او فرزندانش شیث، انوش، قینان.... به ترتیب پیغمبر شدند. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٦٥)

ص۸۳ = حصن حصین: به معنی قلعه، نام یك كتاب معروف. (نوراللّغات، جلد اول و دوم، ص۱۲۲۲)

ص۸۵ = بیژن : از پهلوانان ایران پسر گیو و خواهر زادهٔ رستم. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۱۷٦)

ص۸۸ = نعمان : ابن بشیرین سعید بن ثعلبة الخزرجی الانصاری، مکنی به ابوعبدالله، صحابی و امیر و خطیب و شاعر صدر اسلام و از مردم مدینه است و نخستین مولودی است که در بین انصار بعد از هجرت نبویﷺ تولد یافت به سال دوم هجرت. وی ۱۲٤ حدیث روایت کرده است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤۸، ص٦۳۰)

ص۸۸ = سلمانؓ : سلمان فارسی (متوفی در ۳۵ یا ۳٦ هجری) از صحابه مشهور پیغمبرﷺ که به اسلام او مثل زنند. او اولین ایرانی یی است که اسلام آورد. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۳۳۲)

ص۸۸ = عدنان : یکی از قبائلی است که انساب عرب بدان منتهی شود مورخان متفق اند برآنکه آن از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم است و معظم اهل حجاز به عدنان منسوب اند. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳٤، ص۱۲۷)

ص۹٤ = گودرز : نام دو پهلوان از ایران، یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر گیو باشد. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤١، ص٥٠٧)

ص۹٤ = گیو : یکی از پهلوانان داستانی ایران و پسر گودرز و داماد رستم جهان پهلوان است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤١، ص٦٤٩)

ص۹٤ = کاموس : نام مبارزی است کشانی و او پادشاه سنجاب بود و تابه ملك روم ولایت داشت، به مدد افراسیاب آمد و رستم او را به خم کمند گرفت و کشت. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۹، ص۲۷۸)

ص۹٤ = اردوان : نام عدهٔ از ایرانیان باستان و از آنجمله پنج تن از شاهان اشکانی و نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٥، ص۱۷۸۲)

ص۹۹ = ذوالمن : صاحب منتها، عطا بخش، یکی از صفات خدای تعالی است. (فرهنگ فارسی معین، ج٤، ص۱٤۰)

ص۱۰۳ = کویته : شهریست در پاکستان، مرکزاستان بلوچستان، دارای ۱٤۰۰۰۰ تن سکنه. این شهر بر اثر زمین لرزه ای در ۱۹۳۵م ویران گردید. (فرهنگ فارسی معین، ج٦، صص ١٦٣٤-١٦٣٥)

ص۱۰۳ = مستنگ : یکی از بخش بلوچستان و مساحت آن ٥٧٩٦ مربع کیلومتر و دارای ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه. (جامع اردو انسائیکلوپیدیا ص۱۳۱٥)

ص۱۰٤ = قلات : یکی از ایالت اسبق بلوچ در پاکستان که در ۱۹٥۰م در پاکستان غربی مدغم گردید. (جامع اردو انسائیکلوپیدیا، ص۱۰۹۳)

ص۱۱۰ = زلیخا : زلیخا دختر شاه مغرب به نام طیموس بود. او همسر عزیز مصر موسوم به فوطیفار بود. زلیخا عاشق یوسف بود اما

یوسف به عشق او وقعی نمی نهاد. سرانجام کار زلیخا در این عشق به رسوایی کشید. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۳۱۲)

ص۱۱۲ = خشك چوبی: چوب حنانه: پیغمبر اکرمﷺ پیش از ساخته شدن منبر به سال هشتم هجرت، به هنگام ایراد خطبه برستونی چوبی تکیه می زد. تا اینکه منبری سه پایه از حبشه برای پیغمبر هدیه آوردند و پیغمبر بر بالای آن رفت. دراین زمان آن ستون چوبی از مفارقت پیغمبرﷺ ناله آغازید (اُستن، استن، حنّانه، چوب حنانه) بر طبق حدیثی پیغمبر به آن ستون دست مالید و او را مخبر ساخت که اگر خواهد در جهان درختی تازه و بارور شود و اگر خواهد در بهشت بنشیند و ببالد واستن حنانه آخرت را بر گزید. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، صص٥٢٤-٥٢٥)

ص۱۲۰ = حسّان : حسان بن ثابت ابن المنذر است. او شاعر رسولﷺ خدا و از مخضرمین بود، که جاهلیت و اسلام هر دو را ادراک کرد و آن هنگام که پیغمبرﷺ به مدینه هجرت فرمود حسان شصت ساله بود. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۱۹، ص٥٣٩)

ص۱۳۲ = طرداُلباب : بر حسب موقع، به مناسبت کارپیش، کلمهٔ طرد در اصطلاح اصول فقه، گاهی در باب معرف و گاه در باب علل استعمال می شود. (لغت نامه دهخدا، ج۳۳، ص٢٠٦)

ص۱۲۲ = الحمراء : الحمراء از کاخ های نامی غرناطه (واقع در اسپانیا) و یکی از آثار تمدن اسلامی است که هنوز هم باقی مانده است و جهانگردان از اطراف دنیا به دیدن آن می روند. این کاخ را ابن الاحمر ابو عبدالله محمد بن یوسف حاکم غرناطه از حکام بنی احمر، در اواسط قرن هشتم هجری ساخت.

گفته اند سبب تسمیهٔ آن به الحمراء اینست که از آجر سرخ ساختند شده است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۸، ۲۵)

ص۱۲۳ = ارسطو : حکیم نامدار یونانی (و. استطاغیرا (Stagire) حدود ۳۸٤- ف. خالیکس ۳۲۲ ق م) در محضر افلاطون به کسب علم پرداخت افلاطون او را از همهٔ شاگردان خود برتر می دانست، تربیت اسکندر مقدونی بدو سپرده شد. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص۱۲۱)

ص۱۲۳ = بطلیموس : مأخوذ از یونانی، چهارده نفر از پادشاهان مصر را گویند که پس از مرگ اسکندر فیلفوس مقدونیایی در آن مملکت سلطنت کردند. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۱۱، ص۱٤۵)

ص۱۲٤ = بوعلی : حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا ملقب به حجة الحق شرف الملك امام الحکماء. معروف به شیخ الرئیس از حکمای فخام و علمای کبار جهان و اطبای اسلام است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۳، ص٦٤۱)

ص۱۲٤ = ابوحنیفه : نعمان بن ثابت بن زوطی از پیشوایان بزرگ اسلام (و. کوفه ۸۰ه ق/ ٦۹٦م. ف- بغداد ۱۵۰ه ق/۷٦۷م) اصلا ایرانی است. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، ص۹۲)

ص۱۲٤ = جلال دوانی: جلال الدین دوانی محمد بن اسعد کازرونی صدیقی از حکماء و متکلمین بزرگ است که در همهٔ علوم متداول بخصوص در علوم عقلی تبجرداشت علامه دوانی مدتی متصدی قضاوت فارس بود. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۱٦، ص٦۹)

ص۱۲٤ = شعرانی : شیخ ابوالمواهب عبدالوهاب بن احمد بن علی انصاری شافعی مصری معروف به شعرانی یا شعراوی. از بزرگترین دانشمندان و مؤلفان قرن دهم هجری بود و در علوم شرعی

و جز آن مهارت داشت. وی از شاگردان شیخ جلال سیوطی و شیخ الاسلام زکریا انصاری و دیگر دانشمندان آن زمان بود. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۱، ص٤۰۱)

ص۱۳۱ = یعقوب : پسر اسحاق و پدر یوسف از پیامبران بنی اسرائیل است. او ساکن کنعان یکی از شهرهای قدیم فلسطین بود. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص٦۲۱)

ص۱۲۸ = زار : لقب شاهان روسی. (فرهنگ عامره، ص۳۰۵)

ص۱۳۵ = حصار پنجمین: ترک پنجم حصار، مریخ. (لغت نامهٔ دهخدا، ج ۱٤، ص۵۹۸)

ص۱٤۰ = بسم اللّٰه : بسم اللّٰه الرحمن الرحیم. به نام خدای. (فرهنگ فارسی معین، ج٤، ص٤۳)

ص۱۷۱ = شعیبؑ : پیغمبری از نسل ابراهیم خلیلؑ که طبق روایات پس از هود و صالح و اندکی پیش از موسیؑ می زیسته. منازل قوم او نزدیک به تبوک بین مدینه و شام بود نام شعیب و قوم او (بنی مدین) در قرآن آمده است. (فرهنگ فارسی معین، ج۵، صص ۹۰٤-۹۰۵)

ص۱۷۳ = باذان : ابومهران مردی پارسی نژاد است که از طرف کسری حاکم یمن بود. او در سال ۱۰ هجری به شرف اسلام مشرف شد و ایمان آورد. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۹، ص۲٦٦)

ص۱۷۲ = قحطان : این عامر بن سالح پدر قبیله ایست و گویند او درمیان شاهان یمن و جزیرة العرب نخستین کسی است که تاج برسر نهاد. وی از ساکنان حضر موت بود. علمای انساب ویرا از نخستین مردان دستهٔ دوم از دسته های سه گانهٔ عرب (عاربه، متعربه و مستعربه) می شمارند. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۸، ص۱۷۹)

ص۲۲۹ = ابراهیمؑ : پیامبر فرزند آزر بت تراش و پدر اسماعیل و اسحاق است. او در عصر نمرود در شهر نیپ پور ولادت یافت. (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۷۹)

ص۲٤۱ = سکندر : در روایات تاریخی اسکندر الکساندر پادشاه یونان است که پسر فیلپوس بود و ۳۳ سال عمر کرد و ایران و هند را مسخر خود ساخت. اما "اسکندر در نزد مورخین پارسی قدیم و اسلامی به رومی معروف است." (فرهنگ تلمیحات، شمیسا، ص۱۱۱)

ص۲۵۵ = قادریه : نام یکی از طریقه های تصوف که به نام عبدالقادر جیلانی (گیلانی) تسمیه شده است. اساس این فرقه عبدالقادر جیلانی (متوفی به سال ٥٦۱هـ یا ۱۱٦٦ میلادی) رئیس مدرسهٔ از مدارس مذهب حنبلی و مؤسس و بانی در بغداد بوده است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج۳۸، ص۲۲)

ص۲٥٦ = جنیدؒ : سیدالطائفه جنید البغدادی، خواهرزادهٔ سری سقطی است، اصلش نهاوند، مولد و منشاء اش بغداد مذهب ابو ثور (ابراهیم بن خالد بن یمان، مشهور به "ابوثور کلبی" یکی از فقهای مجتهدین، م۲٤۰هـ) داشت. تألیف: میر علی شیر قانع تتوی، مقدمه و تصحیح: دکتر سید خضر نوشاهی، معیار سالکان طریقت (تذکره)، ص۱۳٤، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۲۰۰۱م.

ص۲٥٦ = شبلیؒ : کنیت ایشان ابوبکر است و نام جعفر بن یونس و به قولی ولف بن جحد مرید خاص شیخ جنید بود و خرقه از ایشان گرفتند چنانچه شیخ می فرمودند که هر قومی را تاجی است و تاج این قوم شبلی است. (داراشکوه، سفینة الاولیا، ص٦۳)

ص۲٥٦ = عبدالواحدؒ : شیخ عبدالواحد تمیمی، کنیت ایشان ابوالفضل است و نام پدر ایشان عبدالعزیز بن حرث بن اسد از بزرگان این طایفه علیه و اکمل مریدان حضرت شیخ ابوبکر شبلیؒ بود. (داراشکوه، سفینة الاولیاء، ص٦٦)

ص۲٥٦ = علی هنکاریؒ: حضرت شیخ ابوالحسن هنکاری؛ نام ایشان علی بن محمد بن جعفر القرشی الهنکاری است مرید شیخ ابوالفرح طرطوسی اندو از بزرگان مشایخ وقت و مقتدای اهل زمان و صاحب خوارق و کرامات بوده اند. (داراشکوه، سفینة الاولیاء، ص٦٧)

ص۲٥٦ = شیخ محی الدین: حضرت غوث الثقلین شاه محی الدین سید عبدالقادر الحسنی، کنیت ابن بادشاه مشائخ اندر طریقت و امام ائمه اندر شریعت و محبوب ربانی ابو محمد است و نام شریف آن پیر زمانه سرور عارفان یگانه شرف زهاد فخر عباد قطب صمدانی عبدالقادر و ابن ابی صالح سنوسی جنبلی دوست بن ابی عبداللّٰه بن یحی زاهد بن محمد بن داوود بن موسی الجون بن عبداللّٰه محض بن حسن مثنٰی بن حسن بن علی مرتضٰیؑ.... (دارا شکوه، سفینة الاولیاء، ص٤۳)

ص۲٥٦ = عبدرزّاق : حضرت شیخ تاج الدین ابوبکر عبدالرزاق قدس سرّه، کنیت ایشان عبدالرحمن و ابوالفرح است فرزند غوث اعظم اندو ایشان نیز تحصیل علوم از خدمت والد شریف خود نموده اند و مفتی عراق بوده اند. ایشان را در علوم قدرت تمام بوده. (داراشکوه، سفینة الاولیاء، صص۸۹-۹۰)

ص۲٥٦ = بوسعید : اسم ایشان مبارك بن علی بن حسین المخذومی است. وی سلطان الاولیاء، پیشوای عارفان و قبله گاه سالکان، پیر طریقت و واقف اسرار حقیقت اکمل در علوم ظاهر و باطنی رفیق حضرت خضرؑ و مصاحب حنبلی المذهب

است. مرید شیخ ابوالحسن هنکاری است. خرقهٔ ولایت از قطب ربانی حضرت عبدالقادر جیلانیؒ گرفت. (داراشکوه، سفینة الاولیاء، ص٦٧)

ص۲۵۸ = لا اله الا اللّٰه: نیست خدایی مگر خدای، کلمهٔ توحید است و در اذان دوبار و در اقامه یك بار گفته شود. (فرهنگ، معین، جلد چهارم، ص۸۷)

ص۲۵۸ = ذوالمن : صاحب منتها، عطا بخش. (فرهنگ معین، جلد چهارم، ص١٤٠)

ص۲٦۲ = حسبنااللّٰه : برای ما خدا کافی است. (فرهنگ معین، جلد چهارم، ص۱۰۳)

ص ۲٦۲ = ظفر علی خان: مولانا ظفر علی خان فرزند سراج الدین خان، خطیب، ادیب، شاعر، مترجم و روزنامه نگار پاکستانی روزنامهٔ "زمیندار" روزنامهٔ وی، یکی از مهم ترین روزنامه های لاهور بوده است. (دانشنامه ادب فارسی، ج چهارم، ص١٦٨٧)

ص۲٦۳ = نورالدین زنگی: نورالدین محمود ابن عمادالدین زنگی ابن آق سنقر مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نورالدین والملك العادل (۵۱۱ تا ٥٦٩ه ق) در حلب به دنیا آمد و فرماندهی آنجا را از پدر به ارث برد و دمشق و مشرق سوریه و دیار بکر و جزیره و مصر و موصل و قسمتی از مغرب اسلامی و یمن را به متصرفات خود ملحق نمود. وی درجنگ های صلیبی پیروزی هایی به دست آورده است. (لغت نامهٔ دهخدا، ج٤٤، صص ٦٠٦-٦٠٧)

ص۲٦۷ = حی علی الصلوة: بشتاب به نماز(این جمله در اذان دو بار گفته می شود) (فرهنگ معین، جلد چهارم، ص۳۰٤)

ص۲٦۷ = حی علی الصلوة: بشتاب به نماز(این جمله در اذان دو بار گفته می شود) (فرهنگ معین، جلد چهارم، ۱۱۲)

ص۲۸۱ = بیمه: ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته است به این طور که برای شخص یا مال ماهانه مبلغی به شرکت بیمه می دهند و در صورت اصابت خطر به جان و یا مال، شرکت مبلغ معینی می دهد. (لغت نامۀ دهخدا، ج۱۱، ص٦۰٥)

ص۲۹٦ = بلالؓ : ابن رباح حبشی، مکنی به ابو عبدالله بود و مادروی حمامة نام داشت. مؤذن و خزانه دار بیت المال رسولﷺ خداوند بود. وی از مولدین و عربهای غیر خالص "سراة" به شمار می رفت و از سابقان و پیشی گیرندگان دراسلام و در حدیث آمده است "بلال سابق الحبشة". (لغت نامۀ دهخدا، جلد ۱۱، ص۲۲۷)

اہم لغات،

ترکیبات

ابرام	: اصرار و تاکید. (فرهنگ نفیسی)
اختبار	: خبر گرفتن و به معنی امتحان و آزمودن. (غیاث)
ارامل	: بیوه زنان. (فرهنگ جدید فارسی، رازی)
اسقام	: بیمار گردانیدن. (فرهنگ نفیسی)
اطراء	: مبالغه کردن و از حد در گذشتن در مدح و ستایش کسی. (فرهنگ صبا)
امهال	: مهلت دادن، زمان دادن، روز گاردادن. (معین)
انگشت	: چوب سوخته که سردشده سیاه گشته باشد. (غیاث)
اهمال	: فروگذاشتن چیزی را بخود. (غیاث)
بچم	: به نظام، آراسته و مرتب. (عمید)
بریخ زدن	: کنایه از هیچ و نابود انگاشتن و بی ثبات و ناپایدار شمردن. (بهار عجم)
بطین	: بزرگ شکم. (عمید)
بُختی	: نوعی شتر قوی و سرخ رنگ که در کرسان و خراسان یافت می شود. (معین)
پافشردن	: اصرار و ابرام کردن. (عمید)
پیغاره	: طعنه، سرزنش، ملامت. (معین)
تدخین	: قلیان کردن. (غیاث)
ترصیع	: مرصع کردن. (فرهنگ بزرگ سخن)
ترّهات	: سخن های باطل لهو آمیز جمع ترهت که به معنی باطلست. (غیاث)
تسویلات	: فریب و اغواء، افترا و سخن آرایی. (دهخدا)
تعدّی	: تجاوز کردن، از اندازهٔ خود گذشتن. (۲) ستم کردن، دست اندازی کردن. (معین)
تعسّف	: بربیراه رفتن. (دهخدا)

تنگری : خدا. (معین)

توغل : مبالغه نمودن. (فرهنگ نفیسی)

ثرثار : چشمهٔ پر آب. (دهخدا)

جبان : بد دل و غر دل یعنی ضد بهادر و شجاع. (غیاث)

جرح : جرح و تعدیل کردن، اصلاح کردن. (فرهنگ فارسی دانش)

جلاجل : زنگوله های خردی که چرمی آویزند دور گردن و اسپ و شتر وغیره بندند. (بهار عجم)

جلود : جلد، پوست ها. (معین)

جنادل : قوی و بزرگ. (فرهنگ نفیسی)

جند : لشکر، سپاه. (فرهنگ بزرگ سخن)

جُعل : حشره ای است سیاه و پردار بزرگتر از سسک های خانگی. (عمید)

حرونی : سرکشی. (معین)

حضیض : پستی و نشیب. (غیاث)

حطب : هیزم. (فرهنگ بزرگ سخن)

حلی : پیرایه بستن، حلیه. (معین)

حنین : ناله، بسیار گریه. (دهخدا)

خافض : پست کننده. (فرهنگ جدید فارسی رازی)

خمائل : چادر مخمل خوابدار. (آنندراج)

خیزران : یك قسم نی مغزدار و خوشرنگ، دارای ساقه های راست و بلند، بلندیش تا ۳ مترمی رسد. (عمید)

دنبه نهادن : فریب دادن. (فرهنگ بزرگ سخن)

دندنه : سخن آهسته و زیر لبی که فهمیده نشود. (معین)

دیّوث : ویژگی مردی که باگرفتن پول، زن، دختر یا یکی از نزدیکانش را وادار به هم خوابگی بامردان بیگانه کند. (فرهنگ بزرگ سخن)

ذئب : گرگ درنده. (غیاث)

رشحه : آب که از جای تراوش کند و به جای چکد. (غیاث)

ریو : مکر، حیله، فریب. (فرهنگ بزرگ سخن)

زر دهدهی : زر خالص. (آنندراج)

سانح و بارح : سانح به معنی صیدی که از جانب دست چپ به طرف دست راست تیرانداز در آید و این طور صید را مبارك دانند و بارح را که ضد اینست شوم گویند. (غیاث)

سر که بر ابروان : روی درهم کشیدگی به نشانهٔ تندخویی. (فرهنگ بزرگ سخن)

سرّا : شادمانی. (معین)

سفساف : کار حقیر. (آنندراج)

سگجان : سخت جان. (عمید)

سمّ الفار : نوعی از زهرست و آن سنگی باشد سپید و زرد و سرخ نیز که به هندی سنکهیا گویند. (غیاث)

سنخ : بیخ، بن، ماده، اصل. (عمید)

شادروان : بساط و فرش و پرده و شامیانه. (غیاث)

شطری : شطر، معرب چتر. (دهخدا)

شغب : فتنه و آشوب. (عمید)

شمر : آبگیر. (فرهنگ بزرگ سخن)

صبی : کودك، پسر بچه. (فرهنگ صبا)

صمصام : شمشیر بران. (غیاث)

ضان : میش. (مدارالافاضل)

ضب : سوسمار. (مدارالافاضل)

ضرّا : رنجوری. (معین)

طاق مقرنس : طاق آهو پای، کنایه از آسمان. (دهخدا)

طواغیت : جمع طاغوت. (عمید)

عاذل : ملامت کننده. (مدارالافاضل)

عاطل : زن بی پیرایه و بیکار و کمان بی زه. (مدارالافاضل)

عاقد : عقد کننده، محکم کنندهٔ پیمان. (فرهنگ صبا)

عجّل : شتاب و سریع. (فرهنگ نفیسی)

عرّاد : نوعی از آلات جنگ از منجنیق که بدان سنگ برخصم اندازند. (بهار عجم)

غراب البین : نوعی کلاغ که بعضی از مردم صدای آن را شوم و باعث جدایی می دانند. (فرهنگ بزرگ سخن)

غرثان : گرسنه. (غیاث)

غنج : ناز، کرشمه. (فرهنگ صبا)

فرخار : نام شهریست در ترکستان، حسن خیز منسوب به خوبرویان. (غیاث)

فشافش : صدای پرتاب تیر، نیزه و مانند آنها. (فرهنگ بزرگ سخن)

قبق : داراعدام. (عمید)

قتاد : درختی است سخت خادار. (منتخب اللغات)

قرمساق : کسی که زن خود را به دیگران دهد. (فرهنگ صبا)

قلتبان : بی غیرت و دیوّث یعنی کسی که براحوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی نماید. (غیاث)

کالیوگی : سرگشتگی و حیرانی و دیوانگی. (غیاث)

کجك : چیزی که فیل بانان در دست می دارند. (غیاث)

کش : که + اش (موصول + ضمیر) که او را. (معین)

کنگاش : مشورت و صلاح پرسی، و این لفظ ترکی است. (غیاث)

کهل : مرد آزموده و عاقل. (فرهنگ صبا)

کیك درشلوار : ناراحت ونگران بودن. (فرهنگ بزرگ سخن)

کیل : پیمانه. (عمید)

گل گل شگفتن : هزار رنگ شگفتن. (غیاث)

لجه : میان دریا و عمیق ترین موضع دریا ژرف. (غیاث)

لگن : طشت آفتابه باشد که دست درمیان آن بشویند. (دهخدا)

لئام : فرومایگان. (فرهنگ بزرگ سخن)

مجعّد : موی پیچیده، مرغول. (عمید)

مجمجه : کج کلامی کردن با کسی. (معین)

محیل : حیله گر. (عمید)

مخمّر : تخمیر شده. (فرهنگ نفیسی)

مخیّم : خیمه گاه. (معین)

مستطاب : خوش آمد و پاك آمده. (غیاث)

مصاول : حمله کردن و به یکدگر جستن. (فرهنگ جای فارسی به فارسی)

مضمار : میدان اسب دوانی. (عمید)

مطل : تاخیر کردن در انجام کاری. (فرهنگ بزرگ سخن)

معبّر : تعبیر کننده خواب. (فرهنگ نفیسی)

مقت : همین دم، اکنون. (فرهنگ صبا)

مماطل : درنگ و معطل کردن در ادای وام حق کسی. (آنندراج)

منتفخ : ورم کرده. (دهخدا)

منشار : ارّه که بدان چوب را قطع کنند. (غیاث)

مهبط : محل فرود آمدن. (فرهنگ بزرگ سخن)

مهنّا : خوش و گوارا. (بهار عجم)

مَقبل : مورد قبول. (فرهنگ بزرگ سخن)

مُقبل : اقبال کننده. (فرهنگ فارسی دانش)

نعل در آتش نهادن : کنایه از بیقرار گردانیدن، چه اهل عزایم کسی را بیقرار کردنش مطلوب بود نام او را به نعل نقش کرده در آتش می اندازند. (بهار عجم)

نعل واژون : کنایه از کردن کاری بنوعی که پی به آن نتوان برد. (آنندراج)

نکبا : بادی که از سه طرف وزد، بادی که کج وزد. (غیاث)

نوان : نالان از مصدر نویدن. (معین)

نیایش : زاری و ستایش و تحسین و دعا. (غیاث)

وَحَل : گل ولای، منجلاب. (فرهنگ صبا)

همیانی	: کیسهٔ زر. (غیاث)
همیدون	: همین دم، اکنون. (فرهنگ صبا)
هنی	: گوارا، آنچه بی رنج و مشقت به دست آید. (عمید)
هوام	: حشرات یا جانوران زهردار. (فرهنگ بزرگ سخن)
هیون	: شتربزرگ. (دهخدا)
هَتُك	: پرده دری. (غیاث)
یرلیغ	: فرمان پادشاهی. (غیاث)

فهارس

كليات

فهرستِ قصاید

به ترتیبِ الفبایی آغاز مطلع

فهرستِ قصاید

به ترتیبِ ردیفِ مطلع

فهرستِ قطعات

عنوان / مصرع اول	صفحه

فهرستِ مثنویات

عنوان / مصرع اول	صفحه

فهرستِ مسدس و ترکیب بند ها و ترجیع بند ها

فهرست رباعیات

مصرع اول	صفحه

مصرع اول	صفحه
☆ از بسکه به معصیت شدی پادر گل	۳۲٤
☆ ای حاجبِ ذات تو صفاتِ برحق	۳۲٤
☆ آنکس که به سعی تو توانا گردد	۳۲٤
☆ هر کس که به پیری هوس زن دارد	۳۲٤
☆ این راه که می روی خطرها دارد	۳۲٥
☆ یا رب به مواساتِ وسیع احمدﷺ	۳۲٥
☆ يك حرف زمن شنو اگر هشیاری	۳۲٥
☆ آنکس که به جنگ ریزه مردم خیزد	۳۲٥
☆ کارت به مشیتِ ازل خواهد رفت	۳۲٥
☆ مردم چوسخن زخیر و شر می رانند	۳۲٥
☆ یاران چوبه سُفره بنشینند بهم	۳۲٥
☆ آنکس که دل از بیم خرینی دارد	۳۲٥
☆ دانی که ندانی و نپرسی از کس	۳۲٦
☆ یزدان چوترا داد زرو سیم بده	۳۲٦
☆ ای مایهٔ زندگی تباه کرده بیا	۳۲٦
☆ رنجی که ترا رسد دگر یاد مکن	۳۲٦
☆ آنکس که ز تو به دیگری پردازد	۳۲٦
☆ گیرم که ترا صورتِ انسان کردند	۳۲٦
☆ ردستِ تو گر خیر رود خوش بختی	۳۲٦
☆ از بسکه بریدم ره وصل آن ماه	۳۲٦

فهرست مفردات

اشاریه

جاها

کتاب ها

کتابشناسی

☆ اردو جامع انسائیکلوپیدیا، ج اول، شیخ غلام علی ایند سنز، لاهور.
☆ اردو دائرۂ معارف اسلامیه: دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۸۰م.
☆ آسلم، محمد ، خفتگان خاك لاهور، ادارۂ تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۹۹۳م.
☆ اقبال: کلیات اقبال فارسی، اقبال اکادمی پاکستان، لاهور، ۱۹۹۰م.
☆ امروهوی،نسیم قائم رضا: جامع نسیم اللغات (اردو)، شیخ غلام علی ایند سنز لمیتد، لاهور.
☆ انجو شیرازی،میر جمال الدین حسین بن فخرالدین حسن ، فرهنگ جهانگیری، مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه مشهد، چاپخانۂ مؤسسه، مشهد، ۱۳۵۹ش.
☆ انوری ابیوردی، دیوان انوری، بامقدمۂ سعید نفیسی، مؤسسه انتشارات نگاه به اهتمام پرویز بابایی، تهران، ۱۳۷٦.
☆ انور،حسن ، دکتر: فرهنگ بزرگ سخن، کتابخانۂ ملی ایران، تهران، ۱۳۸۱.
☆ انوشه ،حسن، فرهنگ ادبی فارسی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۷٦.
☆ انوشه،حسن ، دانشنامۂ ادب فارسی، در شبه قاره جلد چهارم، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۷٦.
☆ بهشتی محمد ، فرهنگ صبا (فارسی)، انتشارات صبا، تهران، ۱۳٦٦ش.
☆ پادشاه ،محمد ، متخلص به (شاد)، فرهنگ جامع فارسی (آنندراج)، کتابفروشی خیام، ۱۳٦۳ش.
☆ تتوی،علی شیر قانع ، میر: معیار سالکان طریقت (تذکره)، مصحح دکتر سید نوشاهی،خضر ، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۲۰۰۱م.
☆ حافظ شمس الدین، دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، کتابخانه زوّار، تهران، ۱۳۸۱ش.
☆ حافظ شمس الدین، دیوان حافظ، مترجم، سید اصغر علی شاه جعفری، ۲۰۰۳م.

☆ حییم، سلیمان، فرهنگ بزرگ، انگلیسی- فارسی، فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۷۰.

☆ خاقانی شروانی ،دیوان خاقانی شروانی بامقدمۂ استاد بدیع الزمان فروزانفر، به اهتمام جهانگیر منصور، مؤسسه انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۷۵ش.

☆ خُرّم دل، مصطفیٰ، تفسیر نور، تهران، ۱۳۷۱ش.

☆ خسرو ،ابوالحسن یمین الدین دهلوی، کلیات غزلیات خسرو، ج ۲، به تصحیح اقبال صلاح الدین، لاهور، ۱۹۷۳م.

☆ خویشگی،محمد عبداللّٰه خان ، فرهنگِ عامره، مقتدره قومی زبان، اسلام آباد، ۱۹۸۹ء.

☆ داراشکوه قادری: سفینة الاولیاء، نفیس اکیدیمی ، کراچی، ۱۹۸٦ء.

☆ دائرة المعارف بزرگ اسلامی: مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳٦۷ش.

☆ دائرة المعارف، آریانا، از انجمن دائرة المعارف افغانستان.

☆ دهخدا، علی اکبر: لغت نامه، سازمان لغت نامه، دانشگاه تهران.

☆ رانا،ذوالفقار علی، مولانا اصغر علی روحی، احوال و آثار اور ان کے عربی دیوان کی جمع و تدوین (مقالۂ دکتریٰ) دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۹۸۳م.

☆ رضوی،سبط حسن ، فارسی گویان پاکستان، ج ۱، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۹٤ه ق.

☆ روحی، مولانا اصغر علی: دیوان (عربی) به کوشش دکتر رانا ذوالفقار علی و دکتر ظهور احمد اظهر، لاهور، ۱۹۹۵م.

☆ روحی، مولانا اصغر علی، دیوان روحی [غزلیات فارسی]، معین نظامی، تحقیقات و تدوین و تحشیه معین نظامی، دانشکدۂ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۹۹۵م.

☆ روحی، مولانا اصغر علی،الهدی'رسالۂ ماهیانه، لاهور.

☆ سرهندی،اللّٰه داد فیض ، مدارالافاضل، به اهتمام دکتر محمد باقر، انتشارات دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۳٤۸ش.

☆ سعدی شیرازی،مصلح الدین، گلستان سعدی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، کتابفروشی صفی علیشاه، تهران، ۱۳۷۱.

☆ سیروس شمیسا، دکتر: فرهنگ تلمیحات، چاپخانه رامین، تهران، ۱۳۷۸.

☆ صفا ذبیح اللّٰه: تاریخ ادبیات در ایران، ج۵، تهران، ۱۳۷۳ش.

☆ ظهورالدین احمد، پاکستان میں فارسی ادب، ج٦، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۲۰۰۵م.

☆ عبدالرشید، سرهنگ: تذکره شعرای پنجاب، کراچی، ۱۹۸۱م.

☆ عرفی شیرازی، جمال الدین ، دیوان اشعار عرفی، به اهتمام و تصحیح جواهری وجدی، کتابخانه سنایی، ۱۳٦۹ش.

☆ عمید،حسن ، فرهنگ عمید، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳٦۵ش.

☆ غالب دهلوی ، کلیات غالب فارسی، ج۲، مرتبه سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب، لاهور، ۱۹٦۷م.

☆ غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپورے، غیاث اللغات، چاپخانه سپهر/ موسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳٦۳.

☆ فاروقی،اقبال احمد ،پیرزاده، تذکره علماء اهلسنت و جماعت لاهور، مکتبه نبویه، گنج بخش روڈ، لاهور، ۱۹۸۷م.

☆ فاطمه ،نویره ،علامه اصغر علی روحی اور ان کی اسلامی اور علمی و ادبی خدمات کا تذکره (مقالهٔ کارشناسی ارشد گروه علوم اسلامی) دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۹۸۵م.

☆ فرخی سیستانی، دیوان حکیم فرّخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابفروشی زوار، زمستان، ۱۳٦۳م.

☆ قرآن حکیم، ترجمه فارسی و انگلیسی، مترجم طاهره صفار زاده، تهران، ۱۳۷۱.

☆ کلیم کاشانی،: دیوان کلیم کاشانی، کتابخانهٔ خیام، تهران، ۱۳۲٦.

☆ م سعیدی پور، فرهنگ جدید فارسی رازی، انتشارات فخر رازی، تهران، ۱۳۷۵ش.

☆ معین،محمد ، دکتر: فرهنگ فارسی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳٦۲.

☆ منت دهلوی، دیوان میر قمرالدین منت ،تحقیق و تدوین دکتر شعیب احمد، گروه زبان و ادبیات فارسی ،دانشکدهٔ خاور شناسی ،دانشگاه پنجاب ، لاهور،پاکستان.

☆ منوچهری دامغانی، دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش دکتر محمد دبیر

سیاقی، کتابفروشی زوّار، ایران، ۱۳٦۳ش.

☆ مولوی، جلال الدین محمد بلخی، کلیات دیوان شمس تبریزی، انتشارات نشر طلوع.

☆ نظامی گنجوی، الیاس بن یوسف: کلیات حکیم نظامی گنجوی، ج اول، مقدمه: سعید قانعی، مطابق نسخهٔ تصحیح شدهٔ: استاد وحید دستگردی، ۱۳۷۸.

☆ نظیری نیشاپوری: دیوان نظیری نیشاپوری.باتصحیح و تعلیقات محمد رضا طاهری حسرت،موسسهٔ انتشارات نگاه،تهران،۱۳۷۹

☆ نفیسی،علی اکبر (ناظم الاطباء)، فرهنگ نفیسی، کتابفروشی خیام، تهران، ۱۳۱۸ش.

☆ نقوی ،علی رضا، سید، تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، تهران، ۱۹٦٤م.

☆ نول کشور،بهار عجم: ۱۳۳٤.

☆ نیّر نورالحسن ، نوراللّغات، سنگ میل پبلی کیشنز، لاهور، ۱۹۸۹م.